گناه مقدّس

از

حسینقلی مستعان

از انتشارات

تهران - خیابان گرگان ایستگاه مدرسه

64
4268
S.I.P

۲ هزار نسخه‌درچاپخانه مظاهری بطبع‌رسید

دنیاوقتی بهشت میشود که انسان بمقام اعلای عقل رسد؛ :

وانسان وقتی باین مقام میرسد،

که «زن» را بشناسد؛

که زن، خودش را بشناسد و بتواند واقعاً «زن» باشد؛

که مرد، «زن» را بشناسد و بتواند مرد او باشد.

حسینقلی مستعان

تهران ـ مهرماه ۱۳٤۰

گناه مقدس

هر کس هرچه میخواهد بگوید: وجدان من راضی است. کاری کرده‌ام که ممکن است بسیاری از مردم، کوتاه فکران و نزدیك بینان بیش‌ازدیگران، در خور ملامتش شمارند ، و افرادی‌هم بر من بتازند ، گناهکارم نامند ودشنامم گویند ؛ اما من راضیم . ایمان دارم که این بهترین عمل من درسراسرزندگیم شمرده خواهد شد .

مرد جوانی‌هستم ، بیست‌و شش هفت سال بیش ندارم. امسال‌تحصیلاتم تمام میشود . دکتر خواهم شد. با همه گرفتاری‌هایی که‌درزندگیم داشته‌ام‌خوب درس خوانده‌ام و با وجود محیط وحشت انگیز و کشنده‌یی که در آن زیسته‌ام کوشیده ام تا خوب باشم . خوب مطلق البته خداست؛ من تا آنجا که توانسته‌ام مواظب بوده‌ام تا کمتر ببدی‌ها آلوده شوم . خودتان محیطمان را می‌شناسید. یك جوان که خوب تربیت نشده باشد ، یعنی مربی خوبی نداشته‌باشد ،خوشگل هم باشد ، صفاتی زن‌پسند هم داشته باشد بسیار دشوار است که ازآلودگیها برکنار بماند . جانماز آب نمیکشم : من‌هم از آلودگی‌ها کاملا برکنار نمانده‌ام اما نخواسته و نگذاشته‌ام این آلودگی‌ها از حد بگذرد و سراپایم را برنگ‌فساد بیالاید .

پدری دارم که از او بیزارم . دلیل دارد این‌بیزاری . شاید یك فردهم در سراسر جهان نتوان یافت که بتواند با چنین پدر به‌آن اندازه که‌من‌ساخته‌ام بسازد و جفا ها و اهانت ها و فشارهای او را به‌آن اندازه که من تحمل کرده‌ام تحمل کند .

اما مادرم را دوست میدارم . اگر پرستیدن یك موجود بشری درست و مجاز باشد میپرستمش . عزیزتر ودوست‌داشتنی‌تر از او آفریده‌یی دردنیاسراغ ندارم . فدایش میشوم ! چه زن خوشگلی است ! اگر بامن‌ببینیدش‌ممکن است تصور کنید که‌زن‌من است ؛اگرهم چنین تصور نکنید هرگز باور نخواهید کرد که مادرم است .

پدر بی‌فکر عامی‌خودخواهی داشت این زن در سیزده سالگی‌شوهرش داده بود. تعجب آوراست که این زن که شوهر کردنش درواقع یك‌جنایت‌پدر طماعش بوده است با همه عذابی که درزندگی فجیع زناشویی‌دیده چنین‌شاداب و چنین خوشگل مانده است !

اما پدرم هرگز خوشگلی این زن را ، و این‌همه لطف و شایستگی و برازندگی‌را، واین همه صفات عالی را که در او همیشه وجود داشته اسم‌وامروز هم وجود داردادراك نکرد . یك جانورواقعی است این مرد ! خوی جانوریش‌را از اولین روزهای عروسی با مادرم نشان داد و دوران بدبختی و ذلت و فلاکت این زن بینوا از همان اوقات شروع شد .

من و برادرانم هرچه داریم از مادرمان است. فداکاری از این بیشتر امکان ندارد . مکرر حکایت کرده است که شب دوم ، شوهرش، مست ودیوانه، بخانه آمد و چون زنش ، مادر من، آن‌طفلك سیزده ساله که شب‌اول ازمواجه شدن با این مرد سراپا لرزیده بود ازدیدن او متوحش شد ، با یك‌مشت‌برزمینش انداخت ، یك لگد بر پشتش زد و چون فریاد او بیرون آمد یك شلاق سیمی

برداشت و بجانش افتاد .

طفلك مادرم کسی را نداشت . مادرش در حسرت و تلخکامی‌مرده بود. پدرش چند صدتومان گرفته‌و اورا باین جانور فروخته بود . این‌مرد خود راماالك جان او میدانست . کتك خوردن مادرم از همان شب شروع شد . پدرم در خانه کمتر دیده میشد . همینکه کارش تمام میشد ساعتی چند در میخانه و چند ساعت هم در شیره‌خانه بسر میبرد . عادت به عرق و تریاك و شیره داشت و اینها احمق‌و دیوانه‌اش میکرد . در خانه تحمل ناپذیر بود . با شنیدن یك کلمه‌ازجا درمیرفت و زندگی را بهم میریخت . نخستین واقعه که از دوران زندگیم بیاد دارم این بود که مادرم با یك سیلی که پدرم باو زد ، روی گهوارهٔ من افتاد . شاید در آن موقع تازه دوسالم تمام شده بود . بعد ازآن، همه لولوها و دیوهایی که‌درقصه‌های ننه‌جونها شنیدم بصورت پدرم در آن لحظه در نظرم مجسم شد . پدرم گلوی مادرم را گرفت و از روی گهوارهٔ من بلندش کرد . مادرم فریاد میزد . مثل‌این بود که می‌شنیدم و می‌فهمیدم . بعدها برادر بزرگترم نقل کرد که‌آنشب‌مادرم فریاد زنان و در حال خفه شدن میگفت :

- بیرحم ! بچه‌هایم را بی مادرمکن!اگرمن‌بمیرم آنها هم خواهند مرد.

یك برادر کوچکترهم داشتم که سه‌ماه پیش بدنیا آمده بود و همان‌وقت در رختخواب مادرم فریاد میزد .

این صحنه‌ها تجدید شد ، و دامنه‌اش ماراهم گرفت . در خانه نشسته بودیم ؛ بازی میکردیم ، از سروکول مادرمان بالا می‌رفتیم . او هم با آنکه‌شب پیش کتك خورده ، صبح گریه کرده و بعد از ظهر فحش شنیده بود با مابازی میکرد ، مثل ما میخندید، دنیا را در نظر کودکانه‌مان مسرت‌آمیزجلوه میداد؛ دمادم قربان و صدقه‌مان‌میرفت ؛ با حرف های شیرین سرگرممان می‌ساخت : گاه ناگهان گریه‌اش می گرفت ولی اشك‌هایش‌را پاك میکرد وغبار غم رابااین

اشك‌ها ازروی گونه‌های سرخ‌قشنگش میسترد. باز هم می‌خندید. بازهم‌ما را بازی می‌داد. اماهمینکه‌در کوچه‌صدا میکرد همه‌مان ناگهان به‌لرزه‌درمی آمدیم: صدای‌در زدن‌پدرمان‌رامی‌شناختیم. گاه‌یگاه‌شب‌هازود بخانه می آمدتا آماده شودو به مهمانی رود: مهمانی‌درمجمع‌تریاکیان وباده‌نوشان ! در این مواقع بود که ماهم کتك‌می‌خوردیم . ناچار هنوز در بازنشده می گریختیم . زیر پله‌هایا ته دغال‌دان،یاروی بام قایم می‌شدیم ، تن‌هامان را به‌هم میفشردیم تا کمتر بترسیم و جلو دهانمان‌را می گرفتیم تا صدامان بیرون نیاید. عربده‌های پدرمان را می‌شنیدیم. طولی‌نمی‌کشید که جیغ مادرم‌هم بلند میشد : کتك میخورد ، می‌افتاد . گاهی‌هم غش‌می‌کرد و پس از رفتن پدرمان ما سه بچه که مثل جوجه میلرزیدیم باچه‌غیظ وباچه وحشت‌پیرامون مادرمان می‌نشستیم تا بهوش آید !

امااو،همین که چشم‌بازمیکرد و مارا پریشان میدید سعی‌میکردتالبخند بزند . بزودی بلند می‌شد و آنقدر مهربانی میکرد و آنقدر نوازشمان میکرد تا همه‌چیز از یادمان میرفت .

چه بسیار شبها که دو سه ساعت پس ازنیمه‌شب ناگهان با فریادپدرمان از خواب خوش می‌جستیم و میدیدیم که مادرمان را بقصد کشتن می‌زند . اگر نفس می کشیدیم ، بسراغ ماهم می‌آمد . چه سخت است خاموش ماندن ازترس جان درموقعی که می‌بینیم جان یك عزیزمان را می گیرند!چه میتوانستیم‌بکنیم؟ بچه بودیم و ناتوان و لاعلاج !

شاید از آغازهم،اخلاق و رفتار پدرمان همین گونه بود، ولی مابعدها که بزرگتر شدیم و نیروی ادراك بسی چیزها را بدست آوردیم ، کم کم دیدیم و دانستیم که این مرد چه جانور اعجوبه‌یی است .

زندگی بر ما سخت می گذشت . بیشتر درآمد پدرمان و گاه همه‌اش صرف عرق و افیونش و هرزه گردی‌هایش می‌شد . سالهای بعد دانستیم که‌درآن

روزگاران ، گرفتار انحرافات جنسی نیز بوده است. روابط زناشوییش با مادرم پس از ولادت دومین خواهرمان که طفلك نزار بدبختی بود و در شش ماهگی مُرد، پایان یافت. در آن موقع مادرم بیست و پنج شش سال داشت و در اوج زیبایی بود: چنان بود که هر مرد در کوچه و خیابان میدیدش مدتی نگاهش میکرد و بسیار کسان بودند که خیالی در سرشان می‌افتاد و میکوشیدند تا نظرش را جلب کنند و ندای عشقشان را به گوشش رسانند .

بیچاره زن محنت کش! درونش می‌سوخت و بیرونش روشن‌تر و درخشان‌تر میشد . پدرم اعتناء بهمهٔ این چیزها نمی کرد . از زبان اقوام و نزدیکانمان می شنیدم که میگفتند . « هر مردِ دیگری زنی چنین خوشگل وخوب میداشت روزی صد دفعه دورش میگشت . » اما پدرم فقط چند روز یا چند شب یکدفعه دور مادرم میگشت برای آنکه شلاق پیچش کند و بر همه بدنش جای سالم باقی نگذارد!

ده دوازده سالم بود که به دنائت‌ها و رذالت‌های پدرم پی بردم . گاه که مادرم ناله میکرد که دوسه روز است که بچه‌ها نان ندارند یا برهنه‌اند و پولی برای ضروری ترین چیز ها میخواست ، پدرم فریاد زنان میگفت : بمن چه ، خودت برو پول دربیاور !

ـ آخر از کجا پول دربیاورم بی‌مروت ؟

ــ برو خودت را بفروش ! . . برو هرغلط که از دستت برمیآید بکن!

و از شنیدن این کلام که هنوز بزحمت معنیش را میفهمیدم مو بر تن من راست میایستاد .

برادر بزرگم که دوسال از من بزرگتر بود ، گریخت . بهتر بگویم پدرم بیرونش کرد . یکی دو دفعه وقتی که مادرم‌را بیرحمانه کتك میزد برادرم اعتراض کرده بود . این از نظر پدر جبار ستمگرم گناهی نا بخشودنی بود ! کتکی به برادرم زد که سراپایش را خون آلود کرد . بعد از خانه بیرونش

انداخت . طفلك رفت در کارگاهی شاگرد شد ، بعدهم با استادش به یکی از جزایر جنوب رفت و هنوزهم آنجاست و با زن و فرزندانش خوب هم زندگی میکند .

من شدم فرزند بزرگ خانه و بارهای سنگین‌تری بر دوشم گذاشته‌شد . برادر بزرگم قبلاً مأمور تهیهٔ عرق و تریاك برای پدرم بود ؛ اینرا پس از رفتن او بعهدهٔ من گذاشت . هرگاه‌هم که مهمان داشت مرا بسراغ چند زن هرجایی میفرستاد:وظیفه ام این بود که بروم این زن ها را بخانه‌آورم . بساط طرب در خانه بر پا می‌شد . پدرم اصرار میورزید که مادرم‌هم در این محافل حاضرشود، و هرگز فراموش نمیکنم که چند دفعه بضرب کتك وادارش کرد که واردِاطاق شود، ویکدفعه هم که ضربِ گلی خانه ازدست‌یك زن هرجایی افتاد وشکست‌پدرم فریاد زنان بمادرم دستور داد که برود از خانهٔ همسایه‌مان تقی خان ضرب‌بگیرد. دو ساعت بعد از نصف شب بود . تقی خان یك عزب خانه داشت؛ مرد جوانی بسیار هرزه و نادرست بود که همه افراد آبرومند محل از او پرهیز میکردند ولی پدرم با او رفیق بود .

مادرم امتناع ورزید . پدرم مشتش‌را باو نشان داد و چشم‌غره رفت . مادرم‌پیش‌من آمد و گفت :

ـ آخر منوچ جان ، چطور این وقت شب بروم به خانهٔ این مرد کهٔ بی‌همه‌چیز! الان‌آنجا پراز مرد های بد و زنهای بداست .

من آنشب تب داشتم ؛نمیتوانستم سرم‌راروی‌تنم نگاهدارم؛ دراز کشیده بودم ؛ باوجود این بمادرم گفتم :

ـ شما نروید. من میروم

ـ نه جانم ، خوب نیست تو بروی ؛ خطرناك است ! . اینها مردم بی ـ شرفی هستند !

همانوقت پدرم چون دانست که مادرم نرفته است آمد و زن بیچاره‌را بامشت و لگد و توسری از خانه بیرون کرد که برود از عزب‌خانه ضرب‌بگیرد و بیاورد.

ده دقیقه بعد مادرم بر گشت . ضرب را به خدمتگارمان‌داد که‌توی‌اطاق پذیرایی‌ببرد و خودش آمد پیش‌من . رنگش سخت پریده‌بود. سراپایش‌میلرزید. هرگز صورتش را آنقدر هراس انگیز ندیده بودم. با وحشت بلند شدم و گفتم:

ـ چه شده است مامان !

نتوانست خودش را نگاهدارد ؛ زد زیر گریه ؛ خود را کنار بسترمن بر زمین انداخت و گفت:

ــ نمیدانم میتوانی بفهمی یانه !.. ببین که چقدر پدرت بیشرف است!مرا فرستاد آنجا.این مرد کهٔ مطرب بی همه چیز،ضرب را که آورد دست در گردنم انداخت وبا سماجت عجیبی چند دفعه دهانم رابوسید !

خدا خدا !چه حالی پیدا کردم از شنیدن این کلام!. چشم‌هایم ازحدقه بیرون آمد . تبم ناگهان چنان بالا رفت که خیال میکردم در کوره افتاده‌ام.قلبم چنان آتش گرفت که گفتی صد ضربهٔ خنجر خورده است . همه موهـایم راست ایستاد ، همه بدنم منقبض شد ، و دراین احوال دیدم که مادرم مثل کسی است که پای جهنم کشانده شده باشد به دلیل گناهش ! ــ بی‌شبهه پیش از آن هرگـز مادرم مرتکب کوچکترین گناه نشده بود . این اولین دفعه بود که یك بوسهٔ حرام از او ربوده شده بود !

مادرم گریه‌کنان گفت :

می‌بینی منوچ جان ! این بی شرف پدرت می‌خواهد مرا فاحشه کند ! می‌خواهدازقبل‌من استفاده کند !

بی‌اختیار و باصدایی گرفته از بغض گفتم :

ـ مگو مامان این چیزهارا ! خفه میشوم ! میروم این‌بیشرف‌رامیکَشم!
ـ که را ؟ تقی خان را؟
ـ نه ، نه ، پدرم را ! این بیشرف واقعی را !

آرامم کرد.اشك آرام‌آرام از گونه‌هایش سرازیر میشد و خود می‌کوشید تا جوش و خروش کودکانهٔ مرا فرو نشاند .

دشمنیم با پدرم از همان شب شروع شد . پیش از آن با همه بدیهایش احترامی برای اوقائل بودم وباآنکه از ریختش،ازصدایش، ازهمه‌چیزش وحشت داشتم گاه درقلب کوچکم علاقه‌یی نسبت باواحساس میکردم . مادرم نیزبـاهمه فلاکتش ازدست این‌مرد، گاه بمامیگفت:«هرچه باشد پدرتان‌است؛ باید دوستش بدارید.ممکن‌است روزی‌اصلاح شود، عوض‌شود، آدم شود، قدرزن وبچه‌هـایش را بدَانند.»اما آنشب هراحساس ازبدوخوب که نسبت بپدرم داشتم مبدل بکینه شد.او گذشته‌ازعذابی که‌بمادرم‌میدادمیخواست‌این‌زن‌رادرراهی اندازد که‌قدم اولش‌منتهی ببوسه دادن شده بود؛قدمهای دیگر بکجا میرسید !

چشم بچهرهٔ مادرم دوخته‌بودم .بانگاه کودکانه‌ام‌چیزی رابراین چهره ودر اعماق چشمان‌اوومیان خطهای‌لبان‌خشکیده‌اش جستجومی کردم که‌خودنمیدانستم چیست اماهرچه بودچیزی بود که عذابم میدادواستخوانهایم را میلرزاند. هنوز بچه‌بودم؛ هنوزهمه چیزرانفهمیده‌بودم، امااینراخوب میدانستم که بوسه دادن یك زن نجیب بیك‌مردبیگانه‌کارزشتی‌است، گناه‌است .دلم نمیخواست مادرم باین گناه آلوده شده‌باشد.درذهنم دنبال‌کلماتی میگشتم که منظوراسرارآمیزم را که‌آتش بر دلم زده‌بودبرآورد .این‌نکته بعدهابرمن روشن‌شد؛ چندسال بعد دانستم که‌آنشب چه میخواستم‌بدانم: میخواستم مادرم توضیح دهدواین توضیح راباقیدقسم قـابل باور کردن سازد که خودش نخواسته‌است‌بوسه دهد،ازتقی خان‌خوشش‌نیامده‌است، بااوطوری حرف‌نزده ودرچشم اوطوری جلوه گری نکرده‌است که‌اورا ببوسه‌ربودن

تحریك کند؛واقعاً بدش آمده، واقعاً بیزارشده‌واین لرزه که برتن داردلرزهٔ واقعی است واین‌اشك که میریزد دروغین نیست .

من بااین خیال مجهولِ کلنجار میرفتم ودرجستجوی چیزی بودم که دلم را راضی کنم که مامانم گفت :

ـ راحت باش مادرجان؛استراحت کن منوچ جـانم، پسرخوبم . من میروم صورتم رابشویم: چندشم میشود؛ مثل اینست که سگ بصورتم دهان زده؛ مثل این است که‌نجاست باینجامالیده‌اند .ازخودم بدم می‌آید. آنقدر ناراحت شده‌ام که دلم میخواهد اینطرف صورتم را باکارد آشپزخـانه ببرم و پیش سگ اندازم . خیال می کنم تاآخرعمرازخودم بهمین‌دلیل بدم بیاید. بعد از این تامدتی درآیینه نگاه نخواهم کرد .

تسلیت بخش‌ترازاین کلمات امکان نداشت گفته شود.خیالم راحت شد؛دلم ازشورزدن افتاد : مامانم نجیب‌است؛ بنجابتش علاقه دارد. هرگز آلوده نخواهد شد . این جانور که پدرم است هرگز موفق نخواهد شداین فرشته رادرخط های بد اندازد.

تامامانم برود صورتش راهفت دست صابون بزندوبرگردد،من‌فکر کردم : پدرم‌رابکینهٔ‌خودممحکوم کردم؛پیش‌خودقسم‌خوردم که‌اگراین‌مرددرندهٔ بی‌انصاف یکباردیگرمادرم راازیت کند، یا کتکش بزند،جلواودربیایم، واگر دنبال کارهایی مثل کارامشب بفرستدش اورابکشم. نمی‌توانستم تحمل کنم که مادرم نانجیب‌باشد. درمدرسه مان یك پسر بود که مادرِخوبی‌نداشت بچه‌هااین رامیدانستند؛ آنها که خوش ذات بودنداز اودوری میُجستند وافرادی که بدذات وموذی‌بودند مسخره‌اش میکردند وحرفهای زشت باومیزدند . فکرمی کردم که اگردرحق مادرنازنین‌من هم چیزهایی ازآن قبیل گفته شود دق‌خواهم کرد،واگردستم نرسد که گوینده را بکشم خودم راخواهم کشت ! ـ //

اولین دفعه که جلوپدرم ایستادگی کردم، یعنی همین که اواولین کشیده را بگوش مامانم زد سرراست گرفتم و گفتم : «برای چه میزنی!»چنان کتکم زد که ازهوش رفتم ودوهفته دربسترافتادم. پدرم یکدفعه هم ببالینم نیامد تا بپرسد که حالم چطور است ، ولی مامانم روز وشب بربالینم بود و وقتی که حالم بهترشد بمن گفت :

ـ منوچ‌جان! تصدقت بروم؛این‌مرددیوانه‌است، بیچاره‌است، انسان نیست و متأسفانه پدرتان‌است .لجبازی بااین حیوان فایده ندارد. نتیجهٔ درشتی کردنت با اووایستادگی‌جلواوجز آن‌نخواهد بود که یامثل‌داداشت آواره شوی یایکوقت‌چنان بزندت که خدانکرده بمیری . بعلاوه ممکن‌است که‌نگذاردمدرسه بروی، وفکر کن که‌ازاین راه چه زیانهای بزرگ خواهی دید . خوب میدانی که من آرزویی بزرگترازآن ندارم که تووبرادرهایت مثل پدرتان‌بیسواد بارنیایید . قسمت عمدهٔ شرارت وبدذاتی وبیدادگری‌این‌مرد مولود جهل وبیسوادی‌اواست . من بدیهایش راتحمل میکنم بخاطرشما... شماهم چشم بپوشید:هروقت که‌قهری‌ازاودیدبدامان مهرمن پناه آورید .

آنقدر گفت تادلم شکست . گریه کنان خود را درآغوشش انداختم، وازآن اوقات‌بهمان اندازه که روزبروزنفرت بیشتری نسبت بپدرم دردلم جای می گرفت برعلاقه ومحبتم نسبت بمادرم افزوده می‌شد بطوری که گاه که پیش من نبود و بیادش‌میافتادم، درمدرسه یادر کوچه وخیابان، بی‌اختیاربصدای بلندقربان‌صدقه‌اش میرفتم و گاه بخودمیگفتم:ای کاش میتوانستم جانم راقربان‌این مامان عزیز کنم‌و ازاینهمه بدبختی نجاتش دهم ...

یکسال دیگر بمُدارا گذشت.وقتی که مادرم آزارمیدید یادشنام‌میشنید یا کتك می‌خورد خونم بجوش می‌آمد و دستخوش حالتی مثل جنون خونخواری می‌شدم. مشت هایم را برسینه‌ام میفشردم؛ می گفتم . ای خدا ! چه می‌شد اگراین

جانوررا می کشتم !

یکشب خوابیده بودم که صدای فریاد پدرم بیدارم کرد. لرزان وخشمگین گوش فرا دادم . صدای گریهٔ مـادرم هـم بگوشم‌رسید . برخاستم‌وجلوپنجره رفتم.پدرم عربده کنان‌می گفت :

ـ فایده ندارد . باید بیایی سوارشوی برویم .

ـ آخرنامردبی‌غیرت! چطوربیایم میان هفت هشت نفرنر قلندرمست!

ـ خفه شو ! راه بیفت ! می کُشمت اگر نیـایی ! . . . میخواهیم برویم تفریح . باید باماباشی، بگویی ، بخندی، بزنی، برقصی . مهتاب شب است . یاالله راه بیفت!

ودست برشانهٔ مادرم انداخت، تکانش داد، پرتش کردو گفت :

ـ زودباش!اصلالازم نیست‌لباس بپوشی. همینطوربهتراست !

مادرم که دودستش بزمین رسیده بودبرخاست ودیوانه‌وار گفت :

ـ دیوانه شده‌یی! مگرمن فاحشه‌ام!حیا کن!فکر کن که‌چقدرقبیح‌است!

پدرم غرش کنان گفت :

ـ می کشمت اگر مهمل بگویی! . . از فاحشه هم بدتری !.من میخواهم کیف کنم . بچه هـا می‌خواهند خوش باشند ! هرچه گشتیم زن پیدا نکردیم . توباید بیایی .

بی‌نهایت مست بود،امامن اینرادرست نمیدانستم . خونم بجوش آمده بود. پیدا بود که میخواهد مادرم رابی‌اعتناء بهمه چیز ببرد. صدای قهقههٔ رفقای مستش ازجلو درخانه بگوش میرسید . بی‌اختیار ازاطاق بیرون جستم . هنگامی بود که پدرم بازوی مـادرم را گرفته بود و می‌خواست او را که بسختی مقاومت می کرد کشان کشان ببرد .

پیش‌دویدم وآن فاصله‌رادردوقدم پیمودم.راه براوبستم . مادرم بشدت گریه

میکرد واودشنام‌میگفت ومیخواست از پله‌ها پایینش بُرد . خود را مثل یك مرد بسیارقوی میدیدم. بنظرم‌میرسید که‌میتوانم‌فریادی بمراتب بلند تر ازفریادپدرم ازگلو بیرون آورم .سرراست گرفتم. رگهای گردنم سیخ‌شده بود.سراپایم.ازغیظ می‌لرزید؛ سخت‌وُمحکم‌شده‌بودم؛ همه‌نیرویم‌رادریك‌جیغ بلند جمع کردم و گفتم:

ـ کجا میبری‌مامانم رابیشرف!.مگرمامانم‌فاحشه است!

پدرم نگاهم کرد ، مثل کسی که‌یك بچه گربهٔ مُردنی را که‌پیش پایش‌ونگ ونگ میکند نگاه کند.پس از یك لحظه نگاه کردن مادرم را رها کرد، پیش آمد ،با دودستش گلوی مرا گرفت ، از آنجا با یك تکان بدیوارم چسباند ، یك دستش را آزاد کرد و گذاشت روی‌سرم، بادست دیگرش گلویم‌رافشرد و گفت:

ـ کره‌خر حرامزاده ! الان میکشمت.

خوب یادم می‌آید که مثل یك‌قالب توخالی شده بودم.ترس مثل یك‌تندباد دروجودم افتاده بود و مثل بادبادك تکانم‌میداد.دیگر نه‌جرأتم‌ماند ونه‌قوتم.مشتی که روی‌سرم جای داشت بلندشدوپایین آمد. هیچ‌نفهمیدم.وقتی در همان گوشهٔ ایوان‌چشم گشودم که هوا گرگ‌ومیش‌شده بود.مادرم‌نبود،پدرم هم نبود، بچه‌ها که نمیدانم‌چه‌وقت بیدارشده واز ماجرا تاچه‌اندازه خبریافته‌بودند اینجاوآنجاخُفته بودند . ✕✕

نشستم. سرم گیج‌میرفت.تصور آنکه مادرم‌درآن موقع کجاست‌وچه براو میگذرد نیرویی بمن داد که مولود خشم بی‌پایانم بود . نمیتوانستم خودم‌را راضی کنم . نمیتوانستم تصور کنم که چیزی اتفاق نیُفتاده است ! بعید بنظرم نمیرسید که مادرم زیر دست وپنجهٔ این مردان مست کشته شده باشد . باناله‌یی از غیظ و بیقراری برخاستم . میخواستم از خانه بیرون روم وفریاد کنان همه‌اهل محل را بکمك خواهم .امادر همان‌موقع‌در خانه بشدت کوفته‌شد.دویدم در را باز کردم. دو مرد بدقیافه سرو پای‌پدرم را گرفته‌بودند. مادرم دوقدم دورتر مثل‌فاحشه‌های

کتك خورده، مات‌ولرزان ودر هم‌شکسته ایستاده بود . تا دیدمش چشم از پدرم و ازکسانی که بدرون‌میآوردندش برگرفتم ، با یك جست خود را به مادرم رساندم، دست‌های بپهلوآویخته‌اش راگرفتم وبا اضطراب شدید گفتم :

ـ چه شدمامان !چه‌شد ؟

دستم رابا دست یخ کرده ولرزان وسستش گرفت . آهسته وبا صدایی که از خشکی‌وگرفتگی خیال‌میکردی از میان سنگ بیرون می‌آمد گفت :

ـ آرام‌باش . برویم‌تو . فعلاً این بیشرف دارد میمیرد .

افراط در عرق پدرم‌راازپا درآورده بود . بیماریش که در روز های اول خطرناك بنظر میرسید دەدوازده روز طول کشید . مادرم که پرستاریش‌میکرد در همه این روز ها خاموش وملول ومتفکربود . جرأت نمیکردم پرسشی از او کنم ولی دلم‌در آتشی که برجانم افتاده بود میجوشیدومیخروشید . در آن روزها ذهنم بازتر شده بود : چیزهایی راکه در وضع عادی‌شاید تا دوسه سال دیگر نیز نمیفهمیدم در آن‌ایام دانسته بودم . پیش چشم مجسم‌میشد مادرنازنینم ، این گل زیبا باآن همه پاکیزگی‌وطراوت که آنقدردوستش می‌داشتم، در آغوش چندمرد مست ، مردانی که دونمونه‌شان را دیده بودم ! آه ! چه‌ها بااو کرده بودند! چه آلودگی‌ها براو واردآورده‌بودند! کار بکجا کشیده بود! مادرمزیردست آنها چه لحظات‌شوم ونفرت انگیزی گذرانده‌بود !

اولین روزکه پدرم پس از بیماریش از خانه‌بیرون رفت ، تقریبابمحض بیرون رفتن‌او، بانهایت بیقراری دودست مادرم‌رابدودست گرفتم وباجوش وخروش بی پایان گفتم :

ـ بگو مامان . مرگ‌من‌بگو! دارم دیوانه‌می‌شوم ! آن شب‌چه‌شد ؟

یك دستش رااز دستم بیرون‌آورد وروی شانه‌ام انداخت . احساس کردم که می‌لرزد. دیدم که اشکش می‌ریزد . مرا با خود چند قدم برد . روی پله‌یی

هر دو نشستیم. گفت :

ــ می‌بینم که ناراحتی . حس‌می کنم که چه عذاب میکشی ! خاطر جمع باش :مقاومت کردم ، بی‌اندازه؛ نگذاشتم هیچیك از این جانوران کاملا بمقصود برسد . اول پدر بیغیرتت را سیاه مست کردند و از پا انداختند ؛ بعد بجان من افتادند . رذالت و وقاحت‌رااز حد گذراندند. چاره‌یی‌نداشتم جزآنکه بازی‌شان دهم . تو هنوز کوچکی . شاید عقلت باین چیزها نرسد اما من همه‌را بتومیگویم تابدانی . تاکنون دردهایم‌رااز تو پنهان میکردم بدلیل‌آن که بچه بودی ؛ هنوز هم بچه‌یی اماچاره‌ندارم . بااین همه عذاب که‌میکشم‌به یك‌مونس، بیك غمخوار احتیاج دارم ؛ تو با دل کوچولوی لرزانت‌غمخوارمن باش . آن‌شب مجبوربودم کارهایی کنم که هرگز نکرده بودم ؛ اصلا بلدنبودم ! به‌بازی گرفتن چند مرد مست شهوت‌پرست، ازیك زن نجیب که در خانواده پرورش یافته وچشم و گوش بسته مانده باشد برنمیآید.اما من‌از عهده‌برآمدم . همه حرف‌ها وهمه کارها را بی آن‌که هیچ سابقه در ذهنم داشته باشد اختراع کردم . چه بگویم به تو ! نمیدانم می‌توانی درست بفهمی یانه ؟ لوندی کردم ، خنده کردم ، قهقهه‌زدم ، از چنگ یکی به‌آغوش دیگری پناه‌بَردم ؛ پیابی عرق براِشان ریختم ، ووادارشان کردم تابنوشند ، همه اعضاءبدنم سرتا پازیر دستشان بود ؛ این دست‌های کثیف و وحشت انگیزرا باتجاوزهایی که می کردند تحمل می کردم . اگر جزاین‌میبود آلود گیم به‌آخرین مرحله میرسید! مکرربه‌آن مرحله نزدیك‌شدند . چه‌موحش بود! نمیدانم‌چه‌سخت جان بودم که‌نمردم! نمیدانم این‌بازی،این تلاش،این مقاومت آمیخته باهمه کثافت‌ها چقدرطول کشید! دو نفردیگرحالشان بهم‌خوردو کنارپدرت افتادند. آن‌دوتا که دیدی‌قوی‌تراز‌دیگران‌بودند؛چون وضع‌راخطرناك دیدند ناچار تصمیم‌به‌بازگشتن گرفتند ؛ آن دوخفتهٔ مست‌رابه‌خانه‌هاشان رساندندومن‌وپدرت‌را به اینجا آوردند. ///

از آن روز وپس از شنیدن این شرح یك بار دیگر عوض شدم . مثل این بود که در دقایقی که مادرم حکایت فجیع آن شب را می گفت به‌اندازهٔ ده سال بزرك تر شده‌ام . آشوبی که در دلم افتاده بود چنان ناراحتم کرد که با یك حرکت از جا برخاستم وباارادهٔ مردانه ولحن مردانه گفتم :

ـ دیگر نمیشود تحمل کرد مامان ! فکر کن که عاقبتت بااین شوهر چه خواهد شد ! . . . نگذار من‌دیوانه‌شوم . نمیتوانم ساکت بنشینم وتوفاحشه‌شوی!

ـ چه میگوئی؟ فاحشه ؟

ـ بله ، بله ؛ عاقبتش همین خواهد بود ! پدرم ترا در این راه خواهد انداخت. این برای من‌ازمرگ بدتر خواهد بود. اگر باز هم بگویی که خاموش بمانم وتحمل کنم خودم‌در خطر خواهم‌افتاد . اگر یك‌بار دیگر این‌ماجرا تجدید شود ، اگرتو آلوده‌شوی ، اگرتو هرجایی شوی،خودم را خواهم کشت !

مادرم دستم را گرفت . وادارم کرد که کنارش‌بنشینم وباحزن آلودترین لحنش گفت :

ـ نه‌جانم . خاطرجمع باش ! . البته‌پدرت دست‌از این رذالت برنخواهد داشت،ولی هرزن تا خودش نخواهد امکان‌ندارد آلوده شود . من‌ترا دوست‌میدارم؛ برادرهایت را دوست میدارم ؛ میدانم که‌بی «شرف» نمی‌شود زندگی کرد وزندگی سعادت آمیز داشت ومادر خوبی‌بود وبچه های خوبی پرورش داد . پدرت موفق نخواهد شدمرا درراه های‌بد اندازد . هیچکس نخواهد توانست‌بمن دست‌اندازی کند . بتو قول‌میدهم . اما توبا پدرت درنیفت عزیز دلم ؛ این مرد دیوانه است ، غالباً مست‌است ؛ یك‌دقیقه که‌تریاکش دیرشود دیگرهیچ چیزنمی‌فهمد . آن‌شب نزدیك بود خفه‌ات کند . یکبار در مستی و دیوانگیش ممکن است یك مشت به شقیقه‌ات‌یا به‌آبگاهت بزندوبکشدت ؛ یاازخانه‌بیرونت کند . آخر دلم می‌خواهد تو دُرست رابخوانی؛ بزرك‌شوی . خوشبختی من‌آن‌روزها خواهد بود که شمابزرك

وعاقل وصالح وپاك‌باشید . خودم خوب‌میدانم که من‌درآن‌ایام اگرپاك وآبرومند نباشم در نظر شما ارزشی نخواهم داشت ، از من بیزار وگریزان خواهید بود ، زن وفرزندانتان بمن اعتناء نخواهند کرد ومن در روزگار پیری گرفتار فلاکتی خواهم شد که امروز ازتصورش رعشهٔمرگ برسرا پایم‌می‌افتد . نه‌پسرم ، ناراحت نباش . مادرت گمراه نخواهدشد .

محکم حرف زده بود . لحنش حکایت از ایمانش بخویشتن میکرد . دلم قدری راحت‌شد . تصمیم مبهمی که به نابود کردن پدرم گرفته بودم بی‌آنکه فکری دربارهٔچگونگی آن کنم،دماغم‌راترك گفت. ولی‌روز وشب‌مراقب‌بودم . همه وجودم یك چشم نگران بود کـه بـه مادرم و به رفتارش وبـه احوالش دوخته شده بود .

کمتر تنها از خانه بیرون میرفت . غالباً مرا باخود می‌برد . تازه‌تازه میدیدم که زیباییش در کوچه وخیابان بچشم مردم‌میخورد . دلم می‌خواست بعض این چشمها راکه نگاهِ هوس‌وتمنا وشهوت را در آن‌ها تشخیص میدادم با پنجه‌ام از کاسه‌بیرون‌آورم . مکرر اتفاق می‌افتاد که به مردهای هرزه‌یی که نگاه وخندهٔ نکته‌رسانی‌باومیکردندیا کلامی‌باومیگفتندپرخاش‌می کردم وفحش میدادم‌و این، مادرم را ناراحت میکرد .

یکدفعه بیك‌مجلس عروسی دعوت داشتیم . عروسی یکی از اقوام‌مان بود . مجلس پرجنجال وپرنشاط ومسرت آوری بود . دویست سیصدمهمان دریك خانهٔ کوچك جمع آمده بودند . یکدسته مطرب یهودی داشتند که بزن‌وبکوب پرجنجالی راه‌انداخته بودند . بعدازشام که همه گرمتر شدندقرار شد که هر کس بلد است‌برقصد . زنها ودخترها را یکی‌پس از دیگری برقص دعوت میکردند . دوجوان از مهمانان که مست‌هم بودند وادار کردن دیگران را برقصیدن برعهده گرفته بودندوهر کس را که‌میگرفتند باهزاراصرار وباسماجت‌عجیبی بصحنهٔرقص

میکشاندند . دلم می‌تپید که مبادا از مادرم نیز تقاضای رقصیدن کنند . سرانجام نوبت باو رسید. هرچه امتناع ورزید نتیجه نبخشید. چندرفعه پیش رفتم وچیزی باعتراض گفتم ولی‌همه مهمانان از پیر وجوان که سرخوش وخندان وغوطه‌ور در تفریح بودند متلکها وخنده‌هایی نثارم کردند . مامانم مجبور شد . بمیان رفت ورقصید . زیبایش خیره کننده وحرکاتش در رقص دل‌انگیز بود ؛ بی‌اندازه خوب میرقصید . آرام وبامتانت شروع کرده بود ولی هنوز یکدقیقه نگذشته بود که همه‌بویژه‌مردان مجذوبش‌شدند وبکف‌زدن و آفرین گفتن وماشاءالله گفتن پرداختند. آشکارا دیدم که‌مادرم‌ازاین‌هیاهو که‌پیرامونش برای‌تحسین برپاشده‌است شادمان‌است‌وحرارتی‌دراوبوجود آمده‌است . باهمه‌صورتش‌میخندید. لرزشهای‌دلفریب در همه‌اعضایش‌انداخته بود. مجلس‌راتکان داده بود. میرقصید وباحرارت‌وازته‌دل هم‌می‌رقصید . همه سرها وتن‌ها هم آهنگ‌با حرکات او حرکت میکردند . همه دهانها به‌به ومرحبا وبراوو می گفتند . مردهایی که هله‌تر وهیزتر بودند خود را جلوتر میکشاندند ودور او کف‌میزدند . مادرم بهمه نگاه میکرد ، بهمه میخندید ودمادم چنان گرمتر میشد که خیال میکردی آنقدر خواهد رقصید تا از پا بیفتد وجان دهد ! ///

چون رقص پایان یافت توجه مردهای مجلس به مادرم چنان بالا گرفت که من از غیظم مثل دیوانه‌ها شده بودم . بنظرم میرسید که از مادرم بدم آمده است. بااودرشت حرف می‌زدم . دمادم می گفتم : بس است : برویم ! دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم . اما اصرار مهمانان نمی گذاشت . این رقص دل انگیز زیر دندان همه‌شان‌مزه کرده بود. میخواستند که باز مامانم برقصد . پس‌ازنیمساعت چون دیدم که باز گردانندگان‌رقص‌بکار پرداختند با نهایت خشونت‌بمادرم گفتم:

ـ اگر باز هم برقصی دیوانگی خواهم کرد ، فریاد خواهم زد ، خودم را توی حوض خواهم‌انداخت ، مجلس را بهم خواهم‌ریخت !

مثل این بود که تازه متوجه شد .

نگاهم کرد . دریافت که بی‌نهایت ناراحتم . چهره‌اش که از یکساعت پیش سراسر خنده و نشاط بود در هم کشیده شد ، گفت :

ـ خدامرگم بدهد ! دلت نمی‌خواست برقصم !

با طغیان غیظ گفتم : مگر نمی‌بینی مامان ! این مردهای هرزه‌دارند با چشم میخورندت ! از بس تحمل کردم جانم بلبم رسید . همه این بیشرف‌ها چشم بسینه و کمر وپاهای تو دوخته بودند . حرکاتت را بانگاه دنبال میکردند ، آب دهانشان را قورت میدادند ، لب هاشان را میلیسیدند . از آنوقت همه‌شان مثل اینست که فقط برای آن آماده‌اند که باتو تفریح کنند .

چون دید که بسیار آشفته‌ام بهرزحمت که بود و بیشتر باین بهانه که شوهری معتاد و علیل دارد که هر لحظه ممکن است در خطر افتد بهمه فهماند که باید هرچه زودتر بخانه باز گردد. دستم را گرفت و بخانه رفتیم . آن شب هم گذشت، در بیخوابی مطلق من گذشت؛ تا هواروشن شد تصور صحنهٔ رقص ازپیش چشمم دور نمی‌شد . صبح دلم می‌خواست باز هم دراین خصوص باماما نم حرف بزنم وملامتش کنم . چندروز طول کشید تا اثر این شب ازخاطرم محوشد .

اما درهمان روزها بنظرم می‌رسید که ماما نم وضع خاص بیسا بقه‌یی پیدا کرده است . یکی دودفعه دیدم که در اطاق یا آشپز خانه بگمان آنکه کسی نمی بیندش حرکات رقص به‌سرو دستش می‌دهد . چنددفعه کلماتی ازدهانش بیرون جست کما بیش حاکی از آنکه تحسین وهلهله و کف زدن تماشاچیان آن شب اثری در روحش گذاشته‌است ! . من مثل یك فیلسوف دقیق دراین احوال مطالعه می کردم ونگران بودم؛ تا آنکه یکروز، شاید دوسه‌هفته پس از آن عروسی، طرف غروب آفتاب، اتفاقاً از بیراهه به خانه آمدم ؛ از کوچهٔ خلوتی عبور کردم که کمتر از آن عبور می ـ کردم . درخم کوچه ناگهان مادرم رادیدم که بامردجوان خوش‌قدو بالای زیبایی

حرف می‌زندوبرق شادی درچشمانش میدرخشد .

چنان جاخوردم که بدیوار کوفته شدم.اگر ناگهان‌یك‌تیر درقلبم‌نشسته بود ، اینطور تکان نمی‌خوردم . حیرت ووحشت وغضب‌دست بهم ذادند ودیوانه‌ام کردند . هیچ کدام متوجه‌من نشده‌بودند ازبس سرگرم‌صحبت شیرینشان‌بودند . دست جوان‌بالا آمدوروی شانهٔچادر پوش‌مادرم قرار گرفت ، من با یك‌جست بلند وبا خروش‌یك درندهٔخشمگین خودرابآنهارساندم ، بازوی‌جوان رابه‌سختی گرفتم و کشیدم ، یکقدم‌آن سوترپرتش کردم وفریادزنان گفتم .

ـ مرد که بی‌شرف !کارت‌چیست ؟ !

جوان براق‌شد . درآتشی که ازچشمانش‌زبانه میکشیدآفتی برای‌جانم احساس کردم . مادرم‌سرا پامی‌لرزید . همرنگ کاهگل دیوارشده بود. با صدایی در هم‌شکسته‌حاکی ازمنتهای‌عجزبه جوان که مشتش‌برای کوفتن بر سر من بالا رفته بود گفت :

ـ پسرم‌است: منوچ‌است.

مرد جوان‌دستش راپایین‌انداخت . نگاهی‌خیره بمن کرد وبسرعت دور شد ؛فرار کرد. ،من‌میخواستم بدوم‌وبگیرمش. تصمیم‌داشتم که بکُشمش،اما مادرم نگاهم داشته‌بود وبالحن التماس‌می گفت :

ـ منوچ‌جان ، تصدقت‌بروم .صبر کن ؛ حرف‌دارم؛ برویم‌خانه تابگویم. عصبانی‌مباش . می‌دانم که بمن‌حق خواهی‌داد .

دیوانه ازخشم‌ودر عین‌تلاش کردن برای‌آنکه بازوهایم‌را ازدست‌های او بیرون آورم‌ودنبال جوان‌فراری بدوم‌فریاد زنان گفتم :

ـحق خواهم‌داد که هرجایی باشی؟

ـوای‌منوچ ! تورابخدا ، داد نزن . آبرومان‌میرود !من‌بدرُك ؛ برای خودت بداست .

ـ آری، برای خودم. کاش بمیرم خودم! آری ، برویم بخانه، یاترا میکشم یا خودمرا ! دیگر نمی‌توانم سر بلند کنم!... دیگر نمی‌توانم توی چشم مردم نگاه کنم ؛ آن‌پدرم ، این‌هم تو .

ـ بس کن‌منوچ، برویم بخانه ؛ اگر هم می‌خواهی مادرت را بکشی در خانه بکش .

ـبله ، برویم!

تندتراه افتادم. مادرم راتقریباً باخودم می کشاندم. دلم‌سخت زیروبالامی‌شد. بغضم‌خفه‌ام میکرد. کوچه راتازیر آسمان‌تاریك‌میدیدم. آنقدر نفرت داشتم که خیال میکردی یك‌بار نجاست بردوش دارم! این زن، این مادر که همیشه تا حد پرستش دوستش میداشتم‌مثل‌این‌بود که‌بو می‌دهد، بوی گندیدگی، نفرت‌انگیزترین بوها، و مثل‌این بود که‌آلودگی‌ازسراپایش‌می‌ریزد! چند قدم که به همین وضع وبا همین آشفتگی جنون‌آمیز رفتم با لحنی وحشیانه گفتم:

ـپیدا بود! ازحرف‌زدنتان، ازنگاه وخنده‌ات، ازدستی که آن بی‌شرف روی شانه‌ات گذاشته بود، پیدابود که بااوخوابیده‌یی!

مادرم ناگهان فریادزد:

ـخفه‌شو! خاك برسرت! پدرسگ! بی‌حیا..!

اگر به خشم‌آمدن اووفریاد زدنش نمیبود تا به خانه برسیم دیوانگی‌هایی میکردم که توجه مردم جلب‌میشد. به‌خانه رسیدیم. مادرم خودش رادر کنج حیاط برزمین انداخت وبه‌سختی گریه کرد. در اولین دقایق نمیدانستم که چه کنم. راه میرفتم وشقیقه‌های مشتعلم رابادست‌های کوچکم میفشردم. مادرم می‌نالید وچنگ درموهای مشکین زیبایش که صورتش راپوشانده بود، میزد.

ناگهان سربرداشت؛ حالت توحشی در چشمان اشك‌آلودش بود، چشمانش رابه‌روی من‌دراندە بود. باصدایی خراش‌دار وبالحنی حاکی ازخشمی که به‌مرحلهٔ

طغیان رسیده‌باشد گفت:

ـاحمق! بی‌رحم!. من‌هرجایی‌نیستم، من گناهی‌نکرده‌ام.

من‌هم صدا بلند کردم: پس این چه‌بود؟ صیغهٔ برادرخواهری باهم خوانده بودید؟ خجالت‌نمیکشی! مادرچند بچهٔ‌بزرگ! زن‌شوهردار!

باهمان اندازه خشم گفت:

ـاین شوهراست؟پدرت‌راشوهرمن حساب‌میکنی؟ کدام شوهر!چرا نمیخواهی بفهمی؟ مگرمن خون کرده‌ام! مگرمن‌بشر نیستم؟

ـمیخواهی بشر باشی برای آنکه خیانت کنی؟ فاسق بگیری؟... قباحت نمی‌فهمی!. میخواهی مرا وبرادرهایم را وخواهرم راذلیل کنی! میخواهی‌مردم‌رو ازما بگردانندوتف بروی ما اندازند! فکر نمیکنی که همین مرد که، همین رذل بیسروپا که فاسقت‌شده است امروزو فردامارا که ببیند پیش‌خودش وبرفقایش چه خواهد گفت؟ نخواهد گفت که مادرشان‌را...

فریادزنان گفت: خفه‌شو!

ـخفه نمیشوم.دارم‌میمیرم! نمیتوانم تحمل کنم! دلم‌میخواهد دیوار برسرم خراب‌شود، هم‌برسر من‌وهم برسرتو. یك‌روز هم نخواهم توانست زندگی کنم با مادری که اینطورباشد.

گریه کرد. سخت‌تر وتلخ‌تر گریه کرد. آنقدر گریه کرد که برزمین‌افتاد، صورتش‌روی خاك کثیف‌تهحیاط؛ وآنقدر اشك‌ریخت که این‌خاك پیش‌چشم‌من‌خیس شد. دلم‌سوخت. غیظم فرونشست. بنظرم رسید که آنقدر گریه خواهد کرد تا خواهد مرد. شاید طولی نمیکشید که برادر وخواهر کوچکم ازخانهٔ‌همسایه میآمدند. نمیدانستم به‌آنهاچه‌بگویم. شایدپدرم هم اتفاقاًمیرسید وهنگامه‌یی برپا میشد. سر زیرانداختم. رفتم کنار مادرم نشستم. بی‌آنکه چیزی بگویم از زمین بلندش کردم. سرش‌را برسینه گرفتم، موهای خیس‌شده و کرك شده‌اش را از روی

صورتش عقب‌زدم؛ اشکش‌را پاك کردم. باملائمتی که خشم ونفرت هم درآن وجود داشت گفتم:

ـ‌بس است. گفتی که‌حرف‌داری؛ بگو. فکر کن: من‌حق‌دارم ناراحت‌باشم. فاسدشدن تو پایان‌همه امیدهای‌من خواهدبود. حرف‌بزن، توضیح بده.

کم کم آرام‌شد. رفتیم‌توی اطاق. چنددقیقه آه کشید. بخودپیچید. سیگاری آتش‌زدم وبدستش دادم. دلم میخواست چیزهایی بگوید که تبرئه‌اش کند. آرزو میکردم که قسم‌یاد کند که کارش‌با آن‌مردك بهیچ‌جا نرسیده‌است وحالاهم‌پشیمان شده است، دیگرروی خوش باووبهیچکس دیگر نشان نخواهد داد، توبه خواهد کرد. تصمیم‌داشتم که‌اگر قسم‌یاد کندوقسمش‌را باور کنم وباور کنم که‌هنوزآلودگی پیدا نکرده‌است‌ببخشایمش، بازهم‌دوستش‌بدارم وازآن‌پس بادقت وهوشیاری بیشتری مراقبش باشم‌تا دردام‌دیگران نیفتد. XXX

مادرم باصدایی بی‌نهایت ضعیف وباخستگی مفرط گفت:

ـ گوش کن‌منوچ. نمیتوانم بگویم که خوب شد که دیدی یا خوب نشد..! نمیدانم میتوانی فکر کنی وبفهمی که من‌هم بشرم یا نمیتوانی؟ هنوزآنقدر بزرگ نشده‌یی که این چیزهارا بفهمی! مگریك‌زن چقدر میتواند بامحرومیت‌ها بسازد و چقدرمیتواند به گفته‌های جذاب وشورانگیز کسانی که به‌ارزششان‌پی‌میبرند وقدرش رامیدانند بی‌اعتناء بماند!چرانمیخواهی متوجه‌شوی که زندگی‌من وپدرت‌همیشه برای‌من یك‌فاجعه، یك‌مصیبت، یك‌ذلت، یك‌بدبختی، یك‌محرومیت خلل‌ناپذیراز همه‌چیزهایی بوده‌است که حق یك زن است! آه! اگر تو میفهمیدی آنقدر غم نمیخوردم! کاملا تنها وبی یار ویاورم. یك‌نفر نیست که درد دلم را بفهمد وبا من همدردی کند.

مثل این‌بود که یك کلمه ازگفته‌هایش را هم نفهمیده‌ام. گفتم:

ـاینها بسرمن‌نمیرود. واضح وآشکاربگو. این‌مرد که چکاره بود؟ از کجا

آمده بود؟ کارش باتوچه بود؟ آشناییش باتوبکجا رسیده است؟

ـهیچ‌منوچ، فقط باندازه‌یی که نفسی‌بکشم بااین‌آدم‌حرف‌زده‌ام. امروزدفعهٔ چهارم بود که همدیگررا میدیدیم، فقط در کوچه. مردیدی‌نیست.

ـعاشقش شده‌یی؟

ـاینطور حرف‌نزن. نمیتوانم‌توضیح‌بدهم. اگرهم توضیح بدهم‌تونمیتوانی بفهمی. سراپای من‌احتیاج است: اگراحساسِ این احتیاج به‌صحبت ساده‌یی با یك مرد منتهی شده باشد گناه نیست. اگر این گناه شمرده شود اعتقادم از عدل خدا سلب خواهدشد.

ـپس معنی اعتقاد داشتن به‌خدا این است که یك زن شوهردار بچه‌دار با یك‌مرد اجنبی...

ـبس کن منوچ! متأسفم. نمیفهمی! این‌مرد بمن امیدبخشید. توقع بدی از من نداشت. چیزهایی بمن گفت که قدری آرامم کرد، غصه‌هایم را کم کرد، به آینده‌امیدوارم کرد. راست است که تو بچه‌یی ولی باید آنقدربفهمی که یك زن، یك انسان که در این دنیا همه‌جور حق دارد، یعنی‌حق‌هایی دارد که‌خداوپیغمبروقانون وطبیعت برایش معین کرده‌اند نمیتواند عمرش را در ذلتی مثل آنکه من دارم بگذراند.

ـپس‌باید نانجیبی کند؟

ـنه‌منوچ. من برای نا نجیب شدن گوش به این مرد ندادم؛ باوتوجه کردم بخاطر همان امیدی که بمن‌میداد. بیش‌ازاین‌احساس‌میکردم که ازنا‌امیدی خواهم مرد. پدرت روزبروز بدتر میشود. عذاب‌مرا بیشتر میکند: سرنوشت شماهم‌نمیدانم زیردست اوچه‌خواهد بود. این‌جوان بمن‌اظهار عشق کرد.

ـغلط کرد! پدرش‌را میسوزانم!

ـ گوش کن منوچ. من‌حرف حساب میزنم! اینقدر بدبندگی مکن. اینقدر احمق مباش. بمن گفت که بینهایت دوستم میدارد وشب وروزش رابیادمن ودوفکر تأمین سعادت من میگذراند.

ـتأمین سعادت تو بدست او؟

ـ بله. تصمیم‌هایی داود. قسم‌میخورد، تضمین میدهد. پیشنهاد کرده است که اگرمن موافق باشم حاضراست، مرابگیرد. تصمیم‌دارد. آرزویش اینست.

باخشم گفتم: مرد کهٔ احمق! یکزن شوهردار رابگیرد!

ـمگر دنیازیرورومیشود اگرمن ازاین‌مردبی‌همه‌چیز که پدرتست‌بی‌آنکه واقعاًشوهر من‌باشد، طلاق‌بگیرم وازباقی عمر وجوانیم‌استفاده کنم باداشتن‌شوهری که قدرمرا بداند وسعادتم راتأمین کند؟!

باز خشمگین‌شدم.صدا بلند کردم و گفتم:

ـپس ما اینجاچه کاره‌ییم! البته پدرم بد است، شوهر خوبی برای‌تو نیست، ولی تومادرهستی، مادرچهاربچه! قباحت دارد این‌حرف‌ها!

بازمادرم سرزیر انداخت واشك ریخت. بازدلم سوخت. پس‌از دو دقیقه با ملایمت گفتم:

ـ بعلاوه، پدرم طلاقت نخواهد داد.

ـمجبورش‌خواهم کرد. بداد گستری خواهم‌رفت. اثبات خواهم کرد که‌این مرد زجرم میدهد وعمرم را تمام میکند بی آنکه شوهرم باشد ودر این راه به وظائفش عمل کند. مملکت‌هم بی‌حساب نیست. محکمه‌حکم خواهدداد..

صدای بچه‌ها که بخانه بازمیگشتند از کوچه شنیده شد. مامانم کلامش را قطع کرد. برخاست و گفت:

ـدیگر بس است. برو در راباز کن. جلوبچه‌ها چیزی‌نگو... خاطر جمع

باش: کاری نخواهم کرد که خدا راخوش نیاید. کاری نخواهم کرد که شما پاره‌های جگرم ناراحت‌شوید. XXX

پس از آن شب‌چندین‌روز ازخانه‌بیرون نرفت. کسل بود. مثل آدمهای تب‌دار بود. من‌هم ملول‌بودم. دلم‌نمیخواست بااو حرف‌بزنم. دائم‌قیافهٔ شیطنت‌آمیز آن مردجوان در آن‌لحظه که دست‌روی شانهٔ مادرم گذاشته و نیشش را بخنده‌یی دوزخی باز کرده بودپیش چشمم مجسم میشد. شب‌ها تصور آنکه یك مرد بیگانه مادرم را دوست بدارد، دستش را بگیرد، ببوسدش، چنان بیقرارم میکرد که ازجا می‌جستم‌و دور ختخوابم می‌نشستم. اما ازاین‌ها گذشته بادقت بیشتری در احوال مادرم مطالعه میکردم؛ دقیق‌شده بودم، عمیق شده‌بودم، سطح تفکراتم ازآن حد که درخور سینم بود بالاتر آمده بود. گفته‌های مادرم دربارهٔ‌خودش وحقش ومحرومیت وعذابش در خاطرم میخلید ودرمغزم باصدایی بلند وپرهیاهو تکرار میشد.

یك‌روز بخانهٔ عمویم رفتم. عمویم نقطهٔ مقابل پدرم بود. ازرفتار پدرم بیزار بود. بندرت رفت‌وآمد میکردیم؛ گاه دیدارمان ازسالی‌یکی دودفعه که دید وبازدید ایام نوروز بود تجاوزنمیکرد. اما من دوست میداشتم عموجانم را؛ مرد درست و پاکیزه ومهربانی بود. هیچ‌عادت بد نداشت، زن وبچه‌هایش خوشبخت بودند. گاه مادرم در موقع نزاع با پدرم، یا وقتی که در بارهٔ او با دیگران حرف میزد می‌گفت:

ـ آن یك‌برادر است واین یك‌برادر.

صبح بخانهٔ عموجان رفتم وتاعصرماندم. رفتار این‌مرد رابازنش‌میدیدم. مثل این‌بود که باهر کلمه‌اش قربان صدقهٔ اومیرود. بعدازناهار بچه‌هارا که پنج‌تا بودند بداطاق خودشان فرستادند وزن وشوهر به‌اطاق‌خواب رفتند. پس‌ازیك‌ربع نیمساعت اتفاقاً گذارم به‌پشت دراطاق خواب عموجانم افتاد. صدای صحبت زن وشوهر را شنیدم وایستادم. کلمات محبت‌آمیز وعاشقانه بهم میگفتند. کمابیش دانسته بودم

که‌روابط زن وشوهر ازچه قبیل‌است. یك‌دقیقه که ایستادم باخود گفتم:

ـ بیچاره مادرم!هرگز ازاین عوالم باپدرم نداشته است.

واولین دفعه پیش خود اعتراف کردم:

ـ پس حق‌دارد؛ این‌یك‌زن‌است‌واوهم‌یك‌زن؛زن‌دوبرادرند. خانم عموجانم‌از مامانم چندسال هم بزرگتر است، هیچ‌خوشگل هم نیست، آنوقت شوهری چنین خوب ومهربان دارد؛ مثل عاشق ومعشوق باهم زندگی میکنند... مگر مامانم چه گناه کرده است!

بااینهمه نمیتوانستم تحمل کنم که‌مادرم‌بامردی‌رابطه‌داشته باشد. فکرمیکردم. کم کم درنظرم آسان ومنصفانه وصحیح جلوه میکرد که مادرم از پدرم جدا شود. اما جوانی که دیده‌بودم‌بامادرم‌حرف‌میزندپیش چشمم مجسم میشد وهماندم‌انصافی که داده بودم ازدلم بیرون میرفت وخشمم بازمیگشت.

یك روز مامانم گفت:

ـ خیالت راحت‌باشد منوچ‌جان؛ دیگربه‌آن‌آقا روی‌خوش نشان‌ندادم. خیال نمیکنم راستگوباشد. این‌چیزهارا میگفت شایدبتواندگولم بزندودر دامم اندازد. دیگرهرگز نخواهمش دید.

باشوق ومسرت گفتم: اوه! ممنونم مامان. داشتم دق میکردم! توبجان من بسته‌یی!..تونباید کج‌وبیراه‌بروی؛ تونبایدکاری کنی که یك‌ذره‌هم بی‌آبروشوی!.. توباید بازهم فداکاری کنی. دل‌من‌راضی نمیشود که تواز مقام‌مادریت پایین‌آیی و یك زن شوی مثل همه زنها؛ دیگر از تو گذشته است مامان با داشتن بچه‌هایی مثل ما.

احساس‌میکردم که‌این کلمات افسرده‌اش میکند. پیدا بود که‌اینهاراصحیح نمیشمارد ونمیتواند خودرا قانع کند. امامن از اوتوقع فداکاری و گذشت داشتم. گاه‌فکر میکردم که‌اوبفرض‌آنکه در این‌فداکاری ودراین محرومیت بمیرد چون

مادر است، مادر چهار بچه، کاری عجیب و خارق‌العاده نکرده است! غرور و غیرتم حکم می‌کرد که این‌زن نازنین باید با سرنوشت‌سیاهش بسازد!

زیاده‌روی‌های پدرم در تریاك وعرق ودشواری‌های زندگی، کار را بر ما سخت‌ترمیکرد. گاه اتفاق میافتاد که نان‌خالی هم نداشتیم. مادرم مستأصل‌شده‌بود. یك روزصبح‌هنگامی که پدرم‌هنوزعرق‌نخورده بود با اوبه‌صحبت‌نشست. صحبتی‌تلخ بود که هرلحظه بیم آن‌میرفت که به‌نزاع منتهی شود، ولی‌پیش‌از آنکه به‌آنجارسد پدرم برخاست ودرحال رفتن گفت:

ـ بیش از این از عهدهٔ من ساخته نیست. برو کاری پیدا کن. مثل همه زنها.

پس‌از رفتن اومادرم رادیدم که قیافهٔ خاصی پیدا کرده است. دندانهایش را برهم فشرده بود. چشمانش درشت‌تر ازهمیشه شده‌بود وبرق‌میزد. سرش‌راتکان‌داد وبالحنی‌عجیب گفت:

ـ بله! چشم! میروم‌کار پیدامیکنم!

ودیدم که ازهمیشه بمراتب خوشگلتر است...

ساعتی فکر کردم که چه خواهدشد اگرمادرم کاری پیدا کند وخانه را ترك گوید! وانگهی چه‌کار؟ مگر به‌این‌آسانی‌کار پیدامیشود؟

مادرم‌به‌کارهای‌خانه‌پرداخت‌ولی‌مثل‌روزهای‌پیش‌ضمن‌کار کردن آواز نمیخواند وشور ونشاطی نداشت. پیدابود که که‌فکر میکند وخشمگین است. پس از آنکه‌از فکر کردن نتیجه‌یی نگرفتم‌رفتم‌به‌آشپزخانه.دیدم‌مامانم‌باخودش‌حرف‌می‌زند گفتم:

ـ مامان. حرف این‌مرد مهمل است! کار کجا بود! چطورمیتوانی در خارج خانه کاری پیدا کنی؟

بتندی روبه‌من گرداند. قیافهٔ‌عجیبی‌پیدا کرده‌برد.مثل‌این‌بود که‌خوشگل‌تر شده بود. صورتش جلوآتش اجاق‌گل انداخته وچشم‌هایش سرخ شده بود. اما یك زندگی داشت. به‌نظرم رسید که مثل یك‌دشمن نگاهم میکند. سرش را راست

گرفت و گفت:

ــ خــوب هم می‌توانم کار پیدا کنم! هر جا کــه بروم روی سر و چشمشان جایم میدهند!

وصدا بلندتر کرد و گفت:

ـ میفهمی!. برای یك‌زن خوشگل همه‌جا کار پیدامیشود!

دلم‌میخواست‌یکی ازنیم‌سوزهای‌زیردیگ آش‌را بردارم وبکوبم توی‌سرش.

باغیظ گفتم:

ــبس کن مامان. این‌چه مزخرف است که‌میگویی؟

تقریباً فریادزنان گفت:

ــهمه‌اش من‌مزخرف میگویم؟ خیال میکنی‌پدراحمقت نمی‌فهمدچه میگوید وقتی که‌بمن‌دستور میدهد که‌بروم‌کار پیدا کنم؟.

خواستم چیزی بگویم.دادزد و گفت:

ــبس کن. یك کلمه‌هم‌حرف‌نزن ،و گرنه فریاد میزنم ومیروم‌توی کوچه!

آن‌شب پدرم زودتر ازهمه‌شب به‌خانه‌آمد. مادرم که تا آن‌وقت یك کلمه هم حرف‌نزده بود گفت:

ــخدا رحم کند، حتماً خبری هست که زودتر به‌خانه آمده‌است. XXXX

بساط عرقش‌را درست کرد. خودش‌هم رفت دراطاق نشست. بچه‌ها جرأت نمیکردند وارداطاق شوند.من‌هم دلم‌نمیخواست روی‌پدرم را ببینم. پشت در کمین کردم و گوش‌دادم.! چند گیلاس که نوشید وسردماغ‌شد گفت:

ــخوب، فکر کردی؟

ــبرای چه؟

ــبرای‌این که کارپیدا کنی؟

ــهنوز که فکری‌نکرده‌ام. خودت‌کار پیدا کن،من میروم‌مشغول میشوم.

ـدیروز رئیسمان یك‌خانم‌رااستخدام کرد.زنی است که‌هیچ‌چیزسرش‌نمیشود، ماشین‌نویسی هم‌بلدنیست. اصلاسواد درستی‌ندارد.

ـپس چطور استخدامش کردند؟

باخندهٔزشتی همه‌دندان‌هایش را نشان‌داد. چندذره ازغذایی‌را که در دهانش بودباطراف‌پاشید و گفت:

ـخوشگل‌بود... خوشگل!

وقهقهه‌یی زد وبالحنی که لرزه‌برتنم انداخت گفت:

ـامانه به‌خوشگلی‌تو!

خوب‌دیدم که مادرم‌لرزید.صدا بلند کرد امااین‌صدا باهمه‌بلندی، ضعیف و ترس‌آلود بود. گفت:

ـآخرمگرتوغیرت‌نداری؟..ازبچه‌هایت‌خجالت نمی کشی که این چیزهارا می گویی؟

پدرم گیلاسی را که‌پر کرده بود در گلواننداخت ویك قاشق ماست در دهان گذاشت و گفت:

ـخجالت ندارد! مگرمن‌چه‌میگویم!. باید از این بی‌شرف‌ها استفاده کرد. لازم‌نیست که‌آدم برود فوراً خودش‌را بیندازد توی‌بغل‌این‌ها!.. وقتی که‌خوشگلی این‌قدر اثرداردء استفاده‌نکردن ازآن‌عین‌حماقت است!زن بایدخودش‌وجود داشته باشد، عَرضه داشته‌باشد، زرنگ‌باشد!کافی‌است که‌باین‌بی‌شرف‌ها که برای‌زن‌های خوشگل هلا کند یك‌روی خوش‌نشان بدهی! خیال میکنی این خانم خوشگل که امروز استخدام‌شده امشب یافردا حق‌وحساب رامیدهد! نه‌جانم. اگراینطور باشد همین‌رئیس هوس‌ران بی‌شرف به‌فاصلهٔ چندروز، یامنتهاچند هفته‌سیرمیشودوبیرونش میکند. همین‌زنکه چقدر زرنگی به خرج داده وچقدر یاروراگیج و کلافه کرده که‌بانداشتن مدرك وسواد ومعلومات باماهی‌ششصد تومان استخدام‌شده درصورتیکه

صدها نفر درهمین اداره هستند که سواد درست وحسابی هم دارند وده بیست سال است کار میکنند وجان میکنند وهنوز حقوقشان باین پایه نرسیده است!

ـ بله، میدانم، اما بالاخره این بیشرفی است. همین رئیس تو که این خانم را استخدام کرده است اگر هم قبلاً بمقصود نرسیده باشد دست بردار نخواهد بود.

ـ پرچانگی مکن؛ گفتم که خودزن باید زرنگ باشد.

ـ مثلا چه میکند اگر زرنگ باشد؟

ـ صددفعه، هزاردفعه یارو را میبرد لب آب وتشنه برمیگرداند تا باز خودش را بیندد! اتفاقاً این یارو رئیس ما از آن خرها است. هم خودش خراست هم خرپول است. نمیدانی چه خانه زندگی مجللی دارد، چه مهمانی هایی میدهد. یکدفعه من برای یك کار رفتم به خانه اش؛ خانه نگو، بگو بهشت. چه اثاثی! چه بساطی! از آنهاست که اگر روزی صدهزار تومان هم خرج کند کسکش نمیگزد! یکی از رفقا ازقول مدیر کل میگفت که یك شب به یك خانم خواننده یك جواهر بیست هزار تومانی داده بود! یك شب دیگر به یك خانم که درمجلسش خوب رقصیده بود یك چك ده هزار تومانی داده بود! تا کی میخواهی بنشینی زیر اجاق فوت کنی وپای طشت رخت بنشینی وبقول خودت لبه های طشت شکمت را کبود کند! برو توی این زندگی ها؛ صدای ملیحی داری، قشنگ میرقصی، ریخنت هم ازهمه خانم ها بهتر است. کافی است که لباس های شیك بپوشی و زرنگ هم باشی. اگر بنا باشد که بتوانند بتو دست درازی کنند زود مبتذل میشوی؛ باید تشنه شان کنی ولب آب هم ببریشان ودرست وحسابی بدوشیشان بعد لب تشنه برشان گردانی برای آنکه بازهم بتوانی سر کیسه شان کنی!.. شش ماه یکسال که با این نقشه کار کنی متمول میشوی، خانه زندگی واثاث عالی پیدا میکنی؛ شاید صاحب اتوموبیل هم بشوی و اینقدر غم بی پولی نخوری واز آیندهٔ خودت وبچه هایت نترسی!

آنقدر ناراحت وبیقرار شده بودم که میخواستم خودم را بیندازم توی اطاق و

سینی‌عرق رابردارم وبکوبم بر سرپدرم، اما فکر کردم که صبر کنم تا ببینم‌مامانم چه‌جواب‌میگوید.

هنوز پدرم حرف‌نمیزد.میگفت:

ـخیال مکن که مشکل است اگرعاقل باشی وبخواهی،خودم فردا برایت درست‌میکنم. میروم اجازه‌میگیرم خدمت آقای رئیس میرسم. باومیگویم که‌خانمم کاملاشایستگی دارد وباسوادهم هست ویقین‌دارم که اگر ببینیدش دستور میفرمایید استخدام شود.طوری‌حرف خواهم‌زد که بفهمدتو از خانم امروزی دست کم نداری بلکه بهتر هم‌هستی. حتماً خواهد گفت: بیایند تا ببینم. آنوقت یك‌دست‌لباس‌پاکیزه میپوشی، سر وروی‌ترادرست‌میکنی، میروی‌پیشش، مثل آدم هم میروی، خوب حرف میزنی، از آن‌اداها که بلدی‌درمیآوری،یارورا خوب‌خر میکنی، وانمودمیکنی که سخت نیستی. اگرچیزهایی گفت یعنی با کمال پررویی گفت که‌استخدام‌توشرطهایی دارد خودت رانرم ومطیع نشان میدهی! بی‌هیچ شبهه همانوقت دستور میدهد که استخدامت کنند. بعدازآن، پابازکردن به‌خانه‌اش وشرکت در مهمانی‌هایش کار آسانی است.ممکن‌است‌خودمن‌هم باتو بیایم‌وبجای‌این عرق کوفتی،ویسکی‌وکنیاك مفتی‌هم بخورم وبروم‌توی اطاق مخصوص‌بیفتم پای‌منقل وتو باخیال‌راحت‌مشغول خرکردن این گاوهای شیرده‌شوی ودرست‌وحسابی همه‌شان رابدوشی!

مادرم که بغض کرده‌بود ولبانش‌رابرهم‌میفشرد زد زیر گریه.دلم‌تکان‌خورد. اثری از غیظم نماند. بی‌اندازه خوشحال شدم. ایندفعه دلم میخواست بدوم توی اطاق،خودم‌را بپای مامانم اندازم وقربان‌صدقه‌اش بروم که اینهمه نجیب وباشرف است وزیربارپیشنهاد بیشرفانهٔ پدرم‌نمیرود.

اماصدای پدرم بلندشد. تقریباً فریادمیزد. گفت:

ـادادرنیارا.. حرف میزنم بگوچشم؟!..

ـ مادرم گریه کنان گفت: فکر نمیکنی! نمیفهمی که این چقدر بیشرفی

است ! (X)

ـهیچ‌هم بیشرفی نیست! فقطزرنگی است! خودت‌باید خودت‌را نگاه‌داری و نگذاری آب‌از سرت بگذرد.

ـنمیتوانم. ازعهده برنمیآیم اصلا اهلش‌نیستم. بلد نیستم.

ـیاد خواهی گرفت.

ـهرگز، هرگز! این‌بافحشاء آنقدرها فرق‌ندارد! بعلاوه‌تو اگرمردهارا نمیشناسی من‌میشناسم: روی‌خوش‌نشان‌دادن باینهاهمان استوسیاهروی‌شدن‌همان! رفتن‌باین قبیل‌مجالس همان است و آلوده‌شدن همان. همینکه‌یك‌زن‌خوشگل‌جذاب دیدندرو به‌اومیآورند، احاطه‌اش‌میکنند، وهزار کلك‌میزنند وهزاردام‌درراهش‌میاندازند تاموفق‌شوند!

پدرم که‌مست شده بود گفت:

ـتازه موفق‌شوند!..مگرچه خواهدشد؟!

ـحیا کن‌مرد! بچه‌های بزرگ داریم! اینها آینده دارند؛ اینهااحتیاج‌دارند که‌پدر ومادرباشرفی داشته‌باشند. همین‌منوچ، بااین سن وسال کمش‌ازتصور اینکه من‌بایك‌مرد غریبه آشنا باشم دیوانه میشود. صددفعه دور من گشته بدلیل اینکه با هربدبختی میسازم وبه‌این همه مرد که هروقت می‌بینندم میخواهند با چشمشان بخورندم اعتناء سگ‌نمیکنم!

پدرم‌بالحنی نفرت‌آلود گفت: برودبمیرد منوچ‌بابرادر احمقش! چهارصباح دیگر نشانت خواهم داد که چه‌بی غیرت‌هایی خواهند شد وچه‌پدرسوختگی‌ها خواهند کرد!

ـباخدا است.من اگرزنده باشم نخواهم گذاشت. همه امیدواری ودلخوشیم درزندگی این‌است که بچه‌هایم خوب‌بارآیند.

ـپول‌لازم است تا بچه‌هاخوب‌بارییایند.

ـ پدرشان هستی. بجای آنکه همه پولت را وبیشتر وقتترا بدهی به‌عرق و تریاك بیشتر کار کن، زندگی‌شان را اداره کن.

ـ این پنبه را از گوشت بیرون بیاور. از حالا همین چندرقازی را هم که تا کنون میدادم نمیتوانم بدهم. هم‌عرق گران شده‌هم‌تریاك. چاره‌یی جز آن نداری که‌بروی کار کنی.

ـ بسیارخوب، میروم کارمیکنم، اما نه‌در اداره، نه‌در آنجا که زنهای‌خوشگل را بدلیل خوشگلی‌شان باحقوق‌های گزاف استخدام‌میکنند. بلکه‌درخانه‌های‌مردم: رختشویی، خیاطی، جارو کشی، زغال‌شویی. یامیروم به‌کارخانه‌هایی که زنهادرآن کارمیکنند، کارزیاد واجرت کم اما شرافت‌آمیز. نمیتوانم نان هرزگی و گناه به بچه‌هایم بخورانم. نمیخواهم‌لقمهٔ‌حرام در گلوشان فرو کنم. «حرام‌لقمه‌ها»هم‌مثل حرامزاده‌ها»قاسدوجنایتکارمیشوند. بچه‌هام‌از گرسنگی بمیرند بهتر است‌تازندگی‌شان بااین‌جور پول‌ها اداره شود!

این‌کلمات مثل آب‌خنکی‌بود که روی‌تن داغ وملتهبم‌بریزند. گرسنه‌ماندن وبرهنه‌ماندن راآسان میدیدم ولقمه‌های حرام که نتیجهٔ خودنمایی وخودفروشی مادرم‌باشد درچشم خیالم‌تلخ‌تر از زهر وسوزاننده‌تر ازآتش جلوه میکرد.

پدرم به‌عربده‌زدن وفحش‌دادن پرداخت. مادرم ازاطاق بیرون آمد. من هم دنبالش‌دویدم. باطاق دیگررفتیم ودر را بستیم. طولی‌نکشید که پدرم ازخانه خارج شد. رفت‌تامثل همه‌شب دوسه‌ساعت پس از نیمه‌شب بازگردد. با مامانم به‌صحبت نشستم. بغض کرده بود. گریه میکرد. مرا بشهادت میگرفت که این مرد خبیث چه‌راه‌ها پیش‌پایش‌میگذارد... میخواست ازمن‌اعتراف بگیرد که هرچه‌بکندحق دارد. من بافکر کوتاه وفهم نارسا وزبان قاصرم نمیتوانستم کلمات مؤثری برای آرام کردنش بگویم؛ ستایشش میکردم ومیگفتم:

ـ مابابدبختی و گرسنگی‌خواهیم ساخت‌مامان. بعلاوه‌ممکن‌است‌من، هم‌درس

بخوانم‌هم‌کار که کنم، هر کار که‌پیش آید. میروم‌دریك‌دکان، دریك کارگاه‌شاگردمیشوم. هرچه بدهند غنیمت است. شاید بتوانم پول نان خالی‌مان را درآورم. این مرد را ول کن. (X)

مادرم ناگهان گفت: حاضرم ولش کنم. حاضرم‌طلاق‌بگیرم. اگراین جانور کثیف مثل دیو بالا سرم نباشد خواهم توانست زندگی کنم؛ طوری زندگی کنم که شرفم‌هم ازدستم‌نرود وبچه‌هایم‌هم راحت‌شوند!

این حرف‌ها آهنگ غریبی‌در گوشم داشت. بنظرم‌رسید که بازمامانم گوش به گفته‌های یك‌مرد بیگانه داده‌است؛ بازبامردی آشناشده وآن‌مرد باو گفته است که‌اگرازشوهرش‌طلاق‌بگیرد وزن اوشود اوزندگی‌خود وبچه‌هایش‌را بخوبی‌اداره خواهد کرد.

تنم ازاین‌تصورلرزید. نمیتوانستم حتی خیال این امر را برخودتحمیل کنم که‌مادرم درآغوش یك‌مرد دیگر قرار گیرد هرچند که آن‌مردشوهرش شود ومرد باشرفی‌هم باشد.

انقلاب‌درونیم برچهره‌ام نقش‌بسته‌بود. مادرم که باچشمان‌اشکبارش‌نگاهم میکرد با خشم گفت:

ـ توهم دشمن‌منی!. توهم نمیفهمی! هرگز هم‌نخواهی‌فهمید که دردمن‌چیست وگذشته ازفقر وبدبختی وتهیدستی وزحمات طاقت‌فرسای زندگی‌با این‌شوهر ودر این‌خانه، ازچه‌چیزهای دیگر رنج‌میبرم!..

چه‌چیزها؟ چه چیزها؟ واقعاً نمیدانستم!

رواز من گرداند. ازاطاق بیرون رفت. چنددفعه خواستم چیزی بگویم با یك‌فریادساکتم کرد. نصف‌شب خوابم برد ونفهمیدم پدرم چه وقت‌بخانه آمد.

صبح که میخواست برود باخشم وتغیر بمامانم گفت:

ـ بالاخره حرف بزن . امروز میخواهم با رئیس صحبت کنم. میخواهم

پیشنهاد کنم

گوش‌هایم‌راتیز کردم. مامانم‌باصراحت وبالحنی لجوجانه گفت:

ـهرچه میکنی‌بکن!

پدرم خندید و گفت: باراك‌الله! حالا شدی زن‌حسابی!

پس‌از رفتن اوبمادرم گفتم:

ـقبول میکنی مامان؟ میروی؟

ـباغیظ گفت: بله، میروم. استخدام میشوم! اگرتوانستم پاك وباشرف‌بمانم که‌هیچ و گرنه خودم‌رامیکُشم!

عصبانی بود. سابقه‌داشت. هروقت که عصبانی میشدمیلرزید. در این مواقع پدرم‌اگر درخانه میبود کتکش‌میزد. اما من همیشه ملاحظه میکردم؛ میدانستم که اگرپیله کنم وچیزهایی بگویم خطرناك‌میشود!. ساکت ماندم.در مدرسه یك دقیقه هم‌حواسم به‌معلم و به‌درس‌نبود واز بچه‌هاهم دوری کردم. فکراینکه مادرم‌به اداره رود وتوسط رئیسی که زنهای خوشگل را برای مقاصد خاصش استخدام میکند استخدام شود از کله‌ام بیرون‌نمیرفت ونمیتوانستم تصور کنم که این‌خدمت‌در اداره نتیجه‌یی جزفسادوآلودگی‌داشته باشد.

ظهر که به‌خانه برگشتم مادرم‌را متفکر دیدم. همه روز پیش‌ازآمدن پدرم میرفتم. آن‌روزرا درخانه ماندم. پدرم آمد. خوشرووخندان آمد ازنمایان بودن دندانهای زنگ‌زده و کرم‌خورده‌اش ازمیان‌لبان‌خشکیده‌اش حرصم گرفت. بمحض دیدن مامانم گفت:

ـدرست‌شد، کارهاروبراه است.

ـچه‌شد؟

ـرفتم پیش رئیس واز خودم امیدوار شدم . نمیدانی چه خوب حرف زدم. نامردمثل این‌بود که قبلاًشنیده بود که توچه‌جور هستی. مثل‌اینکه در یك مجلس

عروسی ترادیده بود. گفت: «بنظرم که خانمتان زن هنرمندی هم‌هستند!» من تأیید کردم. بالاخره قول داد که استخدامت کند وبا کمال ادب خواهش کرد که فردا صبح‌بروی‌به‌دفترش‌تاصحبت کند، مطالعه کند، کمیسیون کند، کارمناسبی باموافقت خودت درنظربگیرد واستخدامت کند.

مادرم سرتکان داد وهیچ‌نگفت. پدرم‌پیش رفت. دست‌روی‌شانه‌اش گذاشت و گفت:

ـباید بروی‌ها! ..

ـخیلی‌خوب، خواهم رفت.

دلم‌شورمیزد.. سرم گیج‌میرفت. دهانم‌خشکیده‌بود... دنبال‌فرصت‌میگشتم. به مدرسه نرفتم . همینکه پدرم از خانه بیرون رفت بـا هیجان بی‌پایان به مامانم گفتم:

ـراستی میروی مامان؟

بتندی گفت: فرداصبح .اول وقت!

نگذاشت چیزی‌بگویم. آماده برای فریاد زدن بود. شب پدرم مثل اینکه می‌خواهد جلومرابگیرد وفرصت‌اعتراض‌بمن‌ندهد زودبه‌خانه آمد. مادرم‌یك‌دست لباس‌نو آبرومندی را که داشت مرتب میکرد... جرأت بخود دادم ورفتم تا بپدرم اعتراض کنم... بـا دوسیلی بر زمینم انداخت. مـادرم بلندم کرد. بیرونم‌آورد و گفت:

ـبخدا منوچ اگریك کلمه دیگرحرف بزنی خودم را میکشم!

تاصبح جهنم رادر بسترم سیر کردم. هواروشن بود که خوابم‌برد. وقتی که بیدارشدم مامانم رادیدم که لباس پوشیده وتوالت کرده است... بی‌اندازه خوشگل شده‌بود. میخواست برودباداره.

پدرم هم داشت میرفت. سیگارش را که آتش زد وراه افتاد روبمـادرم

کرد و گفت:

ـ درست وحسابی برو. آدم باش! گوشت تلخی مکن! بفهم چطور حرف میزنی. بایدیارو راخر کنی تابتوانی برخرمراد سوارشوی.

فحش‌هایی که ازدهانم بیرون جست‌پشت سراو بدربستهٔ کوچه خورد. خودم را انداختم جلوماما نم. گفتم:

ـحتماً میخواهی بروی مامان؟

ـبله! پس چه؟

ـپیش آن مردکهٔ بیشرف!

برای خودش بیشرف‌است! بمن مربوط نیست!

ـ آخر چطور میتوان بااین بیشرف‌ها باشرف‌ماند؟

ـفضولی موقوف؛ شعورت نمیرسد!

وچشم‌هایش بر گشت. دیدم که اگر بازهم چیزی بگویم فریاد خواهدزد. فشاری روی سرم‌احساس میکردم که لهم میکرد. پای‌دیوار نشستم. ماما نم‌یك‌لحظه نگاهم کرد؛سپس‌دست گذاشت‌روی‌سرم و گفت:

ـچه پسر احمقی هستی!. اصلا از زندگی امروز خبر نداری!.طفلکی!... هنوز بچه‌یی!..بعدها خواهی‌فهمید!

بااین حرف‌هایش بیشتر آتشم‌زد. رفت. دم‌در گفت:

ـوقتی که میروی یادت‌نرود؛ درِ کوچه‌را بازنگذاری!.

کجامیرفتم؟ از خودم هم بیزار بودم چه‌رسدبه درس ومدرسه. مادرم‌به سر کوچه‌رسیده بود که در را باز کردم. یك مرد، ازمردهای هرزهٔ کوچه‌مان تندتند میرفت. پیدا بود که میخواهد به مامانم برسد. بی‌اختیار وباصدای بلندبخود گفتم:

«ـحتماً اینهم‌باهاش سر وکار دارد!» وچندشم شد، چشم‌هایم سیاهی رفت و در نظرم مجسم شد که مـادرم لخت وعور وبا وضعی بسیار زشت در بغل این

مرد است!

میخواستم بدوم، دنبال ماما نم بروم: اول این مردك را ازدنبال کردنش باز دارم، بعدتا اداره بروم، هرطور شده است ببینم و بفهمم که مادرم بارئیسی که زن‌های خوشگل‌را باحقوق گزاف استخدام‌میکند چه‌میگوید.

اماقدرت نداشتم؛ پاهام از زیر بدنم کشیده میشدند. درقلبم حفره‌یی احساس میکردم ومثل این بود که یك دنیا غم به‌سختی سنگ برسینه‌ام هجوم آورده‌اند و میخواهند بافشار وارد این حفره‌شوند! دستم‌را بدیوار گرفتم تاتوانستم به‌خانه باز گردم. نمی‌دانستم چه کنم . نشستم، برخاستم، افتادم، دراز کشیدم، بلندشدم، دویدم، کوشیدم‌تاخودرا به‌چیزهایی سر گرم کنم. رادیوی‌خرابمان راروشن کردم، صدایش درنیامد. بر گشتم توی‌حیاط، راه رفتم، قدم‌هایم راشمردم، هزارقدم، دوهزارقدم، ده هزار قدم! حس میکردم که کم کم آب میشوم وبر زمین میریزم. یك دقیقه هم نتوانستم دلم را ازغیظ وسرم را ازخیالات عجیب وغریب خالی کنم. یك‌قرن‌طول کشید تاظهر شد. صدای اذان از رادیوی همسایه بگوشم رسید وبا دومین الله‌اکبر در کوچه هم‌صدا کرد. شباهت به‌درزدن هیچیك از اهل خانه نداشت. پیدا بود که آدم خوشحال وبانشاطی درمیزند:درزدنش آهنگ‌داشت. رفتم‌در راباز کردم.مامانم بود. صورتش گل انداخته بود، دهان قشنگش به‌خنده باز بود، چشمان شوخش برق میزد. مثل‌زنی بود که یك آرایشگر هنرمند توالتش را عوض کرده باشد، خوشگلتر شده‌بود: برجستگی‌سینه‌اش وباریکی کمرش بیش‌ازهمیشه‌بچشم‌خورد. سلام‌نکردم امااو برویم‌خندید، واردخانه شد وبنظرم رسید که با قدم رقص وارد می‌شود و جنبش‌هایی بـه تنش مـی‌دهد. در راکـه پست دست روی شانـه‌ام زد و گفت:

ـ چه پسر بیشعوری‌هستی!

ـ برای‌چه بیشعور؟

ـمی‌بینم که بمدرسه‌ترفته‌یی!

ـمیدانی چرا؟

ـازبیشعوری! بیابرویم تابرات تعریف کنم.

ـلازم ندارم. کاش بمیرم واین‌تعریفها رانشنوم!

ـبدنیست بمرگ خودت منوچ‌جان!

ـاز ریختت‌پیدا است!

ـمگر ریختم‌چطور است‌بی‌شعور؟ خوشحالم.همین!

ـ ازاینکه توانسته‌یی رئیس‌را خر کنی وبر خر مرادت سوارشوی!

ـحرفهای بابای احمقت‌را تکرارمکن. من‌روی حرف اونرفتم؛روی فکر وتصمیم خودم رفتم.

ـچه فکر؟ چه تصمیم؟

ـفکر اینکه یك‌زن اگرخودش بخواهد باشرف باشد میتواندباشد اگرچه میان یك‌دسته بیشرف‌زندگی کند؛ وتصمیم باین‌که بروم، دلوطلب کارکردن شوم، کاری‌ازبعهده گیرم که بتوانم‌از عهده‌اش برآیم وحقوقی که‌درمقابل‌آن‌میگیرم‌به‌آن کاربیارزد.

ـواین‌کار رابدلیل‌آنکه خوشگل هستی‌بتوبدهند!

ـشاید اینطورباشد. خودم‌هم فکرمیکنم وتصدیق میکنم که‌اگر یك‌زن‌زشت پیش‌این‌مرد که‌هرزه‌عیار میرفت وهمین کار رامیخواست اگرهم‌بیش‌ازمن‌صلاحیت میداشت موفق‌نمی‌شد. امااین هیچ‌عیب ندارد منوچ‌جان. اگر عیبی پیدا کند این خواهدبود که من جز کاری که بعهده گرفته‌ام کارهای دیگر کنم وآنطور که پدرت پیشنهاد کرده است قاپ این‌مرد رابدزدم، درخانه‌اش راه‌پیدا کنم، ازثروتش‌استفاده کنم، تشنه‌اش کنم، ببرمش‌پای آب،چنددفعه‌بازرنگی وحقه‌بازی‌لب‌تشنه‌برش گردانم ویك‌دفعه هم بدام‌افتم.

ـهرچه باشد غیراز این نخواهد بود!

ـچرا منوچ‌جان. گوش کن تاتعریف کنم. رفتم توی اطاقش. قدراست جلو پایم بلندشد و بایك‌نگاه که لرزه برتنم‌انداخت سراپایم را وراندازکرد؛ نیشش باز شد،چشمانش برقزد،دست‌طرف‌من‌درازکرد؛ نوك انگشتانم رابدستش دادم؛ گرفت وفشرد وتعارف کرد که روی صندلی کنار میزش بنشینم. یکی ازآن‌مردهای ناقلا است خوش‌هیکل، وخوش‌لباس، شیك، خوشگل، امایك‌خوشگلی زننده که حرص مرا درآورد!

ـاما اوازخوشگلی‌تو...

ـمزخرف‌نگو، گوش کن. نشستم.شروع کردبه تعریف کردن وتملق گفتن. ساکت ماندم. سؤال‌هایی کرد. بامتانت جواب‌دادم. گفت:

«ـخوشحالم که‌باشما آشنا میشوم. فکر نمیکردم که اینقدر باسواد وروشن باشید. ادارهٔما همیشه به‌خانمهای بامعرفتی مثل‌شما احتیاج‌دارد. شرطش آنست که دراین‌اداره کاملامواظب رفتار خودتان باشید. همه‌جور آدم اینجا هست. افرادی هستند که‌کارشان فریفتن خانم‌های همکارشان است. ممکن است عده‌یی از اینها که گستاخ‌ترند باآنکه میدانند که شما طرف‌توجه من هستید باهزار چرب‌زبانی و وعده ووعید روبشما آورند:ولی‌شما بایدهمیشه درنظرداشته‌باشید که من بشما ارادت دارم ونمیخواهم ازناحیهٔ هیچکس به‌شما جسارت‌شود وخودم‌هم خواهم کوشید تـا بشمااثبات کنم که، موضوع‌رئیسی ومرئوسی به کنار، برای‌شما یك‌دوست‌مهربان و وفادار هستم وهمیشه درفکرآنم که شمادر این اداره ترقی کنید.»

باغیظ گفتم:خوب،توهم باشنیدن این‌حرفها خوشت‌آمد که این‌مرد که‌اینقدر بتوتوجه کرده است!

مامانم گفت: نمیخواهی گوش کنی. بگذار حرف من‌تمام شود. البته تشکر کردم. گفتم بایدببینم کاری که بمن رجوع میشود چیست. باکمال پررویی پیشنهاد

کرد که منشی خودش‌شوم. گفتم ماشین‌نویسی بلد نیستم؛ کارمنشی گری‌هم‌از عهده‌ام برنمیآید. کارهای بیموضوع‌دیگری‌پیشنهاد کرد. همه‌سعیش این‌بود که من نزدیك خودش باشم. امامن بی‌آنکه ترشرویی کنم، لبخند برلب، خواهش کردم که کارهای مختلفی را که‌دارند اسم‌ببرد . بین چیزهایی که گفت برخوردم به یك پرورشگاه نوزادان. فکر کردم که ازعهدهٔ خدمت درپرورشگاه برمیآیم. گفتم:

ـ اگر بمن‌لطف‌دارید و اگرمیخواهیدمن‌همیشه درمقابل‌این‌لطفتان حقشناس باشم درهمین‌پرورشگاه بمن‌کار بدهید. این‌کاری است که از عهده‌ام برمیآید. یقین دارم که خواهم‌توانست خودرا کاملا مفیدنشان‌دهم.

من ومنی کرد و گفت:

ـ آخر این‌کار پرزحمت است: حقوقش هم چندان بالا نیست. ماهی پانصد تومان است.

« گفتم: از زحمت کشیدن خسته نخواهم شد. همین حقوق را هم قبـول دارم!»

سپس مامانم خندید و گفت:

ـ نمیدانی منوچ‌جان یاروچه‌خیت شد! چشم از من برنمیداشت. میخواست چیزهای دیگری بگوید، جرأت نداشت. از توچه‌پنهان، خوب حس میکردم که واله وشیدای‌من‌شده! دردلم‌بهش میخندیدم ومیگفتم:» عجب‌احمقی‌هستی که خیال میکنی‌میتوانی‌مراهم مثل‌دیگران‌دردام بکشی!

بااندکی امیدواری گفتم: واقعاًمعتقدی که نخواهدتوانست؟

ـ البته که معتقدم. مگرمن سرراه مانده‌ام! نشستم تا دستور داد پیش‌نویس حکم‌را آوردند امضاء کرد. ازفردا بایدبروم سرکار. کاری است که‌دوست‌میدارم. ازروز اول‌چنان‌کار کنم که بفاصلهٔ یکی دو هفته همه تصدیق کنند که کس دیگر نمیتواند این‌کار رابخوبی‌من انجام دهد. آنوقت دیگر هیچ‌غم نخواهم‌داشت، هیچ

ناراحت نخواهم‌بود. کاری‌میکنم وپولی‌میگیرم که، حقوق عادی همان‌کار است و دیگرفکر نمیکنم که این‌کار کردن واین‌پول گرفتن بیشرفی است. کم کم، هم من فراموش خواهم کردهم تو، که‌شروع این کاریعنی‌فراهم کردن‌این کارطوری‌بوده بوده‌است که چندان‌خوب‌نبوده، یعنی‌من‌بدلیل خوشگلیم پذیرفته‌شده‌ام.اما اگر بدلیل‌فعالیت‌وکاردانیم ماندگار شوم وقدمی‌هم ازراه شرافت بیرون نگذارم کارم شرافت‌آمیز خواهدبود وهیچ جای ملامت وسرزنش نخواهد داشت، نه‌ازطرف وجدانم، نه‌ازطرف‌تو که پسرفضول وغیرتی ومتعصب من هستی!

قیافه‌ام کمابیش بازشد ازفشاری که درقلبم‌داشتم کاسته شد.مدتی بامامانم صحبت کردم. باحرفهایش‌اطمینانی دردلم‌بوجود آورد. باور کردم که باشرفانه کار خواهد کرد وآلودگی پیدا نخواهد کرد. ✓

مامانم با شوق ونشاط کار میکرد. ناهار آورد خوردیم. مثل این بود که هیچوقت مثل آنروز میل واشتها به غذا نداشته است. بعدازظهر من بازهم بمدرسه نرفتم. پدرم آمد. مثل همیشه دلم نمیخواست نگاهش کنم. اما کنجکاوی وادارم کرد بدانم وببینم. کلاهش رابدست گرفته بود. لبانش‌را جمع کرده‌بود؛ دماغش روی‌دهانش افتاده‌بود. مامانم بمن گفت:

ـخاك برسراوقاتش تلخ‌است.

تامامانم‌را دید گفت:

ـاحمق خاك‌برسر! جان‌به‌جانت کنند بیشعوری!

مامانم بعکس‌همیشه خندید و گفت:

ـحالادیگر حق نداری بمن‌فحش‌بدهی. شده‌ام یك‌خانم کارمند!

ـلای‌دست پدرت باآن کارمندیت.

وارداطاق‌شد. کلاهش‌رابه گوشه‌یی‌پرت کرد، کراواتش‌را گره بسته‌ازسرش بیرون‌آورد وانداخت‌یك‌طرف‌دیگر.مامانم‌میخندیدوجواب نمیگفت. پدرم نشست‌و

دنبال کلامش گفت:

ـ آخر زنکهٔ نفهم، اینهم کاربود که تو کردی؟ کارمند شیرخوارگاه! مگر کارقحط بود؟ مردم سرودست‌میشکنند برای آنکه به رئیس نزدیك باشند، کاری داشته‌باشند که هرروزترقی کنند، آنوقت توخاك برسرمیروی کارمندی‌پرورشگاه راقبول‌میکنی: کارپرزحمت. صبح‌تا شام‌باید بابچه‌های حرامزادهٔ مردم‌ور رفت، بااین حقوق کم که هیچ‌ترقی هم‌ندارد!

ـ مامانم گفت: بیخود جوش نزن. اگر بخواهی من بروم اداره‌کار کنم و درآمدی‌داشته باشم کاری‌جزاین‌نخواهم کرد. اگر راضی باشی وازخدا بخواهی و هیچ غرولند نکنی‌وجلوبدذهنی ودعوا مرافعه‌ات راهم‌بگیری میروم، وگرنه‌اصلا نمیروم. والسلام، یك‌کلمهٔ دیگرهم‌خاضر نیستم‌بشنوم.

خیال‌میکردم پدرم‌فریاد خواهدزد، بلندخواهد شد، به‌مادرم حمله خواهد کرد، بازهم کتك، بازهم گریه وزاری! امابا کمال تعجب‌دیدم که‌ازجایش‌تجنبید، سرش‌را تکان‌داد و گفت:

ـ بالاخره حکمت راگرفتی؟

ـ فردا میدهند. پیش‌نویسش امضاء شد.

ـ خودرئیس‌راچطور دیدی؟

ـ یك‌مرد ارقهٔ هفت‌خط! ازریختش بدم‌آمد.

ـ شعور نداری! اگرمنشی گریش‌راقبول‌میکردی نانمان‌توی روغن‌بود!

ـ میخواهم نباشد هفتادسال سیاه نانی که‌توی این‌قبیل‌روغن‌ها باشد!

ـ بمن‌چه! برای‌خودت میگویم. من‌دیگر یکشاهی هم ندارم‌بدهم. خودت حقوقت‌رابگیر وهرطور که دلت میخواهد خرج کن. اگرکار حسابی قبول کرده بودی حقوقت خیلی بیشتر ازاینها میشد.

صحبت‌دنباله پیدانکرد. مثل این بود که مامانم ازهمانروز درنظر پدرم

شخصیتی پیدا کرده است. من‌هم کاملا آرام شده بودم. می‌دیدم موضوعی که در نظر من آنقدر مشکل وخطرناك جلوه‌میکرد به‌سهولت حل‌شده است ومامانم‌می‌تواند کار کند وحقوق بگیرد وزندگی‌مان را مرتب کند بی‌آنکه مجبـور باشد تن‌به بیشرفی دهد.

ازروز بعدمامانم دنبال کارش‌رفت. حکمش سه‌روز بعد داده شد. با قرض و قوله‌چندتا پیراهن گرفت که آبرومند به‌اداره رود. کار پرزحمتی در پرورشگاه داشت اماراضی‌بود. به‌خانه که میآمداز وضع کارش، ازبچه‌ها، ازهمه‌چیز تعریف میکرد. پدرم‌همان بود که بود. عرقش‌را میخورد، تریاکش رامیکشید، شب‌ها بعد ازنصف‌شب‌به‌خانه می آمد. امادیگر مامانم‌را مثل‌سابق‌اذیت نمیکرد. گاهی‌هم‌دیده می‌شد که باو کمابیش احترام‌میگذارد. یکی دودفعه که بشدت مست یا بی‌اندازه عصبانی‌بود فحاشی کرد اما کتك نزد. (۷) [۱۹۰۰-۲۲]

اما مادرم کاملاعوض‌شده بود. رنگ‌رویش‌بازشده‌بود. مثل‌این بود که‌ده‌سال جوانترشده است. هر روز که میدیدمش با یك‌نوع اضطراب اعتراف میکردم که خوشگلترشده است. تقریباً همه‌روز ازوضع کارش می‌پرسیدم واو نیزهمه جزئیات رابرایم حکایت میکرد.

بفاصلهٔ چندماه وضع زندگی‌مان عوض شد. دیگر گرفتاری‌ها وسختی‌ها و ترس‌های سابق‌را نداشتیم. مامانم همه حقوقش راخرج خانه میکرد. به‌آینده امیدوارشده بودم. می‌دانستم که‌میتوانم درسم‌را بخوانم. امید میرفت که کارمامانم بهتر وحقوقش بیشتر شود. خودش شوقی پیدا کرده بود که بیشتر فعالیت کند. همیشه‌میگفت:

ـ چه غفلت میکردم که پیش ازاین‌کارنمیکردم . یك زن وقتی که خودش میتواند کار کند ودرآمد داشته باشد چرا باید بنشیند چشم بدست همچو مردها بدوزد !

همه نگرانی‌ها ازخاطرم محوشده بود . دیگر از خیالم هم نمیگذشت که ماما نم با آن‌همه‌شخصیت ووقار که پیدا کرده بود چشم دلش دنبال مردها بدود و بکسی‌اعتناء کند واجازه دهد که یك‌مرد، هر که می‌خواهدباشد عاشقش‌شود.

امایك‌روز ازاداره که آمد دیدم بی‌حوصله است وفکر میکند. پیله کردم تا گفت:

ـامروز اوقاتم‌تلخ‌است. این‌یارو دکتر «چلفت» که رئیس‌مستقیم ما است ازآن‌بیشرفها است. ازچند وقت‌پیش‌جسته گریخته‌فهمیده بودم که‌باهزارحقه‌بازی وپشت‌هم اندازی با بیشتر زنهایی که اینجاکار کرده‌اند وکار میکنند رابطه پیدا کرده. حالاتازه تازه‌پاپی‌من شده. چند دفعه گوشه کنایه‌هایی زده بود که من به بی‌اعتنایی گذرانده بودم، ولی امروز تقریباً بی‌پرده بمن اظهارعشق کرد.

ازشنیدن این کلام گوشهایم مثل اینکه سیلی‌های سخت خورده باشم‌داغ شد، وصدا درسرم افتاد . با صدای گرفته ازخشم گفتم :

ـ اوه ! توچه گفتی ؟

ـ ناراحت شدم . دست وپایم راگم کردم زیرلب گفتم که‌خواهش‌میکنم چشم ازمن بپوشد وبگذارد با شرف وآبرومندی بکارم-مشغول باشم !

ـ خیال میکنی به خرجش رفته باشد ؟

ـ گمان ندیکنم ! پیش‌ازاین کما بیش متوجه شده بودم که مرد کثیف بن همه چیزی است ولی امروز دیدمش که یك شیطان واقعی است . اتفاقاً یکساعت بعد بی آنکه از اصل موضوع چیزی بگویم صحبت با یکی از همکارانم را باین مرد کشاندم واحساس کردم که‌آن خانم دل پرخونی ازاین مرد دارد ، نخواست چیزی دربارهٔاوبگوید؛ فقط گفت : ولش کن ، حرفش را نزن ؛ ازآن بیشرفهای نمرهٔ یك است !

بتندی گفتم : میدانی مامان ! باید فوراً استعفاء کنی ؟

ـ چه میگویی ؟مگرمیتوانم ؟ زندگی‌مان ازهم میپاشد ! تازه رفته‌ییم‌قدری راحت شویم .

ـ بدرك که ناراحت شدیم. من حاضرنیستم بان بیشرفی بخورم .

ـ حالا که خبری‌نیست.مقاومت‌خواهم کردتا شایدبتوانم کارم راتغییردهم.

ـ مگرممکن است ؟ بدترخواهد شد . برای عوض کردن کارت‌باید بروی پیش رئیس کل . او هم لابد منتظر همین فرصت است . پدر نامردم هم باز اصرار خواهد کرد که‌حرف‌رئیس کل را گوش کنی و کاری‌را بپذیری که‌باو نزدیك‌باشی.

ـ نمیدانم . نمیدانم ! باید فکر کنم.بالاخره تصمیمی خواهم گرفت .

و نگذاشت من صحبت دراین موضوع را دنبال کنم . پدرم که بخانه آمد پشت دراطاق گوش‌ایستادم.ماما نم یك کلمه هم‌در خصوص رئیس پرورشگاه‌وتوقعات بیشرفانهٔ او نگفت .

شب به ماما نم گفتم : موضوع رابااین‌مرد نگفتی ؟

ـ بگویم که‌چه‌بشود ! ممکن است شانه بالا اندازد وبگوید:هر که‌خربزه میخورد باید پای لرزش‌هم بنشیند !

ـ پس چه خواهی کرد ؟

ـ فعلا نمیدانم . با خدا است .

نگرانیم که مدتی زائل‌شده بود بازآمد . رئیس‌پرورشگاه با قیافه‌یی زشت ووحشت انگیزدرنظرم مجسم‌میشد. همه‌شب خواب بچشمم نمیآمد ودرعوض‌مناظر شنیعی‌ازاین‌خیال تا صبح پیش‌چشم‌رژه میرفتند ؛ میدیدم که‌دکتر چلفت‌همه‌زنهاو دخترانی را که زیر دستش‌بوده‌اند یکی پس از دیگری فریفته، هریك را به دفتر خود برده،دررا بسته وبا هزار نیرنگ شیطانی آلوده‌شان کرده است واکنون‌مثل یك عنکبوت درشت موحش دام درراه مادرم گسترده است وفکری جزشکار کردن اوندارد ، ومادرم مثل کبوتری سفید ومضطرب پیرامون دام او پروازمیکند وهر

لحظه بیم آن میرود که گرفتارشود .

تا چندروزبلکه تاچند هفته هردفعه که‌ازماما نم‌میپرسیدم که موضوع‌چه‌شد باختصار میگفت . «فعلا که خبری نیست ! » و من رفته رفته احساس میکردم که نمیتوانم این کلام را باور کنم .

بزودی متوجه شدم که مادرم حال عادی‌ندارد . غالباً فکرمیکند . گاه‌چشم به‌نقاط مجهول میدوزد ومدتی درازخاموش وبیحرکت میماند .چند دفعه‌درموقعی که لبخندی اسرارآمیز برلب داشت غافلگیرش کردم و توضیح خواستم که چرا میخندد . جوابی مبهم گفت که قانعم نکرد .

ماه‌ها پیاپی میگذشت‌ومن‌ازاین‌وضع تغییر ناپذیرمادرم نگرانیهایی داشتم. مثل این بود که نسبت به پیش عصباتی‌تر است و اعصابش با هراندك چیز تهییج میشود . ازاین روجرأت نداشتم که پیله و اصرار کنم وراجع به وضعش دراداره چیزهایی بپرسم . پدرم نیز کاری بکارش نداشت . درخانه کمتر دیده میشد وبا آنکه غالباً بی نهایت مست بخانه میآمد بندرت اتفاق میافتاد که داد و فریادی کندونزاعی بوجودآورد . صبحهامامانم زودترازپدرم ازخانه بیرون‌میرفت و گاه موقع رفتن پولی برای او میگذاشت .

یك روزبی‌آنکه شوق ومسرتی نشان دهد گفت :

ــ حقوقم ماهی صدوپنجاه تومان زیاد شد .

بی‌اختیار گفتم : چه شد که زیاد شد ؟ فقط مال‌توزیادشد یا مال همه؟

ــ نه . فقط مال من .

نتوانستم طاقت بیاورم . گفتم : پس میانه‌رئیست یا توخوب است !

تند نگاهم کرد وبا خشم گفت : احمق !

وروازمن گرداند ورفت .

تقریباًاطمینان یافتم که بین او ودکترچلفت روابطی‌بوجودآمده است .این

خیال چنان درسرم قوت گرفت وچنان ناراحتم کرد که یکشب با خود گفتم :

ـ فردا میروم‌توی پرورشگاه،سرو گوشی‌آب میدهم وا گردانستم که‌حدسم صائب است این دکتربیشرف را میکشم ! (۸۷)

وروزبعد واقعاً بجای رفتن به مدرسه به پرورشگاه رفتم ... کسی آنجامرا نمی‌شناخت . پشت دراطاق رئیس ایستادم . پیشخدمتش گفت :

ـچکارداری ؟

ـ گفتم : باآقای رئیس کاردارم . پیغامی ازطرف یك نفربرای‌ایشان‌دارم.

ـ بمن بگوتا بعرضشان برسانم .

ـ نمی‌شود . پیغام یك خانم است وباید به خودشان بگویم .

پیشخدمت لبخند نکته رسانی زد و گفت : یك خانم ! .. بسیار خوب ! صبر کن ، فعلا یکی ازکارمندان درخدمتشان است ...

یك گوشه ایستادم وچشم به دراطاق دوختم . پس‌ازپنج شش دقیقه دربازشد ومادرم‌بیرون آمد . خودم راپشت یك پایهٔ‌چراغ کشاندم . مادرم قیافهٔ‌بدی‌نداشت. مرتب و زیبا راه می‌رفت . پیشخدمت چشم به دنبالش دوخت . نگاهش مملو از اشتیاق و مجذوبیت بود . چون مادرم ناپدید شد این مرد سری تکان داد و آهی کشید! همه کوریدوردورسرم می‌چرخید . به نظرم می‌رسید که اگرهمان دم‌وارد اطاق شوم دکتررا دروضعی خواهم دید‌که روابط زشتش را با مادرم فاش خواهد کرد . بی‌ارادهٔ پیش دویدم و به پیشخدمت گفتم :

ـ حالا می‌شود بروم تو؟

ـ اسمت رابگوتا خدمتشان عرض کنم .

ـ اسم لازم نیست . بگویك‌پسرازطرف‌یك‌خانم‌پیغامی محرمانه‌آورده‌است.

رفت وبر گشت ودررا باز کرد واشاره کرد که وارد شوم .

وارد اطاق شدم . مردی با قیافه‌یی که فکر کردم شیطان هم باید به همین

شکل باشد پشت‌میز بزرگی نشسته بود. قبلاً از یك صحبت پدر و مادرم دانسته بودم که دکتر چلفت‌مرد مهمل و بی‌سواد و بی‌شعوری است ، یك طبیب مجاز است ولی بدلیل داشتن پارتی‌های قوی این شغل را بدست آورده است . خود را با همه جوانی و با نداشتن تجربه آماده کرده بودم که حقیرش شمارم و با کمال صراحت و پررویی با او حرف بزنم . کنار میزش پهلوی صندلی خودش یك صندلی بود که نا مرتب و کج قرار گرفته بود و مثل این بود که یك نفر تازه از روی آن بلند شده است . یك سمت اطاق یك کاناپهٔ وسیع بود که وسطش فرورفته بود : جای یك یا دو نفر که شاید تاچند لحظه پیش روی آن افتاده بودند ! چشم‌هایم خیرگی می کرد . بوی او دو کلنی را که مامانم همه روزمی‌زد در اطاق استشمام می کردم . دکتر پیش از آن که سلام خشن و کوتاه مرا جواب گوید دستی به دهانش کشید، مثل این که رطوبت بوسه یی را یا سرخی لبی را از آن می‌زداید . سپس نگاه استفهامی بمن کرد و بالحنی تحقیر آمیز گفت :

ـ چه می گویی بچه ؟ از طرف که پیغام داری ؟ بیا جلو ببینم .

تند پیش رفتم و بدرشتی گفتم :

ـ از طرف کسی پیغام ندارم . خودم حرف دارم .

ابرودرهم کشید . دستش به طرف زنگ رفت، شاید برای آن که زنگ بزند واز پیشخدمت مؤاخذه کند یا باو دستور دهد که از اطاق بیرونم اندازد . امامنصرف شد و با خشونت گفت :

ـ کیستی ؟

یك قدم جلوتر رفتم و با صدای رسا و بیان روشن گفتم :

ـ من پسر این خانم هستم که الان از این اطاق بیرون رفت . پسر بزرگش هم نیستم . پسر بزرگتری هم دارد که تقریباً یك مرد است، و بمراتب غیورتر از من. اثری از ترس و تهویش را بر چهره‌اش دیدم . اما لحنش را عوض نکرد. گفت :

ـ عجب ! بسیار خوب! . . چه میگویی ؟کاری داری ؟

وهنوزمن جواب نگفته نمی‌دانم چه فکر کرد که خندید و گفت :

ـ صحیح ، متوجه شدم بیا بنشین . راجع به خانم حرفی داری ؟

ننشستم . تا پای میزجلورفتم . دست راستم را مشت کرده، روی میز گذاشتم و گفتم :

ـ راجع به خانم وراجع به شما ! خیال می کنم همین قدر که مرامی‌بینید وازمن می‌شنوید که یك برادربزرگترویك برادروخواهر کوچك‌تردارم مطلب را درك میکنید ومی فهمید که باید گذاشت این زن که به خاطر بچه هایش ودرامید آنکه با شرف وآبرومند بماند کارمی کند فقط وظیفهٔ خودش را انجام دهد .

ـ مگرجزاین است ؟

صدایش آشکارا عوض شده بود: یك گرفتگی داشت. دنبال این کلام گفت: ایشان کارمندی وظیفه شناس‌هستند . خوب هم کارمیکنند. همه از ایشان راضیند.

جرأت بیشتری به خود دادم ، صریح‌ترویی پرواترشدم و گفتم :

ـ من‌اینجا نیامده‌ام‌تااین چیزهای مبتذل را بشنوم . وصف شماراشنیده‌ام. می‌دانم که‌کارتان اینجا چیست وبازن‌هایی که اینجا هستندچه روشی دارید .مدتی پیش شنیدم که با کمال وقاحت وبی شرمی به مادر من نیز اظهار عشق کرده بید . بعدازآن نمی‌دانم چه پیش‌آمده است ! امروزبا یك تصمیم سخت به‌اینجا آمدم تا به شما بگویم که من وبرادرهایم‌وخواهرم‌برای‌آنکه زنده بمانیم وبتوانیم‌تحصیل کنیم وبتوانیم باشرف‌وآبرومندباشیم احتیاج به این داریم که ما درمان‌کار کندوبا نهایت شرف ونجابت هم‌کار کند ؛ وبرای امروزمان وآینده‌مان کاملا محتاج آن هستیم که این زن‌آبرومند باشد ولطمه‌یی برحیثیت وشرفش وارد نشود . اگرجز این باشد من که پسراو هستم‌شمارا مسئول بی‌آبرویی اوخواهم شمرد وبه‌خداقسم که بی‌هیچ تردیدشماراخواهم کُشت .

نیم خیزشد و نشست . مشت روی میز کوفت و گفت :

ـ چه مزخرف میگویی پسرهٔ احمق !

ـ صدا بلندنکنید ، و گرنه‌من‌هم‌جیغ خواهم‌زدوتوی‌همه اداره‌وتوی‌خیابان فریاد خواهم کشید وبگوش مردم خواهم رساند که شمادراداره‌تان مرتکب چه‌بی شرفی‌ها میشوید !

ـ میدهم بیرونت کنند ، میدهم‌درزندانت‌بیندازند !

ـ عیب‌ندارد ! خوشحالم که‌فقط نمیتوانی دستوربدهی‌اعدامم کنند وجرأت هم نداری که خودت همینجا بدست خـودت جانم را بگیری تا صدایم از اینجا بیرون نرود .

قدری ملائم شد. گفت: تودیوانه‌یی بچه !

ـ دیوانه نیستم ، احتیاج به شرف دارم ، احتیاج به‌آبرودارم !آلوده‌شدن مادرم همان خواهد بود ومرگ من همان . آمده‌ام ازآبروحیثیتش دفاع کنم . نمایندهٔ برادر بزرگترم وبرادروخواهر کوچکترم نیزهستم !. چه بیشرفی‌ودنائت وظلم بالاتر ازآن میشود که مرد رذلی همه این چیزها را بدست بی‌اعتنائی‌بسپرد وبرای شکار کردن زنی که‌مادراست‌وخودش وفرزندانش بشرافتش احتیاج‌دارند دام بگستراند ! همان است که گفتم ودیگرحرفی ندارم . شما همیشه نخواهید توانست با ناموس مردم ، با آبروی مردم و با حیثیت خانواده‌هایی که زنی از افرادشان زیردست شما کارمیکند بازی کنید .بالاخره پسربا غیرتی مثل منوچهر پیدا میشود وخودش را فدا میکند وشما را میکشد وطوری هم میکشد که صدا در همه‌جا بپیچد تا امثال شما بدانند که‌با آبرووشرف‌مردم نمیشود اینطوربازی کرد.

وبسرعت عقب گرد کردم ، پشت سرم را هم نگاه‌نکردم ، ازاطاق‌وازاداره بیرون آمدم . دوسه ساعت سرگشته وخشمگین درخیابان‌ها ول گشتم ، نزدیک‌ظهر بخانه‌آمدم ومرتعش ازغیظ ودرنهایت بیقراری بانتظارنشستم .

مادرم وپدرم تقریباً دریك موقع وارد شدند . ناچارشدم که غیظم را پنهان دارم وچیزی نگویم . ماما نم‌وضع‌عادی داشت . برچهره‌اش اثری دیده نمیشد که نشان دهد ازماجرای صحبت من با رئیس پرورشگاه آگاه شده است .

تا شب فرصت صحبت با اوپیدا نکردم و دراین مدت در نتیجهٔ تفکر باین نتیجه رسیدم که فعلا هیچ‌نگویم تامادرم ماجرا رابفهمد وخودش مطلب راعنوان کند . یقین داشتم که روزبعد رئیس پرورشگاه دراین خصوص با اوصحبت‌خواهد کرد . ولی چندروز گذشت ومادرم چیزی دراین‌خصوص نگفت . یك‌شب درغیاب پدرم تصمیم گرفتم که با اوحرف بزنم . همینکه دهان باز کردم گفت :

ـ من هم میخواستم همین را بگویم . امروزشنیدم که چند روزپیش‌به‌اداره آمده‌یی ! عجب بچهٔ احمقی هستی ! فکر نمیکنی که این حرف ها آبروی آدم را میبرد ؟

ـ بتندی گفتم : چه شد ؟ از کجا دانستی ؟

ـ امروز پیش رئیس کار داشتم . بمن گفت که تو آنجا رفته‌یی و چیزهایی گفته‌یی .

ـ همین ؟ بهمین سادگی ؟

ـ بله دیگر، اتفاقاً ازتوتعریف میکرد ، میگفت بچهٔ با غیرتی هستی !

خشمی ناگهانی اختیارازدستم بیرون کرد .بصدای‌بلند وپرخاش کنان گفتم:

ـ بالاخره مامان،من باید بدانم ! تودیگرمرا محرم نمیشماری !میترسم..

ـ ازچه میترسی بیشعور؟

ـ ازاینکه نتوانم تحمل کنم . نتوانم‌زندگی کنم . خودم‌را راحت کنم .

ـ تودیوانه‌یی ! کارهایت و حرفهایت خنده‌دار است . بعلاوه نمیفهمی ... بالاخره روزی خواهی فهمید .

ـ چه چیزرا ؟ من حالا دیگربچه نیستم . بعلاوه خیلی بیش‌ازسنم میفهمم!

ـ اگرمیفهمی که حرف نزن ! بگذارزندگی کنیم . اینقدرموی دماغ من مشو. اینقدرپاپی من نباش ؛ به خدا یکبار دیدی که پاروی‌همه‌چیز گذاشتم،خانه‌و زندگی وهمه چیزرا ریختم ورفتم ..

وبازلرزه‌یی که حاکی‌ازناراحت‌شدن اعصابش بود دست‌هایش‌رافرا گرفت؛ وچشمانش برگشت . سرم را پایین انداختم وازخانه بیرون رفتم .

یکساعت‌در کوچه وخیابان گردش کردم تاقدری آرام‌شدم . بخانه‌باز گشتم. درهمچنان بازمانده بود . نه از روی قصد وعمد بلکه ازفرط بیحالی آهسته وارد شدم وپیش رفتم . ازپنجرهٔ اطاق دیدم که مامانم پای طاقچه ایستاده است . مثل این بود که هماندم صدای پای مرا شنید . متوجه شدم که چیزی را با عجله توی چیزی که شاید کیف دستیش بود جا داد .

به اطاق رفتم ، هیچ نگفتم . در یك گوشه نشستم . کتابهایم را پیش کشیدم ووانمود کردم که‌تکالیف مدرسه‌ام را انجام‌میدهم . درهرفرصت واززیرچشم کیف مامانم را که روی طاقچه بود میپاییدم . کنجکاوی تازه‌یی درمن پیدا شده بود و تحریکم میکرد . چشم به کتاب داشتم وبی‌آنکه یك کلمه‌اش را هم بخوانم‌باخود میگفتم :

ـ چرا تاکنون هرگزبفکر نیفتادم که کیفش را ببینم ؟ اگرچیزی‌بارش باشدآثاری ازآن درکیفش دیده خواهد شد . الان‌حتماًدراین کیف‌یك‌نامه‌هست. خوب متوجه شدم که دستپاچه شد .

اولین دفعه که مامانم بیرون رفت ووارد آشپزخانه شد با چابکی وبی‌صدایی یك‌گربه خودرا به طاقچه رساندم . بلند نشده بودم ، روی زمین خزیده بودم .از پای طاقچه دست بالا بردم ،کیف را برداشتم، بازکردم . درون کیف یك پاکت تا شده بود . پاکت را برداشتم ودر جیب گذاشتم . سرجایم برگشتم ، بروافتادم‌وچشم به‌کتاب‌دوختم. یکدقیقه بعد مامانم برگشت،

با نیم‌نگاه اطمینان یافتم که سوءظن پیدا نکرده است. قدری اینور و آنور رفت، بعد کیفش را برداشت. تنم میلرزید ولی جلو خودم را می‌گرفتم. اگر در کیف را باز می‌کرد و پاکت را در آن نمی‌دید چه پیش می‌آمد. در همان حال که بروم خودم را آماده برای مقابله با این پیش‌آمد کردم. اما مامانم در کیف را باز نکرد. آنرا در کمد که کلید روی قفلش بود گذاشت و در کمد را قفل کرد و کلید را برداشت. نفس راحتی کشیدم و با خود گفتم:

ـ تا فردا صبح دیگر بسر وقت کیفش نخواهد رفت. فرصت کافی برای خواندن کاغذ خواهم داشت.

وچون دلم شور میزد و تحریکم میکرد که هرچه زودتر کاغذ را بخوانم ناگهان بلند شدم و گفتم:

ـ من میروم یك دفتر صد برگی بخرم. الان برمیگردم.

مامانم گفت: پول داری؟

ـ بله دارم.

بسرعت از خانه بیرون رفتم. زیر اولین تیر چراغ برق ایستادم. پاکت را از جیب بیرون آوردم. باز کردم. یك برگ کاغذ پستی دولا برنك آبی در آن بود. با دست لرزان کاغذ را گشودم و بمحض دیدن اولین کلمه‌اش رعشه‌یی هولناك سراپایم را گرفت و سرم چرخید. یك دست روی سینه‌ام گذاشتم تا منفجر نشود و نامه را خواندم:

با یك خط روشن و پاکیزهٔ مردانه نوشته بود:

«آرام جانم. نمی‌توانی تصور کنی که عشقت چگونه در دلم جای گرفته‌است؛ مشکلاتی که فرض کرده بودی در نظر من که شیفته و شیدای توام و زندگی را فقط برای تو می‌خواهم، به هیچ وجه قابل اعتناء نیست. به من بگو: چه‌ها باید بکنم و

چه تضمین‌ها باید بدهم تا به عشقم و به‌راست گوییم ایمان‌پیدا کنی! آیا درمدت‌عمرت هرگز با مردی‌مواجه‌شده‌یی که‌سینه‌اش مالامال عشق تو باشدوروزوشبش‌را نشناسد؟ با یك نگاه اسیرم کردی ، با یك لبخند دیوانه‌ام کردی ، و با یك کلمهٔ شیرین امید به من بخشیدی ! این امید را ازمن بازمگیر. توبا این همه حسن‌وزیبایی‌و کمال، استحقاق‌کامل داری که خوشبخت‌ترین زن عالم باشی ومن خوشبختانه از همه حیث می‌توانم ترا به اوج خوشبختی برسانم . تمنا میکنم:وقت ملاقاتی معین کن : یك ساعت به من وقت بده ، هرجا که توبگویی، درخانهٔ خودت،درموقعی که خلوت باشد ، مثلا یك روز که به بهانهٔ کسالت از اداره بخانه برگردی : یا در خانهٔ من که به سهولت خواهم توانست خلوتش کنم ، یا در یك جای دیگر که خودت‌تعیین کنی،یا به من‌اجازه‌دهی که فراهم‌آورم . بنشینیم صحبت کنیم.مشکلات را یکی یکی مطرح کنیم و حل کنیم . پیمان‌های مؤکد ببندیم . نقشهٔ زندگی آینده‌مان رابکشیم‌وبی‌درنگ برای اجرای نقشه‌مان به فعالیت پردازیم . به‌عهدهٔ من که همه‌کارها روبه‌راه وهمه مشکلات حل شود . فقط‌توبایدبه عشق من‌ایمان داشته باشی وبدانی که هرگزمردی نسبت به یك‌زن این قدر ازجان گذشته‌نبوده است . چه می‌شد اگربا ایمانی که به عشق خود دارم اطمینان می‌یافتم که تو هم واقعاً دوستم می‌داری !»

«تصدق تو : حسین ! ..»

یك دستم را به تیرچراغ برق گرفته بودم . تقریبا تیررا بغل زده بودم . دست دیگرم که نامه را نگاه داشته بود به شدت می‌لرزید. روشنائی چراغ برق را یك ظلمت مواج‌فرا گرفته‌بود. کوچه مثل این که زلزله‌شده باشد گاهواره‌وار تکان می‌خورد . چشم‌هایم با ولع ،ملتهب‌ازآتش خشم ،کلمات نامه را می گرفت مثل دستی که عقرب بگیرد ؛ دندان‌هایم برهم‌فشرده می‌شدند . دهانم‌بازمانده بود وبا هر کلمه که می‌خواندم دشنامی میگفت .

وقتی که نامه پایان یافت یك دیوانهٔ حسابی‌بودم . مثل موجودی بودم که زیریك شکنجهٔ جانکاه به‌جان آمده ودیوانه‌شده‌باشد . یقهٔ پیراهنم خفه‌ام‌می کرد. بجای آنکه بازش کنم‌چنان کشیدمش که پاره شد . چند مرد وزن‌همان وقت‌وارد کوچه شدند و گر نه‌فریاد زنان‌سوی خانه میدویدم ومیرفتم تا بمحض‌ورود،مادرم را خفه‌کنم . بزحمت جلوخودم را گرفتم. فکر کردم که اگرمادرم‌بی آبرواست من چرا خود را بی‌آبرو کنم ؟ مردم چه خواهند گفت ؟ همه خواهند فهمید.صدا درمحل خواهد پیچید که این زن ، مادراین بچه‌ها،فاسدشده‌است .آنوقت‌چگونه خواهم‌توانست زندگی کنم!

آرام براه افتادم ازلاعلاجی گریه‌ام گرفته‌بود چه گریهٔ‌تلخی است گریه‌یی که مولود استیصال‌وناتوانی‌است .ولی‌من‌خودواقعاً ناتوان نبودم .ازاین‌رنج‌میبردم که‌غیظ مرگبارم راباهمه فشار طغیانی وعجیبی که داشت در دلم نگاه میداشتم. اراده‌ام خلل‌نیافته‌بود:مادرم رابی‌سر وصدا بکشم واین‌لکهٔ‌ننگ را ازدامان‌زندگی خودو برادران‌وخواهرم‌بشویم!

تابدرخانه رسم توانسته‌بودم برخود مسلطشوم. راستی که در آن ایام مثل یك‌مرد بودم. فشار غم‌ها ونگرانی‌ها بزرگم کرده بود. بنظرم میرسید که در این عالم همه چیز را میفهمم ووظیفهٔ قطعیم اینست که مبارزه کنم ومادرم را که یگانه عشق وعلاقه‌ام در این دنیابود نجات‌دهم. دم‌درایستادم. با خود گفتم:

ـمیخواهی مامانت را بکشی؟

واین زن‌عزیز، این‌مادر زیبا که آنهمه دوستش میداشتم ودربارهٔ او آنقدر تعصب‌داشتم باقیافه‌یی معصومانه‌پیش چشمم‌مجسمم شد! اوه! باین‌زن‌حمله کردن، بامشت یاباپنجه یاباکاردآشپزخانه سرقشنگش را خرد کردن، گلوی نازکش را که‌بسفیدی یاس‌است بریدن، سینه‌اش‌را که‌آنقدر زیباست چاك دادن! اوه! نه،نه، وحشت‌آور است! مادرم‌را نخواهم کشت، اما به اوسخت خواهم گرفت، تهدیدش

خواهم کرد. مدرك دردست‌دارم؛ باوخواهم گفت که اگر راست نگوید، اگراین مرد رامعرفی نکند نامه‌رابهمه کس نشان‌خواهم داد وخود دیوانه‌وار ازاین‌شهر خواهم گریخت. بایدبگوید که این‌نامرد کیست، کجاست. چکاره‌است.

وباز هم بغض در دلم جمع شد. مرتعش شدم. دندان بر هم فشردم و گفتم :

ـبایدآن یکی راهم‌بگوید، آن‌دکتر چلفت‌بیشرف‌را، رئیس‌شیرخوارگاه را؛ بایدبگوید که‌کارش بااوبکجا رسیده. باید اعتراف کند که آن بیشرف چقدر پیشرفت کرده، چرافقط باواضافه‌حقوق‌داده،وبدیگران نداده؟ همه‌را بایدبگوید. آنوقت‌من کولاك خواهم کرد، هم این پست‌فطرت را خواهم کشت هم آن دکتر بی‌ناموس را،وهمه جا خواهم گفت که‌هردورامن کشته‌ام... بگذارمردم‌بفهمند که یك‌بچهٔ‌باغیرت‌افرادی‌را که‌بامادرش‌نظربد داشته‌اند کشته است.

دست بردر گذاشتم. درباز بود. همینکه واردشدم مامانم‌را دیدم که‌دم پنجره نشسته وسرزیبایش‌رابامووی مشکین‌پرچین آویخته بدستش‌تکیه‌داده‌است.مظلومیت ومعصومیتی را که یك‌لحظه پیش‌بنظرم رسیده بود دراو مجسم دیدم. روبه آسمان کردم و گفتم:

ـخدا. خودت بمن کمك کن!

پاهایم پیش‌نمیرفت. مامانم سر برداشت و گفت:

ـ کیه؟ تویی منوچ‌جان؟

جواب‌نگفتم. همچنان آهسته وسنگین رفتم تاباطاق‌رسیدم. از کنار در گاه مامانم را که روشنایی چراغ برچهره‌اش تابیده‌بود نگاه کردم. مسلم بود که از گم‌شدن نامه‌اش خبرندارد. بدرون‌رفتم. مامانم‌نگاهم کرد و گفت:

ـپس کو؟

ـچه؟

ــدفترصدبرگی. مگرنرفته بودی دفتربخری؟

شانه بالاانداختم وپیش‌رفتم تابه‌دوقدمیش رسیدم. باحیرت نگاهم میکرد. ازنگاهش میفهمیدم که رنگم پریده وچهره‌ام دگرگون‌شده است.مجالش‌ندادم تا حیرتش‌را باپرسشی اظهاردارد. باصدایی که‌نمیدانم چقدرگرفته وخراب‌بود،ولی بی‌هیچ حرارت وهیجان گفتم:

ــیك‌خواهش ازتو دارم‌مامان!

ــچه‌خواهش؟ بگو منوچ‌جان!

ــهروقت خواستی‌با این‌مرد که حسین راجع‌به‌عشق وآینده صحبت کنی و نقشه‌بکشی مراهم باخودت‌ببر!

مثل اینکه‌زمین ناگهان جلوپایش دهان‌بازکرده باشد از جا جست وعقب رفت. چهره‌اش وحشت‌آور شد. چشمانش‌آنقدر درشت وگردشد که هرگزآنطور ندیده‌بودم. دستهایش راکه بشدت لرزیدن گرفته بود بلندکرد وبطرف من آورد وگفت:

ــچه؟... چه‌میگویی؟ کیف مرا بازکردی.؟

بسردی گفتم: فقط‌یکدفعه!اتفاقاً!...وچه‌بموقع‌بود!

ــاحمق! دزد! رذل!

خودرا محکم نگاه‌داشتم وگفتم:

ــداد وفریادمکن مامان. ایندفعه دیگر از آن دفعه‌ها نیست. دست‌بردار نیستم.باید رك وراست همه‌چیزرا بگویی. این‌کارها که تومیکنی نه فقط به‌قیمت آبروی خودت ومابلکه بقیمت‌جان همه‌مان تمام‌میشود! مدتی‌است که‌حدس‌زده‌ام. فهمیده‌ام!حکایت‌دکتر چه‌فت‌راهرگزفراموش‌نمیکنم توهیچ‌نگفتی.حتماً‌چیزهایی هست! وای که نمی‌دانم خدا چرا بااینهمه غم وعذاب که در دلم دارم نمیکشدم! چرا نمی‌فهمی‌مامان؟ بی‌انصاف، بی‌همه‌چیز! چرانمیخواهی بفهمی که فاسد شدن

تو، بدکارشدن تو، رسواشدن‌تو یعنی تمام‌شدن همه‌چیز برای‌من، برای برادرهام، برای‌خواهرم! همه‌خواهند گفت مادرشان خراب بوده است! یا باید برویم دزد و بی‌ناموس وپست و کثیف بشویم وباین‌چیزها اهمیت‌ندهیم یااز شرم وسرافکندگی بمیریم! من‌حاضرم خودم رافدا کنم‌تا تواین رذالت‌هارا کنار بگذاری.

ـ چه‌رذالت! خجالت‌بکش!

ـ بگذار حرف‌بزنم، آرام‌حرف بزنم، همه‌چیزرا بگویم، عقدهٔ دلم‌راخالی کنم. اگردهان بدهانم گذاری فریاد خواهم‌زد. تصمیم داشتم‌بیایم بکشمت، اگر دربیداری زورم‌نمیرسید وقتیکه درخواب‌بودی میکشتمت. افسوس که این قوت رادر خودندیدم. میدانی چرا؟ بدلیل آنکه دوستت‌میدارم مامان؛ یك وقت بحد پرستش دوستت میداشتم، حالا هم همانم. اما می‌بینم که بتم، معبودم، آلوده می‌شود، فاسد می‌شود، بازیچهٔ بیشرفهامی‌شودومی‌خواهد شرفش را زیرپا گذارد!

مادرم بتندی گفت: همین‌شرف را که ازپدر بی‌غیرتت کسب کرده‌ام!

صدا بلند کردم و گفتم: پدرمرا کنار بگذار! امراوعلیحده است!من‌به‌پدری قبولش‌ندارم. همیشه بهمان‌اندازه که اوپست وپلید وگناهکار است ترابلندپایه و شریف و بیگناه می شمردم. حالا توهم میخواهی مثل او شوی بلکه بدتر از او ! . . فایده ندارد! می بینی که جداً ایستاده‌ام. اگر زورت میرسد و دلت گواهی میدهد بدست‌خودت خفه‌ام کن، هم خودت را راحت کن هم‌مرا. اما اگر نمیتوانی بکشیم حرف بزن، همه چیزرابگو. بایداین‌مرد که‌را، این‌حسین را که ازشرم هم پلیدتراست ـ بمن‌معرفی کنی تاکاغذش‌را با عشقش‌وباهمه‌حرفهایش‌به‌حلقش فرو کنم. دکترچلفت‌راهم بگو. هرچه‌هست بگو؛ اگربا اوتن‌به‌بی‌شرفی داده‌یی برو، فرار کن. من‌طاقت تحمل‌نخواهم داشت، رسوایی ببارخواهم‌آورد! برو؛ مارا بگذار وبرو! ماهم خدایی‌داریم. میروم‌آب‌حوض کشی میکنم وخواهر وبرادرم‌را نان‌میدهم. اما اگرهنوز آلوده نشده‌یی‌بمن‌بگو وهمه کسانی را که‌دنبالت‌افتاده‌اند

ومیخواهند آلوده‌ات کنند بمن نشان بده؛ من میدانم وآنها؛ جانم را هم ازدست بدهم اهمیت ندارد!

مادرم که چشمانش دودو میزد ورنگش دمادم عوض می‌شد با صدای لرزان گفت:

ـ گوش کن منوچ تایك قصه برایت بگویم.

ـ مسخره‌ام دکن. جدی حرف بزن.

ـ کاملا جدی‌است. قصه‌یی‌است مربوط بوضع‌ما. یك‌جوان بود که مادرش بدکاربود. این‌پسر میرفت‌مردهایی را که‌بامادرش‌رابطه‌داشتندپیدامیکردومیکشت. یك‌وقت یك‌آدم عاقل‌باو گفت: چرابی‌جهت این‌همه مردم را میکشی، مادرت‌را بکش تاجان همه‌خلاص شود!

بشدت متشنج‌شدم. چشمانم برگشت. صدا بلندتر کردم و گفتم:

ـ پس توهم مثل‌آن زن هستی که با مردها رابطه داری؟ باید ترا بکشم‌تا خلاص شوم؟

ـ نه احمق، نفهمیدی مقصودم را!.. مقصودم اینست که علت را باید از میان برداشت.

ـ علت توهستی، هوسبازی تو، نانجیبی تو، بیشعوری تو که حساب‌نمیکنی یك زن شوهردارهستی وچهار فرزندبزرگ داری.

با لحن عصبی گفت: نه، نه خاك برسر، نه احمق، علت اصلی من نیستم، پدرت است! اورا گذاشته‌یی ومزاچسبیده‌یی، اورافراموش کرده‌یی و به جان من افتاده‌یی! هربدبختی‌وذلت که‌تاکنون کشیده‌ییم‌ازدست‌او بوده‌است! مگر یادت رفته‌است که چندین‌دفعه‌میخواست مرا دستی دستی درفحشاء بیندازد؟ مگرمرا بایك‌مشت مست‌نرقلندربیرون نبرد؟مگراصرارنداشت به‌اینجاوآنجا بروم؟مگرفشارنمیآورد که بروم سوگلی رئیس‌پولدارش‌بشوم‌ودرخانهٔ اوراه‌پیدا کنم، ودست‌روی‌پول‌هایش

بگذارم

ـ چرا ؟ فراموش نمی‌کنم . اما همیشه فکرمی کردم که درمقابل آن رذل بدجنس که پدرم است تو که مادرم هستی بلند همت وبا شرف خواهی ماند . . .

ـ چطور ممکن است !. بازهم من بوده‌ام که این همه مقاومت کرده‌ام . . بالاخره توچه وقت می‌خواهی بفهمی که من هم دراین دنیا حقهایی دارم !

ـ حق‌یك‌مادراین است که شرفش را بخاطر بچه‌هایش حفظ کند .

ـ نمیفهمی ! نمیفهمی !

این‌کلمه را چند دفعه و هر دفعه با صدای بلندتری تکرار کرد . من هم خشن ترشدم وتقریباً فریادرزنان گفتم :

ـ بازی‌های همیشه را تکرارمکن.بایدبگویی..

نشست . اولین دفعه بود که توانست جلوطغیان عصبیش را بگیرد. طور عجیبی آرام شد. گفت:

ـ کاغذرا بمن بده تا بگویم .

ـ نمی‌دهم. این مدرك است . باین وسیله ترا بزانودرخواهم آورد، وادارت خواهم کرد که آنچه را که تا کنون اتفاق افتاده‌است به‌من بگویی؛ بعدها هم آنقدر محکم‌وبامقاومت باشی که دیگر اتفاقی نیفتد .

گفت : بدرك، کاغذرا نگاه دار. من‌ازاین چیزها نمی‌ترسم.هر کار که کرده باشم وهر کار که ازاین پس بکنم به‌عقیدهٔ خودم‌کارخلاف و ناحقی‌نیست. نمی‌توانم به‌تو بفهمانم که چرا حق‌دارم . خودت‌را بزرگ‌حساب می کنی ولی‌هنوزهم‌بچه‌یی: شاید هم هرگز نفهمی وهرگز روزی نرسد که بمن‌نگاه کنی، همه چیز را حساب کنی‌وبگویی‌مادرم حق‌دارد.

ـ هرگز، هیچ‌زن، خصوصاً زنی که مادراست حق‌ندارد مرتکب گناه‌شود و

بگوید گناه نکرده است!

ـ حق‌داری اینطور حرف بزنی. من‌هم توضیح نمی‌دهم. اما موضوع این کاغذ، اگر همه‌اش را به‌دقت خوانده‌یی از خود کاغذ پیدا است. بمن هیچ مربوط نیست که مردم دوستم میدارند، اگر مردانی هستند که به‌شوهرداشتن و بچه‌داشتن یك زن اهمیت نمی‌دهند و به‌اظهار عشق میکنند، گناه آن زن چیست؟

ـ گناهش این است که روی خوش نشان میدهد و همچو کاغذهایی دریافت می‌کند!.

ـ آنهم گناه من نیست. اینطور آفریده‌شده‌ام. هیچکس نمی‌تواند انکار کند: زیبا هستم! با آنکه پسرهایی مثل تو و بزرگتر از تو دارم هیچ‌پیر نیستم. کاردارم، اداره می‌روم، با مردم در تماسم، نمی‌توانم با مردم دعوا کنم، مجبورم بگویم و بخندم، از کسی که تعارف می‌کند و تملق می‌گوید تشکر کنم. هیچ دلیل ندارد که دائم با مردم بجنگم. اگر کج خلق و بد دهان باشم نمی‌توانم اداره بروم، نمی‌توانم درآمد داشته باشم، باز هم بدبختی، بازهم گرسنگی! پس ناچارم که کجدار ومریز رفتار کنم. این‌مرد هم‌مثل ده‌ها مرددیگر! مگراین تازگی دارد؟ همیشه مردها بمن اظهارعشق کرده‌اند. همانوقت‌ها که گرسنگی می‌خوردیم وقرض تا گلومان را گرفته‌بود وپول به‌آن اندازه نداشتیم که تویك مداد بخری مردهای پولدار، پالکدار، اتوموبیل‌دار، بمن اظهارعشق‌می کردند وحاضربودند سروجان فدایم کنند حالا هم همینطور، این مرد با من مواجه شد، یکدفعه، دودفعه، خیال کرد که نرم هستم. البته برویش‌خندیدم ووقتی که بمن گفت که‌حاضراست خوشبختم کند گفتم که همه کس آرزوی خوشبخت شدن دارد. خیال کرد که ازاو خوشم‌آمده است. این کاغذ را بمن داد. اولین کاغذش است. جواب ندادم. بفکر هم نبودم که جواب بدهم. اما حالا که تو کاغذ را دیدی وخواندی می‌خواهم با تو بحث کنم. مادرت‌هستم. دوستت‌میدارم ومیدانم که دوستم‌میداری. اگر این مرد

راستگو باشد کجای حرفش بداست؟ نوشته‌است که‌مرادوست‌میدارد، وشوریده‌وشیدای من‌است.عشق که‌بخودی‌خود گناه نیست . دفعهٔ سوم که‌بااو مواجه‌شدم باو گفتم که درراه‌خوشبختی‌من‌مشکلاتی‌وجوددارد. نوشته‌است که‌میتواندمشکلات‌مرا‌حل کند . عقلت‌را‌بسرت‌بیاور . من‌تاچه‌وقت بایدباپدرت ، بااین‌احمق ، با این بدبخت ، با این موجود سراپا فسادوآلودگی ، با این فاقد همه‌صفات انسانی وفضائل مردی ومردانگی زندگی کنم؟ این چه تعصب بیجا است که ترا گرفته است ؟ افرادی هستند،چه‌این‌مرد‌چه‌دیگران، که حاضر ندمرا در صورتی که طلاق‌بگیرم عقد کنند وهمه‌اسباب‌راحت‌وسعادت را برای‌خودم وبچه‌هایم فراهم‌آورند . به‌هر کس‌بگویم، شکایت‌پیش‌هردادگاه برم همه بمن حق‌خواهندداد وتصدیق‌خواهند کرد که پدرت ازهیچ حیث حق ندارد خود راشوهرمن حساب کند . به عمویت میگویندشوهر نه به پدرت . برو درزندگی‌مردم‌دقت کن ، ببین زن وشوهرها چطورزندگی میکنند وبمن حق بده که پدرت را شوهرحساب‌نکنم. آنوقت کجای این بیشرفی‌است که من بخواهم‌ازاین‌آدم،ازاین‌اسم بی‌مسمی‌جداشوم‌وخوشبختیم‌را که بااوهرگز نصیبم نشده است درجای دیگر بدست‌آورم ؟

آرام ومؤثرحرف زده بود ولی یکی ازاین کلمات هم‌دردلم‌نشسته بود . با خشم گفتم :

ـ همه اینها حرف مفت است ! من نمیتوانم تن باین‌خفت‌دهم!قبیح است! نمیتوانم تحمل‌کنم که مردم ، همدرس‌هایم ،همسالهایم‌بگویند که مادرش ازپدرش طلاق گرفت ورفت زن‌یك گردن کلفت دیگرشد!

مادرم بازتند شد و گفت : پس کاربکارمن نداشته باش ؛ درهمین بیشعوریت بمان: اصلا نمیخواهم اسم مادرروی من‌بگذاری . اصلانمیخواهم دوستم بداری.

روازاو گردانهم و گفتم :

ـ بسیارخوب . میروم کاغذ را بهمه نشان میدهم ومیگویم باین دلیل چشم

ازمادرم پوشیده‌ام . دیگر نه میخواهم رویش را ببینم و نه‌مایلم‌اسمش را بشنوم .

بلند شد . دوید، بازویم را گرفت‌و گفت :

ــ بیا بچه‌عاقل باش؛ اینقدر باین کاغذاهمیت نده: با این‌مرد رابطه‌یی نداشته‌ام. آدم خوش خیالی است.این‌چیزها را نوشته است . جواب نمیدهم‌وتمام میشود

ــ دکتر چلفت چه ؟ رئیس شیرخوارگاه ؟

بنظرم رسید که من‌ومن میکند . گفتم .

ــ صریح حرف بزن . موضوع این‌مرد که چه شد ؟

سرتکان داد ، باآشفتگی واندوه گفت :

ــ هیچ ،هیچ! ول کن !آزارم‌مده ! گفتم که‌هیچ! گفتم که نمیفهمی !میترسم بالاخره خودم را بکشم !.. بخدا دارم دیوانه میشوم .

وسرش را روی زانوهایش انداخت وصدای گریه‌اش بلند شد .

هماندم صدای در کوچه که نبسته بودمش بلند شد . صدای قدمهای نامرتب مستانهٔ پدرم بگوش رسید . مامانم تکان نخورد ومن ندانستم چکنم .

پدرم چون بوسط‌حیاط‌رسید صدای گریهٔ مادرم را شنید وباصدای زنگ‌زده وخرابش گفت :

ــ چه خبره ؟ چه مسخره بازی‌یه !

ووارد اطاق شد. نگاهی به‌مادرم ونگاهی‌نفرت آلودبمن کرد .پیش آمد. یقه‌ام راسخت گرفت‌و با لحنی‌وحشت‌آور گفت :

ــ چی‌شده ؟ برای‌چه گریه میکنه مادرت ؟

وحشت گریبانم را گرفته بود. بعید نمی‌دیدم که‌پدرم‌با آن همه که مست‌بود وبا نفرتی که نسبت‌به‌من‌داشت همانوقت بکشدم . نمیدانستم چه‌جواب گویم. پدرم دست دیگرش را هم به کمك آورد ، تقریباً چنگ در گلویم زد . احساس‌می کردم که خفه می‌شوم . فریادبر آوردم .هماندم مامانم‌پیدایم‌رسید .. ازجاجست.چشمانم

ازوحشت بروی اودریده شده بود . دیدمش که چهره‌اش‌راباد‌ستش‌پاك کرد ،فریاد زنان پیش دوید و گفت :

ـ برای چه بچه را می کشی ؟ چرا بجان اوافتاده‌یی ؟

ومرا ازدست پدرم بیرون آورد وبطرف دراطاق پرتم کرد . دانستم که باید بروم . یك‌باردیگرفهمیده بودم که هنوزنمی‌توانم‌حریف پدرم شوم . این مردعرق خودوتریاکی که گمان می‌بردی‌اگردماغش‌را بگیری‌جانش درمیرودهنوزقوی‌تر ازمن بود که پسری ورزیده بودم وخودراازهمه هم‌سالانم قوی‌ترمی‌شمردم!. بعلاوه چگونه می‌توانستم بمانم! چه می گفتم؟ چه‌می‌توانستم بگویم ؟ چه‌چاره‌داشتم جز آنکه‌رازاین‌نامه‌رامثل رازآشنایی مادرم‌با دکترچلفت ومثل‌بسی‌چیزهای دیگر که موجب نگرانی وعذابم بودازاین مرددائم‌الخمربی‌تعصب پنهان‌دارم ؟ازاطاق‌بیرون رفتم اما پشت درماندم . مامانم پرخاش کنان گفت :

ـ چه ازجان این بچه می‌خواهی ؟

پدرم که اطراف را نگاه‌می کرد گفت :

ـ پس‌توچرا گریه‌می کردی ؟ مگه‌منوچ اذیتت‌نکرده بود؟

ـنه طفل‌معصوم!...اوداشت‌غمخواری میکرد. میخواست‌آرامم کند.التماس میکرد که گریه نکنم !

ـ آخه این‌چه گریه‌یی بود؟. دلیلش‌چی‌بود ؟

ـهیچ ! دلم گرفته‌بود.خسته بودم . به‌یاد مادرم‌افتادم ، چه‌میدانم ، گریه‌ام گرفت برولخت‌شو... شام‌میخوری یانه؟

پدرم سرتکان داد ومستانه پای رخت‌آویزرفت تا لباس عوض کندومادرم‌از اطاق خارج شد.چشم‌به‌دنبالش دوختم.باآنکه‌درنتیجهٔ زرنگی مامانم ازخطر کتك خوردن جسته‌بودم غیظم بیشترشده‌بود . به‌نظرمیرسید که‌این‌زن که‌ازاطاق‌بیرون میرودیك روباه است، یك‌موجودمحیل ومزوراست ، سراپا ازدروغ‌ساخته‌شده‌است،

با نهایت مهارت دروغ به هم می‌بافد ومی گوید ، بهیچ حرفش وهیچ کارش اعتماد نمیتوان کرد. معلوم نیست ازخانه که بیرون میرود چه کارهامی کند ادراداره‌اش باچه چیزهاسر گرم است. دکتر چلفت که البته هست، لابد دیگران هم هستند! چه بسیار اتفاق می‌افتد که ازاداره‌اش دیر به‌خانه‌می آید . گاه‌ظهرها نمی آید . گاه‌عصرهم‌می‌رود. بارها شده است که شب دیر بر گشته است : عجب غافلم‌من! هرمیشه یك‌حالت ابهام بر چهره دارد : گاه‌درچشمانش برق‌شیطنت دیده‌میشود. مکرردیده‌ام که فکرمیکند. چند دفعه‌دیده‌ش که‌چیزهایی مینویسد. حتماً اینجا وآنجا عشق‌هایی ،هوس‌هایی، تفریح‌هایی برای‌خوددرست کرده است! چه احمقم‌من که‌خیال‌می کنم‌این‌یگانه کاغذ عاشقانه‌یی‌است که‌دریافت کرده‌است ! شاید ازدهها نفر کاغذ گرفته وجواب‌هم‌نوشته است ! هیچ بعید نیست که نصف وقتی‌را که‌من‌وپدر بیشعور نامردم خیال‌می کنم در اداره می گذراند دنبال هوس‌رانی‌باشد ! هرروزلباس زیبا وجذاب میپوشد وبدقت آرایش میکند .چندروزپیش ازاداره که‌آمد آرایش نداشت . دیرهم آمد. کجارفته بود که روژش پاك شده بود !..

پشت درایستاده بودم . همانجا با این‌خیالات خشك شده‌بودم وغیظ‌ونفرت، آشوبی مهیب در دلم انداخته بود . پدرم که خشمش فرونشسته بود مستانه زمزمه می کرد وتصنیف رکیکی راغلط ودرهم میخواند .ــمادرم‌دست وروشسته‌باز گشت.

پدرم دستی روی شانهٔ نیم عریان‌اوزدو گفت :

ــ قربون‌تو! امشب هوس کرده‌ام که زودی نخوابم !

مادرم با نفرتی آشکارشانه‌اش را عقب کشید و گفت :

ــخوب : بس‌است ! خجالت بکش... بایك‌مشت‌بچهٔ‌قدونیم قد !...

پدرم گفت : بچه‌هارو که‌فرستاده‌یی منزل عمه‌شون . چرااین سگ توله رو نفرستادی !

ــنمی‌توانستم‌درخانه‌تنها بمانم . بلند حرف نزن !

ـ صبرمیکنیم تا بتمرگه !.

ـ صلا ازاین حرفها با من نزن . بیزارم !..

پدرم قهقهه‌یی زد و گفت : تو بمیری ! بیزاری ! ، خودتو هر روز مثل عروسك‌فرنگی‌درست‌میکنی‌ومیزنی‌بدر، نمیدونم کجا!..تازه‌بیزاری!.. فقطماپولاشو نمی‌بینیم ! .

اوه ! این کلام پدرم مثل یك‌نیشتر درقلبم نشست! پس اومی‌داند که زنش، مادرمن ،درچه کاراست ! می‌داند که‌اوسقوط کرده‌است،خودفروشی می‌کند !.. و حالامی‌خواهد ازپولی که اوازاین راه‌درمی‌آورد‌سهمی بگیرد !

یادم‌آمد که مادرم‌بعض روزها که زودتراز خانه‌بیرون می‌رود ، موقعی که پدرم هنوزدرخواب‌است،وقت‌رفتن‌پولی برای‌اومی گذارد ... پس‌این‌پول یك‌نوع باج‌است ، یك‌حق‌السکوت‌است ؟ سهم‌پدرم ازپول خودفروشی مادرم‌است که‌پیشکی داده‌می‌شود ؟

سرافکنده ولرزان ، مشتعل ازآتش‌خشم،رفتم‌خودم‌رادررختخوابم‌انداختم. سرم‌صدامیکرد . شامه‌ام‌رایك بوی‌بسیاربدوزننده‌پر کرده‌بود . چهره‌های تمسخر آلود رفقایم وهمدرسانم رامیدیدم که نزدیك‌میشوند، احاطه‌ام‌میکنند وباصداهایی ازته‌شکمشان بمن‌میگویند :

ـ مامیدانستیم که مادرت‌چه کاره‌است ! خودت‌اگر نمی‌دانستی‌احمق‌بودی!

شاید خوابم‌برده‌بود ، یاتخیلات دردناك همه حواسم رااززندگی بر گرفته بود که دستی برپیشانیم احساس کردم . چشم گشودم . خانه تاریك بود . مادرم بالای سرم‌بود . گفت :

ـ منوچ‌جان ، خوابیده‌یی ؟..

بایك‌حرکت نشستم . مشتم بی‌اختیار گره‌شد . میخواستم بزنم‌تخت‌سینه‌اش وپرتش کنم . دستم‌را گرفت و گفت :

ـ آرام باش منوچ‌جان . این‌مرد کهٔ احمق‌را که سرازپا نمیشناخت بادوسه گیلاس عرق که به‌نافش‌بستم ازپاانداختم ، گرفت تمرگید ! بگو ببینم ناراحت هستی ؟

ـ بمن کار نداشته‌باش بگذاربدرد خودم‌بمیرم .

ـ بلندحرف‌نزن ! پاشوبرویم توی‌حیاط صحبت کنیم .

ـ احتیاج‌ندارم !.. درخواب‌بودم،خواب‌غفلت ، چشم‌هایم بسته‌بود ، هنوز خوش خیال‌بودم ، هنوزامیدواربودم ! امشب ناگهان فهمیدم که‌چقدربیشعورم !

ـ آخر مگرچه شده‌است منوچ جان ؟

ـهمه‌چیز رافهمیدم. دانستم که این‌بیچارهٔ احمق هم‌میداند . خوب‌خبردارد که‌تودرچه کاری ! فقطمن که اینهمه مواظبتته‌ی کردم واینهمه دستوپایم‌میلرزید غافل بودم ...

ـ ازچه‌چیز ؟ درست حرف‌بزن !

ـ ازاینکه توفاسدشده‌یی !.. ازاینکه‌همه‌جامیروی وهمه کار میکنی وحالا شوهرت سهم خودش راازپول خودفروشیهای تومی‌خواهد !

ـ وای منوچ ! دیوانه‌شده‌یی ! اشتباه میکنی ! من‌اینطور نیستم ! بگذاربه بدبختی خودم‌بمیرم . اینطوربمن‌نگاه‌مکن ... بیچارگی‌های مرابه‌حساب‌بدی‌ها نگذار .. اصلا بدنیستم ، بدنشده‌ام:این‌کاغذ که خواندی وصدها نظیرآنهم دلیل آن‌نمیشود که من گمراه‌شده‌باشم !

ـ توضیح‌مده‌مامان ، حرف‌نزن ! این‌حرف‌ها روحم‌را آرام‌نمیکند . جداً معتقدشده‌ام که‌یك‌بچهٔ بدبخت وسرافکنده‌هستم وبایدفکری به‌روزگار خودم کنم که‌ازاین سرافکندگی رنج‌نبرم .

ـ بخدا، بمرگ‌خودت اشتباه میکنی !

ـ بسیارخوب ، برو، بگذار بخوابم . اگرتوانستم نجاتت‌بدهم که‌چه‌بهتر

وگرنه‌خودم راراحت‌خواهم کرد !

ـ دیوانه شده‌یی منوچ جان !

ودست برشانه‌ام نهاد .

دستش‌راپس‌زدم . ازنفرت‌لرزیده‌بودم . باغیظ گفتم :

ـ ولم کن !.. بوی خوشی از تو بمشامم نمیرسد . اثر توجه مردها ، اثر عشق‌ها ، اثرهوس‌رانی‌هارا درسراپایت احساس میکنم . نمیتوانم بتوحق‌بدهم که نگاهم کنی ! بایدبی‌اندازه بی‌شرم ووقیح باشی که بتوانی نگاهم کنی! برای من قابل‌تفسیر نیست‌اینکه‌یك‌زن ، یك‌مادر، برود هوسرانی‌هایی کند، مرتکب گناه‌های زشتی‌شود ، بعدبخانه برگردد وبروی‌بچه‌هایش نگاه کند ، بچه‌های معصومش که طبعاًوفطرتاً ایمان‌دارند که مادرعزیزی دارند که باشرف وآبرومنداست !

دست‌هایش رابرسرش گرفت‌و گفت :

ـ بازدیوانه‌ام‌میکنی‌منوچ ! بخدا که‌سربصحراهاخواهم گذاشت !

بیرحمانه گفتم:

ـ عاقبت کارزنهایی مثل‌توهمین‌خواهدبود ! من که دورت انداختم‌اما خاطر جمع‌باش که بزودی‌این‌اجتماع‌هوسران ، این‌مردان خوشگل‌پرست ، اینهاهم که خوشت‌میآید که‌دوستت‌بدارند ، وازچشم‌هایت ورفتارت وآرایشت ولباس پوشیدنت وشوخ‌وشنگ‌را-رفتنت‌پیداست که‌باشوق‌ورغبت‌جلبشان میکنی‌بزودی‌دورت‌خواهند انداخت !آنوقت گرفتارنکبت‌خواهی شد ! اوه!شادمانم از اینکه‌من درآن موقع نخواهم‌بود !

مثل این‌بود که با کمال‌قوت جلوطغیان خشمش را میگرفت ونمی گذاشت دستخوش‌هیجان‌اعصابش‌شود . این‌نیزبیشتر ناراحتم‌میکرد . فکرمیکردم که‌قدرت دفاع‌ندارد بدلیل آنکه گناهکاراست . باآرامش عجیبی گفت :

ـ منوچ‌جان ، من‌بتوثابت خواهم کرد که اشتباه میکنی . بتوخواهم فهماند

که از آلودگی‌هایی که تو با صور کودکانه‌ات برای من فرض کرده‌یی بر کنار بوده‌ام . آخر تو نباید سربار عذاب‌ها و محنت‌های من شوی ! تو باید غمخوار من باشی ! باید دردهای مرا بدانی، نقص‌ها و محرومیت‌های مرا بدانی و دستم را بگیری، نه اینکه تو هم مثل پدرت پا بر سر من گذاری ! او یك جور ! تو یك جور ، من در این میان بیچاره شده‌ام ، ماجز شده‌ام ! والله بمرگ تو ، حاضرم دست از شغلم بردارم و بیایم توی خانه بنشینم . اما فکر کن که نتیجه‌اش چه خواهد شد !..

ــ هرچه بشود بهتر از آنست که نان بیشرفی بخوریم .

ــ اینرا مکرر گفته‌یی و هر دفعه هم مزخرف و فکر نکرده گفته‌یی ! در آن صورت بیشتر مجبور خواهیم شد نان بیشرفی بخوریم . همینکه من در خانه بنشینم و همه مان چشم بدست این بست فطرت بی‌همه چیز بدوزیم تا شاهی صناری از پول عرق و تریاکش زیاد بیاورد و صدقه سری بما بدهد اخلاقش برخواهد گشت . چند وقت است که دیگر عربده و داد و بیداد نمیکند و من و تو و بچه‌ها را کتك نمی‌زند. این کار‌ها را از سر خواهد گرفت با کارهای دیگرش ! باز نرقلندر هـای مست را خواهد آورد ، باز وادارم خواهد کرد که با آنها از خانه بیرون روم ! تو مگر این مردرا نمیشناسی ؟ مگر فراموش کرده‌یی !

باغیظ گفتم : مگر برای تو فرق میکند ؟

ــ چه‌مهمل میگویی منوچ ! من نمیخواهم یك زن هرجایی باشم! نمیخواهم خود فروشی کنم ؟ نمیخواهم به آنجا که پدرت با کـمال بیغیرتی میخواهد مرا براند ، رانده شوم ، بلکه بعکس، میخواهم نجات پیدا کنم، میخواهم ازاین زندگی کثیف خلاص شوم ، میخواهم من‌هم در چند سالی از باقی ماندهٔ دوران جوانیم وی سعادت ببینم !

ــ کدام جوانی ! بیخود خودت را جوان فرض میکنی ! زنی که بچه هایی مثل مادارد دیگر جوان نیست و دیگر حق ندارد دم از جوانی بزند !

ـ بخدا منوچ ازاین حرفت بیش ازهمه حرف هایت رنجمیبرم . این کمال بی‌انصافی است! بیشعوری ازاین‌بالاتر نمیشود که کسی بخواهد جوانی‌مرا،حیاتم را، حقم‌را انکار کند . ظلم‌هم بالاتر ازاین نمیشود . دلم میخواهد تودر این مورد اینقدر بی‌شعور ونسبت بمن اینقدر ظالم نباشی !

ـ پس میخواهی خودم بروم برایت، فاسق پیدا کنم؟!. میخواهی من‌هم مثل پدرم باشم ؟

بایك حرکت ازجا بلند شدو گفت :

ـ خاك بر سرت کنند ! آدم نیستی ! شعور نداری !

ومرا مرتعش ازخشم گذاشت ورفت . همه عالم خاموش شدو من همچنان بیدار ماندم تااذان صبح گفته شدو هوا روشن شد. پس‌از آن بخواب رفتم . بایك لگد پدرم بیدار شدم که می‌خواست ازخانه بیرون رود وبمن گفت :

ـ یادت نره کره خر ، وقتی که میری بیرون درو ببند .

در بسترم نشستم وفکر کردم . دلم نمیخواست به مدرسه روم . باآنکه شب شام‌نخورده بودم هیچ اشتها نداشتم .

صدای وزوز سماور بگوشم میرسید ومحزونم میکرد . همه حرف های شب پیش مادرم درمغزم هجوم میکردند ومثل‌این بود که‌باصدای بلند تکرار میشوند. کوشیدم تانظمی بافکارم دهم‌و این حرف‌ها راتفکیك وتشریح کنم. امیدی دردلم راه یافت . از گفته های مادرم میشد حدس زد که وی آنگونه که من فرض کرده بودم آلوده نشده است. شاید اصلا مرتکب گناه نشده وکارش باهیچیك از مردانی که‌پیاپی روی‌عشق باونموده اندبه جاهای باریك، به‌جاهای موحش نرسیده است. اماچرا دوپهلو حرف میزند ؟ چرا معتقد است که من‌بیشعورم ؟ چرا اصرار دارد که‌من بفهمم ؟ چه چیز رابفهمم ؟ چراهر دفعه که من میگویم اومادر استو باید احترام این مقام را حفظ کند وباید آبروی فرزندانش رابر هرچیزدیگرترجیح

دهد و فکر و ذکری جز آیندهٔ اینان نداشته باشد خشمگین میشود ؟ چرا نمی‌خواهد خودش‌راوقف بچه‌هایش کند؛ چرا دلش‌میخواهد دم‌ازجوانی زند؟چرامثل حوانها لباس میپوشد ودخترانه آرایش میکند وبه‌مردهای هوسران‌مجال و میدان میدهد که‌چشم تمنا باو دوزندوازاو خوششان آیدوبرایش نامهٔعاشقانه بنویسند ؟..

مگر نه این است که زنی که بچه‌های بزرگ دارد دیگر یك‌زن جوان نیست ؟ من حالا کم کم‌هیجده سالم شده‌است . داداشم بیست سال هم بیشتردارد ، پس مامانم دست کم سی‌وهشت‌نه سال‌دارد . مگر نه‌اینست که‌یك زن‌چهل‌ساله پیراست خصوصاً درصورتیکه چند پسرو دختر بزرگ داشته باشد ؟ پس حرف مامانم چیست ؟ چه توقع‌دارد ؟ چرا همیشه ادعا میکند که حق‌دارد ؟ این‌چه حق است که برای‌خود فرض میکند ؟

اینهاراازخودمیپرسیدم وجوابی برای‌هیچیك درذهنم نمی‌یافتم . یك‌تعصب، یك‌غرور ، یك‌احساس تندوقوی که ازعشق وعلاقه‌ام بمادرم سرچشمه میگرفت‌با لحنی جابرانه بمن‌میگفت که مادرم‌بایدمثل‌یك کعبه‌باشد ، مثل‌یك‌حرم‌مقدس‌باشد، ومقامش بالاتر‌ازآن است که‌توجهش به‌عشق‌وهوس ، چشم‌پوشیدنی وقابل‌بخشایش شمرده شود .

ازهمه تفکراتم که‌تانزدیك ظهرطول کشید وضعف گرسنگی دمادم‌تیره‌ترش کرد، نتیجه‌یی نگرفتم . ساعتی‌در کوچه وخیابان گردش کردم . درمحل خودمان هرجا که مرد آراسته و نسبة زیبایی میدیدم یامردان جوان‌یامستی رامیدیدم که چشم چرانی میکنند وچشمشان دنبال زن‌هاودخترها میدود سخت ناراحت میشدم ازاین تصور که اینان‌به‌مادرم نیزتوجه‌میکنند ودنبالش‌میکنند وشایدیکی ازهمین افرادهمان«حسین»باشد که برای‌مامانم نامهٔعاشقانه نوشته‌است.

مامانم‌ظهر به‌خانه آمد . بامن‌سرسنگین بودومن‌یکی دودفعه که زیرچشمی نگاهش کردم‌دریافتم که اندوهگین ومتفکر است . درروزهای بعد فرصت‌صحبتی

بدست‌نیامد . مامانم‌تقریباًدرخانه حرف‌نمیزد . لبخندهم‌نمیزد ، یك‌دفعه‌هم‌صدای زمزمه کردن یا سوت‌زدنش را نشنیدم ، یك دفعه‌هم ندیدم که مثل همیشه حرکات دلفریب رقص به‌سرودست و بدنش دهد . باپدرم‌نیزهمکلام نمیشد . بنظرمیرسید که‌یك‌حالت پشیمانی‌دارد وبخودنوید میدادم که‌حملات ودرشت‌گویی‌های آنشب من‌متنبهش کرده‌باشد . هردفعه که دکتر چلفت رئیس‌شیرخوارگاه رابیاد میآوردم آتش‌میگرفتم وفکرمیکردم که بچه وسیله میتوانم این‌مردرذل‌راباعتراف وادارم یاباکسی که ازاسرارش آگاه‌است مصادف شوم وبدانم که روابطش باماما نم بکجا رسیده‌است . درهمه‌احوال یك‌حالت انتظار کشنده‌داشتم ، میتوانم بگویم که پیوسته گوش بزنگ وچشم‌درراه‌بودم تاصدایی‌بشنوم یا کسی پیش‌آید وپرده از روی یك کارناپسند ،یایك‌گناه مادرم بردارد . دلم‌پرپرمیزد برای‌آنکه بدانم که این زن‌یك دفعه‌سقوط کرده ، یك‌دفعه درآغوش مردی‌جزپدرم جای گرفته‌است : این‌اطلاع‌را برای‌خود یك‌نوع‌سعادت ، یك‌نوع‌مایهٔ راحت‌میشمردم وباخودمیگفتم :

ـ اگربدانم ، اگرمسلم‌بدانم ، یااوراخواهم کشت‌یاخودرا یاهردورا،واز این‌عذاب دائم‌نجات خواهم‌یافت .

مدتی که گذشت‌بازجسته گریخته‌دیدم که‌ماما نم‌لبخندهای‌اسرارآمیزی‌میزند ونگاه‌های عمیق‌به‌نقاط‌مجهول‌میدوزد.مکررفرصت‌بوجودآوردم‌وکیفش را، کمدش را.لابلای‌لباسهایش‌را تفتیش‌وجستجو کردم:چیزی‌نیافتم ولی تقریباً اطمینان داشتم که‌بازهم‌نامه‌هایی‌دریافت‌میکندوچیزهایی که گاه‌مینویسدجواب‌به نامه‌های عاشقانه است . چندفعه بافاصلهٔ نسبةطولانی دنبالش رفتم وازاینکه‌دیدم ، اکثر مردان چشم‌بسراپایش میدوزند وگاه‌نیزافرادی دنبالش‌میروند سراپالرزیدم .

نمیدانم چرادیگر جرأت‌نداشتم چیزی ازاوبپرسم ! یکروزچون‌واردخانه شدم‌دیدم که یك‌شعرعاشقانه رابصدای بلندمیخواند . یك‌دفعه دیگرجلوآشپزخانه غافلگیرش کردم‌درحالی که یك‌فیگور دشوارررقص‌رابانهایت مهارت‌تمرین‌میکرد .

اماچه‌بگویم ؟ چه‌بپرسم ؟چه‌حاصل ازاین گفتن‌ها وپرسیدن‌ها خواهم‌برد ؟ تصمیم گرفته‌بودم که دورادورمراقبش‌باشم تاوقتی که بتوانم‌مچش‌رابگیرم.

یك‌روز که مامانم صبح‌زودتر ازهمیشه ازخانه بیرون‌رفته‌بود سرزنگ‌دوم دردبیرستان احساس کردم که دلم‌سخت شور میزند . هرچه کردم خودم رابه بی خیالی بزنم‌نشد . کسالت رابهانه کردم . کلاس ودبیرستان راترك گفتم وبانهایت سرعت به‌خانه‌بازگشتم.دربسته‌بود. کلیدم‌رادرقفل « شب‌بند » درانداختم وآهسته تکان دادم . چفت پشت در افتاده بود . اطراف رانگاه کردم . درحیاط همسایه نیمه بازبود . آهسته بدرون رفتم . پلکان بام نزدیك در بود ، بیصدا خودراروی بام‌رساندم . دربام خودمان دری نیم‌شکسته‌بود که بآسانی‌میشد بازش کرد. شقیقه هایم چنان میکوفت که خیال میکردم سرم منفجر خواهدشد . دررا آرام گشودم وپائین رفتم . بمحض آنکه پا برزمین راهرو گذاشتم ازدرون اطاق‌صدای مردی راشنیدم که میگفت :

ـ بایدباور کنی ! آنقدردوستت میدارم که درتصورت هم‌نمیتوانی بگنجانی!

اگرتسلیم هیجان‌جنونی که آن‌لحظه بشدت تکانم‌داد میشدم بی‌شبهه خون راه میانداختم .

همانوقت که این کلمات‌رامیشنیدم چشمان‌خون گرفته‌ام‌بیك‌تیشهٔ بزرگ‌قند شکن که تازه تیزش کرده بودند وروی پله‌بود دوخته شده‌بود . خودرابطرف آن انداختم ، برداشتمش وروبه‌اطاق آوردم . امانمیدانم چه‌شد که ایستادم . دستهٔ‌قند شکن‌رادرمشتم میفشردم ودندانهایم نیز باهمان‌شدت‌برهم‌فشرده‌میشدند.صدای‌مادرم یك‌رعشهٔ‌تازه‌برتنم‌انداخت.درجواب مرد گفت :

ـ اینرامکرر گفتمی وخیال‌میکنم قرار نبود که امروزبرای‌تکرار حرف‌ها ونوشته‌های گذشته‌ات باینجابیایی !

ازاین کلام احساس کردم که حرف‌های تازه‌یی خواهم‌شنید وبه‌اسرارمادرم

کما بیش پی خواهم برد ، خواهم دانست که با مردانی که دل باو میبازند چه روش دارد وکارش با آنها بکجاها میرسد . نزدیکتر رفتم، گوش بدر چسباندم، نفسم را حبس کردم وبیحرکت ماندم .

مرد گفت : جز این چیزی در روحم نیست . میدانی که همه وجودم مبدل به عشق تو شده است وازروزی که دانستم که تو هم بمن توجه داری ومرا بردیگران ترجیح میدهی نوید خوشبختی بخود دادم .

مادرم گفت : ممکن است تو برای خود خوشبختی خاصی در آشنایی با من فرض کرده باشی ولی آنچه ترا بخیال خودت خوشبخت خواهد کرد خوشبختی من نخواهد بود .

ـ عشق برای همه کس خوشبختی بوجود میآورد در صورتیکه قدر عشق را بداند !

ـ اولا از کجا بدانم که یك عشق واقعی ترا با اینهمه اصرار دنبال من انداخته است ؟ ثانیاً چه معنی دارد عاشق شدن یا عاشق پذیرفتن زنی که شوهر دارد ؟

مرد صدا بلندتر کرد . مثل این بود که قدری خشمگین شد . گفت :

ـ اینرا یك بار دیگر هم گفتی وخیال میکنم که گوش به جواب من ندادی. بعقیدهٔ من تو شوهر نداری . شوهر بودن یا شوهر داشتن اصول وشروطی دارد . کسی که شوهر است دارای وظائفی است که باید انجام دهد وگرنه واقعاً و شرعاً وقانوناً شوهر نیست . مردی که وظائف خود را نسبت به زنش انجام نمیدهد واحتیاجات او را از هیچ جهت برنمیآورد شوهر شمرده نمیشود . «شوهری» فقط حرف نیست : یك عنوان اسمی نیست ، یك لقب نیست ، بلکه مجموع وظائفی است که یك مرد نسبت به یك زن دارد . تراهم نمیتوانم زن این مرد که اسم شوهر باو میدهی محسوب دارم . موارد بسیار هست که یك زن به شوهرش حرام میشود ومی توان گفت که زن او نیست . بسیاری از این موارد در تو وجود دارد . این مرد ترا رها کرده است ، کاری به کارت ندارد؛ فکر

نمی کند ، حساب نمی کند که تواحتیاجاتی‌داری،وعمل‌او ، روش‌او ، طرززندگی وویلیدی‌های اوترابه راه‌هایی میاندازد ومثل‌تشنه‌یی که‌خواه ناخواه جویای آب است به‌جستجوی عشقت وامیدارد،وتودر این جستجو گرفتاری‌هایی پیدا میکنی ، به لغزش‌هایی دچار میشوی وقدم درراه‌هایی‌می گذاری که باروح وحقیقت زندگی زناشویی جورنمیآمد. پس توزن این مردنیستی و یك طلاق وجدایی واقعی بین شما صورت گرفته است .

مادرم نیزصدا بلند کرد. ازصدایش احساس‌میشد که‌دستخوش‌تحریك‌عصبی شده است گفت:

ـ حالاحرف حسابت چیست؟ میگوئی‌چکنم؟ راهی که میخواستی پیش‌پای من گذاری چیست؟ اینهمه که اصرار داشتی باهم ، و ودرخلوت صحبت کنیم برای چه بود ؟

ـ برای‌آنکه بتوقول‌بدهم که همیشه دوستت خواهم داشت . برای‌آنکه متعهد شوم که درراه خوشبخت کردن توخواهم کوشید !

ـ فایده ندارد آقا . امکان ندارد ! من بااین چیزها خوشبخت نخواهم شد. مکررامتحان کرده ونتیجهٔ خوب نگرفته‌ام ! چرا نمیخواهید بفهمید ؟ من بچه‌های بزرگ دارم ! اینهاروز وشب باچهارچشم مرا میپایند . اینها میخواهند که من‌آبرومند وباشرف باشم.شما اگرمیخواهید ازچیزهایی که ازغفلت ها و خطاهای من‌دانسته‌یید استفاده کنید ومرا وادارید که بدلخواه شما جواب موافق دهم بدانید که نتیجه نخواهید گرفت ومن بجای‌آنکه شما رایك عاشق صادق حساب کنم یك‌آدم بیشرف خواهم شمرد!

مرد گفت: پس‌چه؟ عقیدهٔ توچیست؟ پیشنهاد توچیست؟

ـ نمیدانم.نمیدانم . هرچه میکنم دورازعقل است‌وبه‌جایی میرسد که‌می‌بینم ازشراف و آبروجای پایی‌هم درآن وجود ندارد. من که بشما گفتم:چرافراموش

کردید ؟ گفتم راهی‌پیش پای من گذارید که‌بچه‌هایم، مخصوصاً پسردومم منوچهر که‌تعصب عجیب و کشنده‌یی نسبت بمن دارد بفهمد که حق بامن است . اگر او اینرا نفهمد من نخواهم توانست از پدرش که اسم بی مسمای شوهریش روی من است طلاق‌بگیرم ،وتا طلاق نگیرم نخواهم توانست مردی را با ایمان‌باینکه‌مایهٔ خوشبختیم خواهد شد بپذیرم .

ـ من قول میدهم که مایهٔ خوشبختیت‌شوم ، اعم ازآنکه این اسم‌بی‌مسمی رویت بماند یااز رویت برداشته شود .

ـ این قول‌راهمه میدهند ؛ چشمشان مرامی‌بیند ودلشان میخواهد؛ آنوقت یا ازراه‌تزویر،یافکرنکرده وحساب نکرده درهای بهشت برین‌را بروی من باز میکنند ومنظره‌های دل‌انگیز ازیك‌سعادت موهوم بمن‌نشان میدهند، ومن همان وقت لحظه‌یی را می‌بینم که این درها بسته میشوندواین دورنماهای موهوم نابود میگردند ومن بازتنهامیمانم،باآلودگی‌هایی، بانفرتهایی،بابیزاری‌ها وپشیمانی‌هایی که‌روزگارم را سیاه ترمیکنند .

ـ مرا هم آزمایش کن :

ـ خسته شدم . دیگرنمی‌خواهم آزمایش کنم .بروید آقا . بس‌است .شما هم مثل همه هستید.نمی‌خواهیدبه درد من‌برسید . خودم رامی‌خواهیدبرای‌عیش چندروزه . بقول خودتان چشمان من ، سینهٔمن ،قدوبالای من، همه زیبایی‌های من،وحرارتی که‌درمن احساس می کنید گیجتان کرده است .اما من‌خوب می‌بینم که اینها همه باچندروز کامیابی زائل میشودومن برجای میمانم‌خسته‌وسرافکنده ویك قدم درسراشیب یأس پایین‌تررفته .

وصدا بلندتر کرد و گفت: بروید آقا؛منتظر نمانید که‌دیوانه شوم‌وفریاد کنان بیرونتان کنم! باپای‌خودتان بروید.

دررا بایك‌حرکت گشودم وبدرون جستم وفریاد زنان گفتم :

ــ بله آقا، بروید .

ودستم باقندشکن بالارفت .

مادرم بامنتهای وحشت فریاد زد :

ــمنوچ! منوچ!

نیم نگاه هم باونکردم . یك‌قدم بمرد که رنگش تیره شده بود ومی‌لرزید نزدیکترشدم و گفتم :

ــ میروی‌یانه‌بیشرف!

مادرم بازویم را ازعقب بادودست گرفت.تاروباو گرداندم مرد گریخت ، و مامانم روی‌زانوهایش‌افتاد و گفت:

ــ مرا بکش وراحتم کن دیوانه !

تیشه رادورانداختم .من‌نیزبرزمین نشستم و گفتم:

ــ نمی کشمت ! حرف‌بزن.

ــچه حرف بزنم احمق ! برای چه بخانه‌آمدی ؟ دائم کشیك مرامی کشی؟ ازجان‌من‌چه‌میخواهی؟

ــ میخواهم این مگس های، هرزه را از دورویرتو برانم . میخواهم جلو بی‌آبرو شدنت را بگیرم . میخواهم بدانم بدبختی‌ها وآلودگی‌هایی که‌برتووارد آمده است و این مرد کهٔ پست فطرت ازبعض‌آنها خبردارد چیست ؟... میخواهم تکلیفم‌روشن‌شود وببینم که‌آیاهنوزمیتوانم تراامادرحساب کنم ،هنوزمیتوانم‌امیدوار شوم که‌آبروی خود وما راپایمال‌نکرده‌یی ویاباید فکری بحال‌خود کنم ؟ از این مملکت ،بلکه ازاین دنیابگریزم؟

مادرم چهارزانو نشست . آشفتگی عجیبی داشت . مثل کسی بود که از یك

گرمای بسیارشدید کلافه شده باشد. گفت:

ـ جانم ،عزیزم ، اینقدرانگشت توی‌دماغ من‌مکن !اینقدر پاپیم نشو!صد دفعه گفتم که بتواجازه نمی‌دهم درکارهای‌من دخالت کنی.صددفعه گفتم کهزندگی من هرگزیك‌زندگی واقعی نبوده است وامروزهم نیست وبهرصورت باید ازاین وضع نجات یابم .اصلا حرف حساب تو چیست؟ یك عمرجان کنده‌ام وفداکاری کرده‌ام وهزاربلاوپیسی وبدبختی برسرخودم آورده‌امتا تووخواهروبرادرهات را باینجارسانده‌ام .حالاخیال کنید که‌مادرتان‌مرده‌است! مگر نه‌اینکه احساس‌بیزاری ازروش من‌میکنی ؟ مگر نه‌اینکه نمیتوانی زنی مثل مرا مادرحساب کنی ؟ بسیار خوب،من‌حرفی ندارم؛برو درروزنامه‌ها اعلان کن که‌مرا ازمادری‌خلع کرده‌بی! برو همه‌جا فریاد بزن وبگو که مادرت بی‌آبرواست ، رسوا است ، آلوده است، همه‌جایی است!

وناگهان چنان‌صدا بگریه‌بلند کرد که متوحش‌شدم .مثل این‌بود که‌جگرش پاره‌شده است وخود درخلال همین گریه جان خواهدداد .

هم دلم میسوخت، هم نمیتوانستم نفرتی را که‌درجانم داشتم نادیده گیرم . تکان‌های شدید شانه‌های مادرم ازیکنوع عجزوبدبختی حکایت میکرد .میان این کالبد متشنج قلبی‌بود که خیال می کردم با این گریه واین تشنج درهم خواهد شکافت وعمراین زن‌عزیزرا پایان‌خواهدداد .چکنم ؟ کنارش بنشینم ؟ در آغوشش گیرم ؟ ازتندی‌هایی که کرده بودم عذر بخواهم ؟تسلیتش‌دهم ؟ آرامش کنم ؟دلم میخواست که چنین کنم ولی اراده‌ام که‌درچنگ غیظم افتاده‌بود نمی گذاشت.چند دقیقه ایستادم ونگاه کردم ولب‌هایم‌را گزیدم .یخ کرده‌بودم و میدانستم که رنگم بشدت پریده است . گریهٔ‌مادرم تخفیف‌نمی‌یافت.حالم رفته رفته‌دگرگون‌میشد. پابرزمین کوفتم و گفتم:«بدرك!»... اماچه چیزرابه «درك» میسپردم ؟ مادرم‌را تا

ودراتوموبیل‌بازشد ومادرم بیرون جست. قیافهٔ وحشت زدهٔ عجیبی داشت. آشکار بود که‌بسیارلاغرشده‌است. گونه‌هایش‌خراشیده‌شده‌بود. چشمانش گودافتاده بود . بی‌نهایت خسته بنظر می‌رسید . بازویم را گرفت وهردو احساس کردیم که با یك فرد ضعیف وفرومانده مواجه شده ییم . همدیگر رانگاه داشتیم و گرنه هر دو می‌افتادیم . مردم جمع شدند . مادرم بصدای بلند گفت :

ــ خواهش میکنم مزاحم نشوید . . . این پسرم است که ازصبح تابحال گم شده بود.

با کمك‌راننده‌مرا بدرون‌اتومبیل‌برد. ازخود اختیارنداشتم ، در کنج صندلی کز کردم وسرم را روی سینه‌ام انداختم . مادرم دستم را گرفت. حتماً تب داشتم. پرسش‌هایی کرد که نشنیدم وجواب‌نگفتم. گوش‌هایم‌سوت‌می‌زدند. سرم‌می‌چرخید، دلم ضعف میرفت وبدتر ازهمه‌آنکه‌ازاحساس فشارشانهٔ مادرم‌بر بازویم وازاین که این زن‌توانسته بودپیدایم کند ومی‌خواست به خانه بازم گرداند دستخوش عذابی بودم که بدلیل خستگی وناتوانیم نمی‌توانستم خودرا ازچنگش برهانم .

ازدرون کیفش یك دانه شکلات بیرون‌آورد‌و گفت :

ــ دهانت‌را باز کن منوچ‌جان. این‌را بخور. میدانم که‌ازصبح تا بحال گرسنه مانده‌یی . داری ضعف میکنی .

بزحمت دست بلند کردم،شکلات را گرفتم و نگاهش کردم : یك‌تکه‌بزرگ شکلات بود ، درکاغذ طلایی !

چشمان بی‌فروغم رابه‌چهرهٔ‌آرایش نشده ورنگ پریده‌اش دوختم وبالحنی خشم‌آلود گفتم :

ــ اینرا که بتوداده است ؟ ازخانهٔ‌که برداشته‌یی !

وازرعشهٔ آشکاری که هماندم تکانش‌داد دریافتم که‌بسیاربی‌رحمانه حرف زده‌ام . سر زیرانداختم . صدای‌برهم فشرده شدن دندان‌های مادرم راشنیدم واز

گوشهٔ چشمم چکیدن یك قطره از اشکش را برداشش دیدم . براحوالی که داشتم شرمندگی نیزافزوده شد و نگذاشت دیگر کلامی برلب آورم . مادرم را نگاه نمیکردم ولی‌مسلم میدانستم که قیافهٔ خوش وحال مساعدی ندارد . او هم لب فرو بسته بود وفقط گاه بگاه آه‌هایی میکشید که همه را ناتمام می گذاشت. پیدابود که برخودفشارمیآورد تا آرام‌بماند . سر کوچهٔ خانه‌مان پیاده شدیم. دستم را گرفت. تسلیم محض بودم . وارد خانه شدیم . دررا بست . خواهرم و برادرم پیرامون ما جست وخیزمیکردند و باهزار سؤال نشان میدادند که‌آنها هم ازنگرانی مادرم نگران شده‌اند . خواهرم میگفت .

ــ نمیدانی داداش ، مامان‌آنقدر ناراحت بود که ماترسیدیم .

مادرم به‌بچه‌ها گفت:حالا بروید به‌کارهاتان برسید،من یك خرده با منوچ صحبت کنم ،

باطاق‌رفتیم . دررابست ونشست. همینکه دهان گشودتاچیزی‌بگوید گفتم :

ــ حاضر برای صحبت کردن نیستم . یك کلمه هم حرف نخواهم زد . هر چه بگویی گوشم راخواهم گرفت . بیجهت ازرفتن من ناراحت شدی ! بد کردی که‌دنبالم آمدی. ترسیدم که مردم جمع‌شوندوکاریه‌رسوایی کشد و گرنه‌نمی‌آمدم . بعلاوه دیگر نمی‌توانستم فرار کنم.اگردوقدم دیگر برمیداشتم میافتادم .

ــ وای،خدامرگم‌بدهد! فراموش کرده بودم که گرسنه‌یی.

وباآنکه‌سراپا میلرزیدباشتاب‌بی‌پایان راه‌افتاد وازاینجاوآنجاخوردنیهایی برداشت ودرسینی‌جلومن گذاشت وبالحن‌التماس گفت:

ــ بخورمنوچ‌جان. مرگ‌من‌بخور! اوه! تو که دیگردوستم‌نمیداری!تو که بمادر بدبختت رحم‌نمیکنی! اما بخدا که من‌ازجانم بیشتردوستت‌میدارم.اگرپیدات نمیکردم امشب‌میمردم.

با قساوت عجیبی گفتم: پس کاش پیدام نمیکردی! کاش‌پایم میشکست و از کوچه به‌خیابان نمیآمدم !

خیال میکنم صدای درهم فشرده شدن استخوانهایش راشنیدم . شرمندگی را وقتی به‌شدت احساس کردم که‌لحظه‌یی گذشت ومادرم باین کلام بیرحمانه‌ام جواب نگفت. سکوتی‌محنت‌بار برقرار شد که‌یك‌دقیقه طول کشید. سپس‌مادرم‌با کمترین صدایش گفت :

ـ بخورمنوچ. خاطرجمع باش!کاری‌خواهم کرد که‌آسوده شوی.

این کلام لحن تهدید نداشت . مادرم اینرا طوری گفت که خیال میکردی میخواهد یکی ازپیش پاافتاده ترین‌کارهای زندگی را انجام دهد و مشکل بسیار بزرگی را از راهی بسیار سهل و ساده حل کند . با اینهمه دلم فشرده شد و احساس کردم که پشتم‌یخ میکند، و موهایم برتنم راست میایستند. درماه‌های‌اخیر هیچ تصور نمیکردم که مامانم را تا این حد دوست میدارم . خیال میکردم که قسمت مهمی ازعشق وعلاقه‌ام باوجای خود را به‌نفرت و بیزاری داده است . درآن موقع باین اشتباه بزرگم پی‌بردم ؛ تصور کردم که مادرم ازوضع خود واز دست من بتنگ‌آمده است وچون نه‌میتواند به‌دلخواهش زندگی کند و نه‌میتواند جلوایراد واعتراض‌وخشم وپرخاش مرا بگیرد تصمیم گرفته است خودرا بکشد.

اززیرچشم نگاهش کردم : قیافهٔ محکمی به‌خود گرفته‌بود. مثل کسی بود که اعتمادکامل بخود داشته باشد . ازرنج وافسردگی وخشم دقایق پیش اثری بر چهره‌اش دیده نمیشد . بمن هم نگاه‌نمیکرد . مثل‌یك کدبانو اینطرف وآن طرف رفت وبردار وبگذاری کرد وازاطاق خارج شد .

با عجله چندلقمه خوردم . تصمیم‌هایم را ناگهان از یاد برده بودم . خود را مواجه باوظیفه‌یی جدید میدیدم.چیزهایی که درخیالم‌بهم بافته‌بودم وچیزهایی

که بذهنم میآمد و برلبم میگذشت همه درمواجهه بایك واقعیت بزرگ مغلوب و محوشده بود ؛ چون پای حیات مادرم بمیان آمده بود هیچ چیزدیگرمهم شمرده نمیشد ودرذهنم نمیماند . چه میکند ؟ کجامیرود؟ مرتکب چه گناه‌هامی‌شود ! چه آلودگی‌ها پیدا میکند؟این مردوآن مرد دیگروهمه مردهایی که باوتوجه دارند یاموردتوجه‌اوهستندبااوتاچه‌مرحله‌پیش‌رفته‌اند..؟هیچ هیچ!..مثل‌این‌بود که‌هیچ یك ازاین مسائل بین من ومادرم مطرح نبوده است ، و من هرگزتصمیم نگرفته بودم که مبارزه کنم ، وباخود نگفته بودم که اگرنتوانم مردان را ازتماس یافتن با اوبازدارم خود اورابکشم یاخودم رانابود کنم؛ نه ؛ اینها اصلا بیادم نمیآمد . میدیدم که مادرم ، این زن که همیشه ازخودکُشی امتناع داشت چنان‌بتنگ‌آمده است که‌میخواهد برود خود را بکشد . اگر یك لحظه غافل بمانم خواهد رفت و طولی نخواهد کشید که‌خبرمرگش راخواهم‌شنید .

شتابان میخوردم . یك‌ندای‌مجهول میگفت که‌به‌نیروی بیشتری‌احتیاج دارم ونباید گرسنه‌وضعیف باشم . باآنکه نیمی ازخوردنی‌ها را خورده وسیرشده بودم یك لقمهٔ بزرگ هم ساختم وبدست گرفتم وراه افتادم . مامانم دراطاق دیگربود . کرستش را بسته بود و داشت پیراهن میپوشید . چون دید که وارد شدم رواز من گرداند شایدبرای‌آنکه چهره‌اش‌را نبینم.دلم نمیخواست‌بااوحرف بزنم اما حرف زدن رالازم میدیدم. پیش رفتم وباصدای گرفته وقهرآلود گفتم :

ـغذا خوردم. توچه میخواهی بکنی ؟

ـ برای چه ؟

ـبرای‌آنکه من‌آسوده شوم ؟

ـآسوده خواهی شد . توضیح‌لازم ندارد .

ـ من بتوضیح‌احتیاج دارم .

ـ بیخود. برو راحتم‌بگذار.

ـ اگرمیخواستی بروم چرا دنبالم آمدی و برم گرداندی ؟

ـ برای آنکه نمی‌خواستم آواره باشی، نمی‌خواستم ناراحت باشی، نمی‌خواستم بمیری !

بی اختیار گفتم: من‌هم این‌چیزها را نمیخواهم .

ـ بسیارخوشحالم! انشاءالله که همیشه‌خوب وموفق باشی.

ـ برای خودم نمی گویم. برای‌تومیگویم .

صاف ایستاد . چشم در چشمم دوخت . بی نهایت خسته‌وبی‌نهایت محزون بنظرمیرسید. گفت :

ـ پس‌هنوز دوستم میداری ؟

ـ اوه! مامانم ! این‌چه‌حرف‌است! همه‌این‌کارها که میکنم بدلیل آنست که دوستت میدارم!.. اینهمه‌تعصب ،اینهمه‌جوش‌خوردن...

ـ اینهمه دیوانگی...

ـ نه‌مامان، دیوانگی نیست . نمیخواهم مردی‌درزندگی‌تووجودداشته‌باشد.

ـ بسیارخوب! گفتم که وجود نخواهدداشت. گفتم که آسوده خواهی‌شد...

ـ معنی این‌حرف‌را نمیفهمم .

ـ خواهی فهمید. حوصله کن. سربسرمن نگذار، فقط خاطرجمع‌باش. بعد از این‌دیگرموردی پیدانخواهی کرد که بتوانی‌بمن‌اعتراض کنی.

ـ چه‌خوب! این کمال‌خوشبختی‌من خواهدبود !

بالحنی اسرارآمیز گفت: ونجات من!..

جرأت نمی گردم خیالم را باوبگویم: اینکه تصور کرده‌ام میخواهد خودش را بکشد. دلم میخواست اینرا خودش بصراحت بگوید. فکری کردم. بنظرم‌رسید که‌راهی برای‌وادار کردنش‌باین‌اعتراف پیدا کرده‌ام. گفتم :

ـ معذرت‌میخواهم مامان‌ازمهملی که‌بتو گفتم..عصبانی‌بودم .

ـ چیزی یادم نیست.

ـ چرا. حرفی زدم که معنی بدی داشت . معنیش این بود که من به مرگ تو راضی هستم !

ـ تازه باشی هم اهمیت ندارد، حق داری! پسر باغیرتی هستی. درعین با غیرت بودن نفهم و بیشعورهم هستی. اینها وقتی که دست بهم دهند نتیجه این می شود که انسان مرگ مادرش را بخواهد و آن مادرهم تکلیف خود را بفهمد .

ـ باهم آشتی کنیم مامان جان!

ـ امکان ندارد. میدانی که اجتماع دو نقیض محال است ؛ اینرا من مکرر شنیده ام. من و تو از نظر طرز فکرمان وازلحاظ آنچه فکرمیکنیم باهم تناقض داریم؛ تو نمیفهمی ومن نمیتوانم بتو بفهمانم .پس هیچوقت جور نخواهیم آمد و نخواهیم توانست آشتی کنیم .

ـ سعی خواهم کرد. توهم خونسرد باش، امیدوار باش؛ فکرهای بیهوده درسرت نیفتد. باخودت و بامالجبازی مکن.

ـ خیلی خوب، بس کن؛ کاردارم. بایدبروم .

ـ کجامیروی؟ من باتومیآیم .

ـ خودت رالوس مکن! آقابالاسرلازم ندارم. چه وقت ترادنبال خودم راه انداخته بودم که این دفعهٔ دومش باشد.

ـ پس بگو که کجا میخواهی بروی؟

ـ بتو مربوط نیست. یك کار خصوصی من است ؛کار بدهم نیست . خـاطر جمع باش!

ـ بسیارخوب! بالاخره هم خودت رابیچاره خواهی کرد هم مارا .

پیش بچه ها رفتم. سعی کردم تاخودم راسر گرم کنم . چند دقیقه بعد صدای مامانم راشنیدم که میگفت :

ـ بچه‌هامن‌رفتم .درراباز نگذارید . شلوغ نکنید .

صدای بهم خوردن در کوچه‌هم شنیده شد . باهمه شتابی که کردم وقتی‌ازدر کوچه‌بیرون رفتم که‌او ازسر کوچه گذشته‌بود . تاسر کوچه دویدم . نبود ولی‌یك اتومبیل درچندقدمی بسرعت‌میرفت . پس‌اینجایك اتومبیل منتظرش‌بوده ! پس باکسی،لابدبایك‌مردازهمان‌مردها رانده‌وو داشته، حالاباورفته . شایدرفته است که همیشگی برود وهرگز بازنگردد !ممکن‌است‌مردی که‌فریبش‌داده است‌هم‌اکنون باهمین‌اتومبیل ببردش . ازشهربروند ودیگرهرگز درتهران‌دیده نشود .

دویدم ـدنبال‌یك‌اتومبیل که‌بسرعت میرود دویدن کاری دشوار ورسیدن‌بآن محال‌است . باوجوداین همه‌قوایم رابرای‌دویدن بکاربردم . خوشبختانه سراولین چهارراه اتومبیل‌ناگزیرازتوقف شد . آنقدرنزدیك‌شدم که توانستم شماره‌اش را بخوانم ودرخاطرم نگاه دارم .اتومبیل حرکت کرد ،من‌هم‌باهمان سرعت‌دنبالش افتادم .پس ازیکی دودقیقه گمش کردم .حدس زدم که بکدام خیابان‌پیچیده است. دراواسط همان خیابان اتومبیل‌رادیدم که جلویك دربزرگ ایستاده است . دربسته بود . سرشاخه‌های درختان یك باغ از بالای دیوار دیده می‌شد . نورچراغ برق میان شاخه‌های درختان دویده بود . صدای همهمهٔ مسرت‌آمیزی از آنسوی دیوار بگوش میرسید .پای‌دیواررا‌افتادم؛از سمت‌راست رفتم. دیوارباغ بیك‌عمارت‌دیگر منتهی می‌شد . برگشتم ، ازسمت‌چپ رفتم : به‌یك کوچهٔ وسیع پیچیدم؛دیوارباغ تاپایان کوچه‌امتدادداشت . درخت‌های‌قطورسردرهم ، شاخه‌برسراسردیوارانداخته بودند .چنددفعه بالاوپایین رفتم تاکوچه خلوت شد . گیوه‌هایم را درآوردم ودر جیبم گذاشتم وازیکی ازدرخت‌ها بالارفتم . رسیدن بسردیوار ، ازروی شاخهٔ‌درخت سواریك شاخهٔ ضخیم یکی ازدرخت‌های قطورباغ شدن ، از درخت پایین رفتن و قدم درباغ نهادن‌بیش‌ازده دوازده دقیقه وقت نگرفت. باغ آنقدرها که‌فرض‌میکردم بزرگ نبود ولی‌درخت‌های قطوروآلاچیق‌هایی داشت که میتوانستم خودرا پشت

آنها پنهان‌دارم وهمه چیزرا ببینم .

مجلس ضیافتی بود . مهمانان درحدود شصت‌هفتاد زن ومرد بودند ، مردها همه‌خوش‌لباس واعیان‌منش وبا افاده ،زنها همه‌شیك وخوشگل !قدری که نزدیکتر رفتم وبیشتردقت کردم چند وزیرووکیل سرشناس رابین مهمانان شناختم . رئیس کل‌ادارهٔ مامانم هم‌بود واندکی بعددیدم که مامانم رابیك وزیرمعرفی‌میکند چون هنوزچیزی ندیده بودم که قابل‌ملامت واعتراض باشد ومتانت ووقاری در محلس حکمفرما بود میتوانستم جلو خشمم را بگیرم وخونسرد بمانم . فکر میکردم که اگرتاپایان این‌مجلس‌بمانم،وبتوانم خودراکاملاپنهان دارم،وه‌واظب همه‌چیز باشم ، برهمه اسرار مادرم واقف خواهم شد واورادرست وحسابی خواهم شناخت .

کم کم مجلس گرم ترشد . نمیدیدم که بار کجاست ولی‌مهمانان دسته دسته‌دو دمادم ناپدید وپدیدارمیشدند ودیده میشد که شنگول‌تروبانشاط‌ترشده‌اند .موزیك هم داشتند ولی نوازندگان ازآنجاکه من‌بودم دیده نمی‌شدند. پس‌ازمدتی مامانم ازچشمم گم شد . ناچاربودم که جایم راعوض کنم . بزحمت ، بانشستن، ودر یکی دوموردهم با دراز شدن روی زمین، خود را پشت محوطه‌یی رساندم که یك دسته ارکستردرآن مشغول نواختن بود ویك صحنهٔ رقص‌مدورفرش شده با آجرهای بزرگ‌سیمانی محصور بین ده‌ها گلدان زیبا دیده میشد وعده‌یی زن ومرد در آن دوبده‌میرقصیدند .

موزیك هنگامی که باوج هیجان رسیده بود ناگهان قطع‌شدومردی که‌شاید ازاعضاء ارکستر بود بصدای‌بلند گفت:

ــ مهمانان عزیز توجه فرمایند : اکنون یکی از دوستان بسیار محترم و بسیار هنرمند ما شما رابا رقصی که شاید تاکنون نظیرش را ندیده باشیده‌محظوظ خواهد کرد .

گوشهایم داغ شد . سرم چرخید . تصورآن که‌مامانم برای‌رقصیدن‌خواهد آمد سروکله‌ام راچنان‌درهم ریخت که گمان بردم‌بشدت خون‌دماغ‌شده‌ام . خون

نبود ولی مثل این‌بود که‌مغزم گداخته شده است وازلوله‌های بینیم بیرون‌میریزد. چند ضربت شدید سنج وطبل بزرگ جازتوجه همه را جلب کرد .زنی ازپشت یك گلدان بزرگ‌نارنج که‌چندچراغ‌نارنجی رنگ روشنش‌میکرد بمیان‌صحنه‌جست. مامانم بود .

نمی گویم جرأت نکردم ؛قدرت نداشتم ، نتوانستم ازجایی که‌داشتم حرکت کنم .دست‌هایم‌رامحکم به‌تنهٔ یك درخت کوتاه تزئینی گرفته بودم تانیفتم . رقص مادرم واقعاً عجیب‌بود ، هم ازآن‌جهت که خلاف انتظارمن وموجب‌درهم شکستن همه‌وجود من بود هم ازآن‌نظر که‌هرگز نظیر آن رادرعالیترین‌فیلمها وارقویترین آرتیست‌های سینماهم ندیده‌بودم.

همه مهمانان آمده وحلقه‌یی دورصحنه بسته بودند .دیگرازمادرم جزسرش رانمی‌دیدم ولی همین برای‌آب‌شدن ونابودشدنم کافی بود : این‌چهره، روشن بود، خندان بود ، پراز غمزه وعشوه بود ، بهمه نگاه میکرد ، بهمه می‌خندید ، بهمه چشمك می‌زد ،همه‌رامیفریفت .مثل این بود که حرص‌داشت که‌همه‌این‌افرادممتاز راعاشق‌خود کند .

نمی‌دانم‌چقدرطول کشید ،شاید یك ساعت. وقتی که رقصش تمام شد درست نمیتوانست‌راه‌برود.ازمیان‌مهمانان که دلشان‌نمیخواست باو راه بدهندومیکوشیدند تاتنشان به‌تن‌اوبخورد چنان نامرتب‌عبورمی کرد که هرلحظه اگرنمی گرفتندش میافتاد ؛ شاید اینهم نقشی بود برای بدام انداختن این افـراد و تهییج هوس و عشقشان ! درست مثل این بود که ازاین‌آغوش به‌آن آغوش می‌افتد و بهرآغوش نصیبی میدهد .

همه ازصحنه وازمحوطه دورشدند ومن‌بازبرای آنکه بتوانم مادرم را ببینم مجبورشدم جاعوض کنم . این دفعه‌زحمتم : بدلیل ناتوانیم ،بیشتر بود ؛ خودم را روی زمین می کشاندم . افکار وتصوراتی تیره در سرم موج میزد ولی هیچیك از

آنها بیك تصمیم منتهی‌نمیشد. ضعیف تراز آن بودم که بتوانم تصمیم بگیرم . خود را محکوم به آن میدیدم که مادرم را در اوج لجام گسیختگی و رذالت ببینم و جرأت دم زدن نداشته باشم . ازدور صدای قهقهه‌های مستانه‌یی بگوشم میرسید و می‌پنداشتم که مهمانان مست مادرم‌رادرمیان گرفته‌اند و او دست بدست میگردد تا سرانجام نصیب کدام‌یك شود ! دیدن صحنه‌هایی را نیز که ازآن بدتر در تصورهم نمیگنجد برخود هموار میکردم و باغیظ بخود میگفتم :

ـ آخرین شب‌است ! همه چیزرا ببین! بدتراز همه را،تاخاطرت آسوده‌شود! این‌همان خاطرآسودگی است که مادرت‌بتووعده میداد! آری، بچشم‌خودت‌ببین! بعدهرتصمیم که دلت میخواهدبگیر !

مدتی طول کشید تاتوانستم به‌جای اولم بازگردم . آنجا تاریك‌تر وامن‌تر بود . پشت یك‌آلاچیق بود که‌چراغی درآن‌نمیسوخت. وقتی که رسیدم ونفس‌زنان ایستادم فقط یك‌دفعه صدای‌قهقههٔ مامانم راشنیدم . پس ازآن نه خودش رادیدم نه صدایش‌بگوشم آمد . مدتی گردن کشیدم تادیدم که ازپای‌درخت‌ها بامردی‌میآید. این‌مرد رئیس کل‌اداره‌اش‌بود . مکرردیده بودمش؛ همیشه ازقیافهٔ شیطانیش‌نفرت داشتم .هرگز نمیوانستم باور کنم که‌این‌مرد دست ازمامانم‌برخواهدداشت.یك‌لحظه غیظم‌چنان‌آتشین وطغیانی شد که‌فکر کردم ناگهان خودرا دروسط مجلس‌اندازم، کاردی از روی‌میز بردارم وباچند ضربت متوالی این مرد را بکشم ، . ولی این قدرت رادرخود نمیدیدم ؛ نیروی راه رفتن هم نداشتم ؛ ازحقارت وخفت وزبونی له شده‌بودم ، نابودشده‌بودم . کاری جزنگاه کردن وجان‌دادن تدریجی ازدستم بر نمی‌آمد . همانجاماندم . مادرم‌بارئیسش نزدیك شدند ، ازمحوطه بیرون‌آمدند ، واردخیابان باریکی شدند که‌آلاچیق‌درمیان‌آن بود . به‌آلاچیق رسیدند وبدرون رفتندورعشهٔ‌مرگ‌برپشت‌من‌افتاد. بین‌من‌وآنان‌فقط دیوار آلاچیق که‌ازچوب‌وبرگ بود فاصله‌بود . درون‌آلاچیق همچنان‌تاریك‌بود . دانستم که‌نیمکتی درآن‌هست؛

احساس کردم که نشسته‌اند، لابد کنارهم، دربغل‌هم! هیچ‌نمیدیدم. سخت‌میلرزیدم. یك‌لحظه بادیوانه‌شدن یامردن فاصله‌داشتم . صدای‌مردبگوشم‌رسید :

ـ خوب ، جان‌عزیزم . تو که گفته‌بودی که‌نخواهی آمد؟ چه‌شد که‌آمدی؟

ومثل‌این‌بود که دراین‌موقع‌دست‌در گردن مادرم انداخت ویاشاید خواست اورا ببوسدزیرا که مادرم‌باصداولحنی که درشت‌وخشم‌آلودمینمود گفت :

ـ !ذیت‌نکنید . بگذارید حرف بزنم .

ـ خوب . داد وبیداد مکن ! خیال نمی کردم حالا که آمده‌یی‌اینقدر بداخلاق باشی ...

ـ دیگرچه بداخلاقی!دیدید که چه کردم.همه را رقصاندم . همه رادیوانه کردم !

ـ ومرا که دیوانه‌ات بودم دیوانه ترازهمه !

ـ فعلا ازاین حرفها خوش ندارم .

ـ امامن میخواهم قربانت بروم . هلاکم کردی . طاقتم را تمام کردی .

ـ آرام بنشین ، دستترا ببرعقب. بگذارحرف بزنم .

ـ چه‌میخواهی بگویی ؟

ـ اینکه‌برای چه‌امشب باینجا آمدم .

ـ خودم میدانم :برای‌آنکه‌دوستم میداری‌وفکر کردی که اگر نیایی‌ناراحت میشوم !

ـ لوس نشو. من‌روی‌یك لجبازی‌آمده‌ام . بایك تصمیم عجیب‌آمده‌ام ..باید حرفم راگوش کنی ، وگرنه عصبانی خواهم شد ودیوانگی خواهم کرد .

ـ چرا ناراحتی؟دارم میترسم .

ـ نه ، هیچ ترس ندارد . یادت هست که چند وقت پیش چه میگفتی ؟.. چه وعده میدادی ؟

ـ خودت بگو. کدام حرفم را میگویی ؟ کدام وعده‌ام را ؟

ـ آنشب که در خانهٔ قباد بودیم ؛ مثل دیوانه‌ها افتاده بودی به‌جان من ، داشتی پدرم‌را درمیآوردی ومن با آنهمه‌زحمت‌ازچنگت فرارمیکردم وتوحاضر بودی جانت رابدهی تامن‌موافقت کنم .

ـ اوه، نگو؛ واقعاً پدرم راسوزاندی آنشب .

ـ یادت هست که چه گفتی ؟

ـ خیلی چیزها گفتم. کدامش رامیگویی ؟

ـ با کمال‌پررویی‌میگویم بدلیل آنکه‌حالادیگر آن زن که‌همیشه‌بودم نیستم؛ یك دیوانهٔ درست وحسابی‌هستم : دیوانه‌یی که تصمیمی عجیب گرفته است . خوب گوش کن : آنشب درآن حال که داشتی بمن گفتی وهزارقسم خوردی که‌حاضری بیست‌هزارتومان، سی‌هزارتومان نقدبمن‌بدهی تااذیتت نکنم ، موافقت کنم، فهمیدی؟ تسلیمت شوم . من قبول نکردم ودر رفتم .

ـ درصورتیکه من واقعاً حاضر بودم !

ـ حالامن حاضرم ! می‌بینی که با کمال پررویی میگویم ؟.

ـ اوه ! تصدق پررویيت ! اما بگوچه خبرشده‌است که حالاحاضرشده‌یی !

ـ باین‌پول‌احتیاج‌دارم! بایدپول نقدباشد. میخواهم‌این پول‌را ببرم‌درخانه‌ام بگذارم؛ جایی‌بگه‌ارم که چندروزبعد بچه‌هایم وقتیکه خودم راپیدا نکردند این پول‌را پیدا کنند، وبردارند وبا آن زندگی کنند، بی‌آنکه فهمیده باشند که از کجا آمده است !

ـ آنوقت تو؟..

ـ دراختیارتو خواهم‌بود .

یك‌لحظه هردوساکت ماندند . سپس‌رئیس گفت :

ـ اول‌بگذارماچت کنم تا بفهمم که راست میگویی!

گوش‌هایم‌را که صداهای عجیب‌در آن‌هوهومیکردبرای شنیدن جواب‌ماما نم تیز کردم. بجای‌جواب صدای‌بوسه شنیدم.

این یکی ازنفرت‌آورترین‌صداهایی‌بود که درمدت‌عمرم شنیده بودم ، اما بازهم بیش ازآنکه نفرت‌انگیزباشد دردآوربود : یك‌عذاب‌شدید بود، یك‌شکنجهٔ جانکاه بود ، مثل این بود که داغم میکنند و صدای جزجز گوشت را میشنوم . یکدفعه اتفاقاً مرد شهوت پرستی را دیده بودم که زنی را میبوسد : این دریکی از کافه‌های تجریش بود که مرکزفسق وفجوربود .پشت‌درخت‌های باغ کافه‌درسایه روشن یك‌چراغ کم نور دیدم، مرد در عین بوسیدن ، زن را سوی خود میکشیدو مثل‌درنده‌یی که طعمه‌اش‌را زیرچنگ آورده‌باشد اورادرخود میپوشاند . مادرم‌نیز با این مرد بهمین صورت در نظرم مجسم شد . یکبار دیگر طغیان خشم ونفرت و تعصب تکانم داد . میخواستم حجاب بیدوام بین‌خود وآن صحنه را بایك جستن بجلو ازمیان بردارم وجان این‌جفت شنیع را درآغوش هم بگیرم،اما همانندم مثل این‌بود که‌تعبیر نفرت خود راشنیدم ؛صدای‌مادرم بود: گفت:

ـآه ! مثل کنه میچسبد !

وسکوتی کرد؛ ازآن دانستم که دهانش راپاك میکند .سپس بالحنی نفرت آلود گفت :

ـوحشی !..حتی دربوسیدن‌آدم‌نیست !..حالابگو میدهی‌یا نه ؟

رئیس خنده کنان وبالحنی‌چنان نرم کدلین‌بنظرمیرسید گفت :

ـاول تواین‌را بگو، تصدق دهان خوشمزه‌ات : ازدکترچلفت‌هم همینطور پول گرفتی ؟

درآستانهٔ واقف‌شدن‌برراز‌ی که مدتها مشتاق دانستنش بودم دندان برجگر فشردم و ساکت ماندم . پس رئیس کل میداند که مادرم با این دکترپست فطرت

بی‌ناموس روابطی داشته است !واین‌روابط تامرحلهٔ آخر رسیده ؟ ومادرم بدست‌این طبیب مجازشیطان صفت بی‌همه‌چیز آلوده شده‌است!.حالادیگر قدرت‌انکار ندارد . پس ضعیف خواهد شد ، بالتماس خواهد افتاد ، گدایی خواهد کرد ،خواهد گفت که درآن مورد اشتباه کرده واحمقانه دامن از کف داده است اما حالا باین پول احتیاج دارد؛ بخاطر بچه‌هایش...

اما مادرم ناگهان‌غرش کرد، غرشی‌وحشت‌آور،و گفت:

ـ بیشرف ! نامرد!. حتی نامردتر و بی‌شرف‌تراز دکترچلفت !. میخواهی چه بگویم ؟ این‌چه‌چیزاست که‌برخ من‌می کشی !..من اگریکروز ازعمرم‌مانده باشد آتش بجان وهستی وآبروی آن حمال که اسم دکتر روی خود گذاشته است خواهم زد ! .. خود اوآمده وبتو که از خودش بی پدر ومادرتری این چیزها را گفته‌است ؟

صدایش‌چنان بلند شده بود که امکان داشت‌بزودی‌عده‌یی ازمهمانان‌رامتوجه آلاچیق سازد . رئیس بادستپاچگی گفت:

ـچه‌خبرت‌است ؟دیوانه‌شده‌یی !.عجب‌زن بیحیایی !

مادرم بازصدا بلندتر کرد : بیحیا تویی ، تو که زن داری ،بچه داری ، بقول خودت آبرو داری و دام درراه زن‌ها و دخترهای مردم پهن کرده‌یی ! . الان فریادمیزنم ، اول پیش همکارانت ، پیش همه این نامردهای بی‌ناموس که اسم‌های بزرگ‌دارندامایکی‌ازیکی‌بدترودامن آلوده‌ترند،همه‌دخترهاوزنهای‌اداری راکه بدست توبی‌آبروشد.اندنام‌میبرم، بعد میروم توی کوچه وخیابان ، موهایم راپریشان میکنم ، جیغ میزنم ، مردم راجمع میکنم وفریاد زنان بگوش همه‌اهل شهرمیرسانم که زندگی وجان ومال وناموسشان دردست چه بیشرف هایی است !

رئیس ناراحت شده بود . پیدابود که بلند شده است ومیکوشد تا مادرم را

ساکت کند . گاه صدای ماما نم قطع میشد واین نشان میداد که رئیس دست پیش دهانش گذاشته‌است. ناچار این مرد وحشت زده‌هم‌صدا بلند کردولی‌درلحن‌اومالائمت وارادهٔ سازش احساس میشد . تقریباً التماس کنان گفت :

ـ حالاچه میگوئی؟ چه میخواهی ؟

مادرم باحرص گفت: یاهمینجا خفه‌ام کن‌تاهم توراحت شوی هم من،یاپول بده ، فوراً! بیست‌هزارتومان ، یك‌ریال کمتر باشد قبول نخواهم کرد . بیست‌هزار تومان نقد .

ـ پول‌نقد ندارم. دوسه‌هزارتومان بیشتر همراهم نیست .

ـ چك بده ...فرداشخصاً میروم به‌بانك .اگرموجودی نداشتی ازهمانجا رسوایی راه میاندازم .

ـساکت شو. اینقدرجیغ نزن ، چك میدهم .

ـ الآن بده،زودباش، دسته چکت رابیرون بیاوروبنویس .

ـ اینجاتاریك‌است؛ نمی‌شود .

ـ من اینجا نشسته‌ام . بروبیرون درروشنایی بنویس وبیاور.

ـ چشم.الان.تودادنزن... فکرنمیکنی که‌چقدربدخواهدشد !

ـ برای‌توومثال‌توهیچ چیزبدنخواهدشد ! همه‌نامردهایی که اینجاهستند کمابیش مثل تواند؛ خانم‌هاشان بدترازخودشان !

ـ خوب ، قبول دارم،حق باتست، فقط ساکت‌باش ؛ جنجال نکن.الان‌چك می‌نویسم میآورم .

بسرعت بیرون رفت.من ماندم ومادرم بایك مشت چوب وبرگ که بین‌ما فاصله شده بود . من‌ازآن جوش وخروش‌افتاده بودم . نفرتم باقی بود ، شاید هم بیشتر شده بود : می‌دیدم که مادرم عیب‌های دیگری هم دارد که من ازآنها آگاه

نبوده‌ام: طماع است، پول‌پرست‌است، حقه‌باز و کلاه‌بردار است، لجاره‌وماجراجوست، ازآن‌زن‌هااست که‌ناگهان‌فریادبرمی‌آورندوصدها نفررادورخودجمع‌می‌کنند:وباز ازآن زن‌هاست که‌هوس وشهوت‌مردان‌را به‌بازی‌می‌گیرندوخودرا به‌همه کس‌سهل‌الحصول‌ودست‌یافتنی نشان‌می‌دهندوازهمه‌فرصت‌ها برای‌دوشیدن. این‌خوش‌خیال‌های احمق‌استفاده‌می‌کنند. آلودگیش‌راهم‌تقریباًمسلم‌دانسته‌بودم:رئیس‌ازروابطش‌باد کتر چلفت سخن گفته واوبجای‌تکذیب‌عصبانی‌شده‌وجنجال کرده‌بود. پس‌امکان‌نداشت بتوانم دراو بچشم رحم وارفاق بنگرم . شاید تصمیم داشت که بمحض بیرون رفتن از این‌محفل خود کشی کندامادرهمان حال درفکرآیندهٔما بود ومی‌خواست پولی بدست‌آورد وبرای مابگذارد. این،فشاری به‌قلبم می‌داد ودرآشوب خشم ونفرتی که‌دردماغم داشتم‌ازاین فداکاری‌باآن که نجس‌ورذالت‌آمیز بودمتأثرمی‌شدم.البته روحم زیربارنمی‌رفت ودلم بازیروبالاشدنی‌اعتراض‌آمیزفریادمی‌زد که‌نمی‌خواهم، نمی‌خواهم : گرسنه ماندن‌وبدبخت شدن‌به‌مراتب بهتراز‌استفاده‌ازاین گونه پول‌ها است ! اما همین قدر که مادرم با نفرت باین مرد بوسه داده و از دادن این بوسه مشمئزشده وکاررابه‌آنجا رسانده‌بود که میخواست‌پول‌بگیردبی‌آن که تسلیم این‌مرد شود ، همین‌قدر که همانجا باآن جانور رذل‌هم‌آغوش نشده ومرا ازتحمل بزرگترین‌شکنجهٔزندگی‌معاف کرده بودخشمم را ازطغیان انداخته‌ویك کنجکاوی شدید هم درمن بوجودآورده بود. می‌خواستم تا پایان‌کارساکت بمانم و وجودم را اظهارنکنم وهمه‌جزئیات‌این‌ماجرای عجیب راتاآخر ببینم .

همین که صدای پای‌رئیس کل که شتابان میرفت دورشد مادرم،بالحن کسی که قلبش درحال منفجر شدن است وبا صدایی گرفته ازبغض باخود گفت :

ــ بالاخره تمام میشود این‌ماجرا ، این‌بدبختی ؛ این عذاب !..خاك‌برسرم کنند که چه‌بد زنی‌هستم!چهٔ موجودمنفوری هستم !.. کاش مثل‌روزهای اولم بودم:

ساکت کند . گاه صدای ماه‌انم قطع میشد واین نشان میداد که رئیس دست پیش دهانش گذاشه‌است. ناچار این مرد وحشت زده‌هم‌صدا بلند کردولی‌درلحن‌اومالئمت وارادهٔ سازش احساس میشد . تقریباً‌التماس کنان گفت :

ـ حالاچه میگویی؟ چه میخواهی ؟

مادرم باحرص گفت: یاهمینجا خفه‌ام کن‌تاهم توراحت شوی هم من،یاپول بده ، فوراً!بیست‌هزارتومان ، یك‌ریال کمترباشد قبول نخواهم کرد . بیست‌هزار تومان نقد .

ـ پول‌نقد ندارم. دوسه‌هزارتومان بیشتر همراهم نیست .

ـ چك بده ...فرداشخصاً میروم به‌بانك .اگرموجودی نداشتی ازهمانجا رسوایی راه میاندازم .

ـساکت شو. اینقدرجیغ نزن ، چك میدهم .

ـ الآن بده،زودباش، دسته چکت رابیرون بیاوروبنویس .

ـ اینجاتاریك‌است؛ نمی‌شود .

ـ من اینجا نشسته‌ام . برووبیرون درروشنایی بنویس وبیاور.

ـ چشم.الان.تودادنزن... فکرنمیکنی که‌چقدربدخواهدشد !

ـ برای‌تووامثال‌توهیچ چیزبدنخواهدشد ! همه‌نامردهایی که اینجاهستند کمابیش مثل تواند؛ خانم‌هاشان بدترازخودشان !

ـ خوب ، قبول دارم،حق باتست، فقط ساکت‌باش ؛ جنجال نکن.الان‌چك می‌نویسم میآورم .

بسرعت بیرون رفت.من ماندم ومادرم بایك مشت چوب وبرگ که بین‌ما فاصله شده بود . من‌ازآن جوش وخروش‌افتاده بودم . نفرتم باقی بود ، شاید هم بیشتر شده بود : می‌دیدم که مادرم عیب‌های دیگری هم دارد که من ازآنها آگاه

نبوده‌ام: طماع است، پول‌پرست‌است، حقه‌بازو کلاه‌برداراست، لجاردوماجراجوست، ازآن‌زن‌هااست که‌ناگهان‌فریادبرمی‌آورندوصدها نفررادورخودجمع‌می‌کنند:وباز ازآن زن‌هاست که‌هوس وشهوت‌مردان‌رابه‌بازی‌می گیرندوخودرابه‌همه کس‌سهل‌الحصول‌ودست‌یافتنی نشان‌می‌دهندوازهمه‌فرصت‌ها برای‌دوشیدن. این‌خوش خیال‌های احمق‌استفاده‌می کنند. آلود گیش‌راهم‌تقریباًمسلم‌دانسته‌بودم:رئیس‌ازروابطش‌باد کتر چلفت سخن گفته واوبجای‌تکذیب‌عصبانی‌شده‌وجنجال کرده‌بود. پس‌امکان‌نداشت بتوانم دراو بچشم رحم وارفاق بنگرم . شاید تصمیم داشت که بمحض بیرون رفتن از ابن‌محفل خود کشی کندامادرهمان حال درفکرآیندهٔما بود ومی‌خواست پولی بدست‌آورد وبرای مابگذارد. این، فشاری به‌قلبم می‌داد ودرآشوب خشم ونفرتی که‌دردماغم داشتم‌ازاین فداکاری‌باآن که نجس‌ورذالت‌آمیز بودمتأثرمی‌شدم.البته روحم زیربارنمی‌رفت ودلم بازیروبالاشدنی‌اعتراض‌آمیزفریادمی‌زد که‌نمی‌خواهم، نمی‌خواهم : گرسنه ماندن‌وبدبخت شدن‌به‌مراتب بهتر،ازاستفاده‌ازاین گونه پول‌ها است ! اما همین قدر که مادرم با نفرت باین مرد بوسه داده و از دادن این بوسه مشمئزشده وکاررابه‌آنجا رسانده‌بود که میخواست‌پول‌بگیردیی‌آن که تسلیم این‌مرد شود ، همین‌قدر که همانجا باآن جانور رذل‌هم‌آغوش نشده ومرا ازتحمل بزرگترین‌شکنجهٔزندگی‌معاف کرده بودخشمم را ازطغیان انداخته‌ویك کنجکاوی شدید هم درمن بوجودآورده بود. می‌خواستم تا پایان‌کارساکت بمانم و وجودم را اظهارنکنم وهمه‌جزئیات‌این‌ماجرای عجیب راتاآخر ببینم .

همین که صدای پای‌رئیس کل که شتابان میرفت دورشد مادرم، بالحن کسی که قلبش درحال منفجر شدن است وبا صدایی گرفته ازبغض باخود گفت :

ـ بالاخره تمام میشود این‌ماجرا ، این‌بدبختی ، این عذاب !..خاك‌برسرم کنند که چه‌بد زنی‌هستم!چه موجودمنفوری هستم !.. کاش مثل‌روزهای اولم بودم:

گدا ، گرسنه ،لخت ،توسری‌خور! آنقدرطول نمی کشید:میمردم‌وراحت میشدم!. حالادیگر نمیخواهم...خدا...خدا!...

وپس ازچندثانیه‌سکوت‌مثل‌اینکه‌دستخوش تحولی شده باشد، حالت مناجات بخود گرفت ،صدایش‌نرم ونازك وپرازرازونیازشد .شاید اشك‌هم‌میریخت‌هنگامی که‌میگفت :

ـ خدایا! دیگربس است! باهمه‌عنادم ،باهمه بدی‌هایم اعتراف می کنم که به تومعتقدم . حالاهم ازتومددمیخواهم، ازتوقدرت میخواهم ... وپس‌ازآن‌باتست که‌درسایهٔ‌لطف‌وبزرگواریت‌از گناهانم‌در گذری:اینجاعذاب بی‌پایان کشیدم، دیگر عذاب‌آخرت رانصیبم‌مکن:..جزتو کسی‌راندارم که‌نگهبان‌ونگهداربچه‌هایم باشد . خدایاتوخودت‌حفظشان کن،زندگی‌شان راخوب کن، بهمه‌شان عقل‌وانصاف بده..

صدای پای کسی که نزدیك میشد خاموشش کرد . رئیس کل بود . وارد آلاچیق شد . ازصدای بهم خوردن‌برگ‌ها وصدای نیمکت پیدابود که کنار مادرم نشست. گفت :

ـ بیا عزیزدلم ، این‌هم‌چك ! میخواهی فندك راروشن کنم ببینی.

ـ آری ،زود!

ازصدای فندك لرزیدم ..درروشنایی آن یك لحظه ازروزنهٔ کوچکی چهرهٔ مادرم رادیدم .مثل این‌بود که‌یك‌شعلهٔ‌آمیخته‌بادود ازیك‌آتش قهروعذاب چهره‌اش را روشن کرده است .

رئیس گفت :دیدی .دویست هزارریال ،دروجه حامل ؛ بتاریخ امروز .

ـ مرسی !

وصدای بسته شدن در کیفش را شنیدم .

وهماندم مادرم باصدای درشت وبالحن اعتراض گفت :

– حالا ولم کن ... هیچ‌حال‌ندارم !

– چه‌حرف‌ها میزنی ! مگردست‌ازت برمیدارم !

– نه، نه، محال‌است!وضعم مساعدنیست .

– دروغ نگو. میخواهی کلاه‌بگذاری .

– کلاه‌نمیگذارم. کارم ازاین چیزها گذشته است .یك‌وقت‌دیگر...پس از وصول کردن چك .

– اطمینان داشته‌باش .بی‌محل‌نیست .

– توهم اطمینان داشته‌باش .

– نمیتوانم . میدانم چه‌بدجنس‌هستی !

– پس من‌هم نمیتوانم ! توازمن بمراتب بدجنس‌تری ! ازآن بیشرف‌های درجهٔ‌اول‌روزگارهستی! مقصودت که‌حاصل‌شدراه‌میافتی‌ومیگویی:این‌پاره کاغذرا بگذار در کوزه.

– مزخرف نگو...اذیت‌نکن .

– گفتم که محال‌است ! اینجاجایش‌نیست . هر کارموقعی دارد .باشد برای یك‌وقت مناسب.

– کی؟چه‌وقت!

– معین‌میکنم . بعد همدیگررا خواهیم دید.

– فردا عصرباهم‌میرویم شمیران.

– تا ببینم .حالانمی‌توانم تصمیم‌بگیرم .

– کجاپامیشوی!اقلابگذاریك‌دقیقه بغلت کنم.

– مگر نمی‌بینی؟ نمی‌فهمی؟ الان مثلا دیوانه‌هاهستم !دلم‌شورمیزند.

ـ برای چه ؟ کسی باین طرف نمی آید . بفرض هم که بیاید همینقدر که صدایی بشنود میرود. این آلاچیق‌ها، برای همین چیزها درست شده‌است .

ـ پیله نکن ، حرصم را درنیاور، عصبانی میشوم . داد میزنم . خداحافظ،

ـ صبر کن.. گوش کن:خیال گول‌زدن من‌درسرت نباشد و گرنه بدخواهی دید . به‌مرگ تو!

ـ خیلی خوب . خداحافظ .

ـ آخرچرا اینقدرعجله‌داری ؟ مگردنبالت کرده‌اند؟

ـ بعید نیست ، ممکن‌است پسرم دنبالم آمده باشد . خداحافظ .

ـصبر کن ، برفرض که دنبالت باشد توی باغ که نیامده است .

ـ بعیدنیست ، نمیدانی چه جنسی است! روزوشب باچهار چشم مرامیپاید. خداحافظ .

واز آلاچیق خارج شد .ازصدای پایش پیدا بود که بسیارتند میرود . رئیس غرولندکنان گفت :

ـ عجب پتیاره‌یی است ! کلاه را گذاشت ورفت ! پدرش رامیسوزانم !

اوهم رفت . حواسم که دراین مدت در این گوشه متمرکزشده واز مجلس مهمانی غافل مانده بود دنبال او دوید . خیال میکردی که گوشهایم بسته بوده و هماندم بازشده است . غوغای مستانهٔ مهمانان را شنیدم ومثل اینکه‌تازه چشم گشوده‌ام تلالؤروشنایی‌های ضیافت رادیدم.صدای پای رئیس هم درصداهای دیگر گم شد . من غوطه‌وردرتنهایی وسکوتی موحش بودم وهمه دنیا پیرامونم،اجتماع و نشاط وهیاهو بود . وحشتی بروجودم مستولی شد . مادرم رفته بود ؛ این دفعه باقدم دیگری رفته بود .نمیتوانستم فرض کنم که نزد میهمانان رفته‌است.بی‌اختیار دویدم . هیچ‌احتیاط نمیکردم.ازتاریکی خارج شدم . درباغ رادیده ونزدیکترین

راه رابه‌آن‌درنظر گرفته بودم . این راه از روشنترین قسمت‌های‌باغ بود؛افرادی هم در آن رفت و آمد میکردند . اما من توجه نداشتم یااهمیت نمیدادم . یقین داشتم که‌مادرم ازدر بیرون‌رفته است،ومن‌هم‌میخواستم بروم . دویدم . نیمی از راه‌را پیموده بودم که دومرد ازدوطرف‌بازوهایم را گرفتند وهنوزنتوانسته بودند متوقفم کنند که بیست‌سی‌نفرپیرامون ما جمع شدند . صداهای گوناگون ودرهم و برهم اززن ومرد این کلمات رابگوشم میرساند :

ـ کیست؟ـ کجابود؟ـدزداست ؟ـچیزی باندکرده!ـ بچه است!. ـ محصل است ! ـ بگردیدش . ـ ولش کنید برود !...ـ بدهیدش دست پاسبان!..

خونسردیم راباز گرفتم . باطراف چشم گرداندم .دکترچلفت را وپس از آن رئیس کل‌رادیدم ،چندصورت آشناهم‌تشخیص دادم. ناگهان‌فریاد زدم :

ـ ولم کنیدبروم .. ولم کنید.

ـ اینجاچه‌میکردی؟برای‌چه آمده‌بودی ؟

تقریبا همه مهمانان پیرامونم جمع آمدند.اطمینان یافتم که‌مادرم‌در آن‌میان نیست .بایك‌نگاه سریع وعمیق که برچهرهٔ همهٔ حاضران گرداندم مسلم دانستم که‌اواصلا آنجا نیست . بعلاوه اگر آنجا میبودمرا میدید وساکت نمی‌ماند . تا آنجا که‌نیرو داشتم صدا بلند کردم‌وفریادزدم:

ـبرای‌چه؟ برای آنکه ببینم درکانون‌های بی‌شرفان چه خبر است ؟ برای آنکه فرصتی‌پیدا کنم وشماروسیاهان رارسوا کنم ! برای‌آنکه بصدای بلند بگویم وشما همه بشنوید وبگوش نوکرهای شما وبگوش مردم کوچه وخیابان هم برسد که عیش و عشرت شما چیزی جزبیشرفی و بی‌ناموسی نیست!..این دکترقلابی، این گرگ درلباس آدمیزاد،این آقای دکترچلفت، مرا خوب میشناسد ! یك روزدر شیرخوارگاه‌پشت‌میزش‌قب‌برویش‌انداختم‌وباو گفتم که‌همه‌زنهاودخترهای‌زیردستش

را بی‌آبرو کرده است . آن یکی هم رئیس کل اواست ، که خوشگل‌ها رااستخدام میکند برای کیف خودش . دیگرچه بگویم ؟ برای‌این‌چیزها آمدم ، برای‌این آمدم که دیدم‌آبروی خودم وآیندهٔ خودم نیزدراین مجلس دارد پایمال‌میشود .

اینها را مرتب ودنبال هم ودرسکوت محض شنوندگان نمیگفتم؛ دهانم را میگرفتند؛ اعتراض‌میکردند: کتکم‌میزدند!عده‌یی‌فریاد زنان می گفتند:ــ خفه‌شو! وچندتن دیگر که بیشتر اززنان بودند میگفتند : « بگذارید حرف بزند ! » باز هم گفتم:مثل‌دیوانه‌هاشده بودم.هرچه بدهانم میامدمیگفتم. بنظرم‌میرسید که عدهٔ شنوندگانم دوبرابر شده است . طرف در باغ هم شلوغ بود . بیش‌ازچند قدم با آنجا فاصله نداشتم ، حتماً صدایم ازباغ بیرون رفته وتوجه‌راهگذران راجلب کرده بود .چون بازوهایم رارها نمیکردند وچون‌چندسیلی‌وچندمشت‌ولگدخورده بودم فریاد میزدم ، تلاش‌میکردم . دشنام میگفتم وسرانجام کت نیمدارم دردست دونفر ماند وخودم گریختم .دم درعده‌یی‌بودند. با کله‌برشکم‌یکی‌دوتاشان کوفتم. راه باز کردم ،خود را بیرون انداختم و بسرعت یك‌تیر بی‌آنکه بدانم کجامیروم وارد یکی‌ازکوچه‌ها شدم .دیگرترس‌ندُشتم.اصلامجلس ضیافت‌را باهمه‌حوادثش فراموش کرده بودم . دنبال مادرم میرفتم بی‌آنکه بدانم کجا میروم وهمه‌وجودم بامنتهای هول‌وهراس‌فریاد میزد: کجاست؟ کجارفت؟

پس ازنیمساعت که‌بی‌هدف وبی‌شناختن‌راه‌ها دویدم ومنتهای‌خستگی بیطاقتم کرد وازپایم انداخت توانستم فکر کنم .همه بدنم دردمیکرد ولی‌دماغم‌بکارافتاده بود.باخود گفتم :

ــ بیخودناراحتی .امشب که خود رانخواهد کشت.شاید هم به‌خانه‌باز گردد وخود رابسیارعادی‌نشان دهد. باید امشب‌بگذرد،فردابرودبانك پول‌چك راوصول کند. هرتصمیم که‌داشته باشد پس ازآن‌اجراءخواهد کرد .پس‌وقت‌باقی‌است. از

حالا تافردا فرصت‌هایی بدست‌خواهم آورد وبا اوصحبت خواهم کرد. باید چك‌را پس بدهد ،بایدازتصمیمی که دارد،هرچه‌هست منصرف شود. باید ازفردایك‌مبارزهٔ شدید با او شروع کنم ! باید تکلیفم رامعین کند. باید بفهمد که اگر بخواهد لجبازی کندمن‌پیش‌ازاوخواهم‌رفت‌وپیش ازاونابودخواهم شد.حق نداردبچه‌هایش را بگذارد وتسلیم‌جنونش شود .ازهوسرانی وازتوجه مردان وازهمه‌چیزهایی که تاکنون‌بازیش‌میدادوازهمه‌بازی‌هایی که‌بامردم میکرد خسته‌وبیزارشده‌است، نباید ازجان‌خودهم‌بیزارباشد. بروم‌به‌خانه.حتماًخواهدآمد. شایدهم‌درخانه‌باشد.

بزحمت برخاستم .خود را بخیابان روشنی رساندم . ندانستم کدام خیابان است. از راهگذری پرسیدم ونشانی گرفتم .راهی درازبود که، باخستگی وباپاهای بی‌قوت پیمودم . درراه بخودتلقین کردم که‌آرام باشم وبه‌مادرم هیچ‌نگویم .وقتی که‌به‌خانه‌رسیدم اطمینان داشتم که خواهم توانست‌قوی‌وخونسردبمانم ونشان‌ندهم که‌چیزی میدانم.

همینکه درزدم درباز شد .مادرم بود. آشفته بود . پیدابود که‌ازغیبت‌طولانی من نگران شده‌است . ازبچه‌ها پرسیده بود و گفته بودند که‌پس ازرفتن اوازخانه خارج شده‌ام. تاچشمش بمن‌افتاد گفت :

ـ کجابودی؟آه ! این‌چه‌وضع‌است؟ کتت کجاست ؟

هیچ‌متوجه نبودم که کتم را بتن ندارم ـ به‌سوروی‌خودنیزرسیدگی نکرده بودم. زیرلب گفتم :

ـ گم شده. نمیدانم .

وازاو گذشتم وبطرف اطاق رفتم.دررابهم زد ودنبالم دوید. پس‌ازمن‌وارداطاق شد نگاهی به‌چهره‌ام کرد. چشمانش وحشت‌آلودشد. بااضطراب‌بی‌پایان گفت:

ـ کجا بودی ؟ صورتت چرا کبوداست؟ سرت‌چرابهم ریخته؟

سر گرداندم .خود را در آینه دیدم .وضع موحشی داشتم .چند جای صورتم ازسیلی‌هایی که‌خورده بودم کبودبود. مثل کسی بودم که ازیك نزاع شدید بیرون آمده‌باشد پیراهنم ازچندجا پاره شده‌بود وشلوارم سراسربه‌خاك‌و گل آلوده‌بود. مادرم باز گفت :

ـ حرف بزن: کجا بودی ؟چه کردی ؟

ـ کارهایی کردم!عده‌یی رارسوا کردم !

ـ کی ؟ کجا ؟

چشمانم را برویش دراندم و گفتم:

ـ همانجا که‌تو بودی!

مثل این‌بود که این کلام رانشنید یاا گرشنید کمترین‌اهمیت برای آن‌قائل نشد ! وضعش وقیافه‌اش هیچ تغییر نیافت و این برای من چندان عجیب بود که لحظهٔ اول گمان بردم که مرا درمجلس ضیافت دیده‌است . باهمان لحن گفت :

ـ آنجا آمده بودی‌چه غلط کنی ؟ از کجا آمده بودی ؟

ـ اینرا بتومربوط نیست . آمده بودم . آنجا همه چیزرادیدم : رقصت را که مثل رقص فاحشه‌ها بود تماشا کردم ...

بازهم تکان‌نخورد، بازهم عوض‌نشد. فقط یك شانه‌اش‌را اندکی بالاانداخت ومن که‌یك‌لحظه ساکت‌مانده‌بودم ومنتظربودم‌تاطوفانی‌برسرم نازل‌شود گفتم:

ـ بعد هم پشت آلاچیق بودم : ازاول تا آخر...

مامانم فریادی سر بچه‌ها که آمده بودندتا ببینند بازهم‌بین من‌واو چه‌میگذرد زد، در اطاق رابست‌و باملائمتی که ازآن عجیب‌ترامکان نداشت‌بمن گفت:

ـ خوب، چشمت روشن! حالاچه میگویی !..

ـ هیچ ! دراین مدت فقط یك امید بسیار کوچك دردل داشتم : اینکه تو

هنوزخراب نشده‌باشی، هنوزآلوده نشده‌باشی..امشب آن‌یك‌روزنهٔ کوچك‌روشنایی هم بروی دلم بسته شد .

مادرم روازمن گرداند وجلوپنجره‌ایستاد. آنقدرنفرت وبیزاری نسبت‌باو در خود احساس میکردم که دلم نمیخواست‌نگاهش کنم .یکدفعه که چشمم به‌اوافتاد وشانه‌هاوپشتو کمروپهلووپاهایش‌رادیدم‌ازهمه‌این‌چیزهای‌بی‌نهایت‌زیبامجموعه‌یی کثیف فراهم‌آمد ودرنظرم مجسم شد: منظره یك فاحشهٔ گدا که هماندم از آغوش ده‌هاتن گداترو کثیف‌ترازخود بیرون آمده باشد !

نمیدانم چه‌مدت جلوپنجره‌ایستاد ! نمیدانم درآن دقایق چه قیافه داشت و چه فکرمی کرد ! وقتی که برگشت‌وبی‌اختیارنگاهش کردم‌ازتعجب‌دهانم‌بازماند. قیافه‌یی بی‌نهایت‌آرام، دهانی فروبسته،چشمانی سرشارازحجب ومظلومیت داشت. یك قدم‌آهسته پیش نهادوباصدای نرم گفت :

ـ منوچ. گوش کن.شایدپس‌ازاین هرگزباهم صحبت نکنیم. امشب‌آخرین شب‌اقامت من دراین‌خانه است.این کمترین‌چیزی‌است که میتوانم بتوبگویم . دلم نمی‌خواست، توآخرین‌صحنهٔ زندگی‌پرآشوب مرابچشم ببینی. اما دیدی و گذشت وشاید مصلحت نیزچنین بود:احساس می کنم که بسی‌آرامتر وآسوده‌ترم.لطفش در این‌است که‌میتوانم روشن‌تروبی پرده‌تربا توسخن گویم. آنچه ازمن،ازگذشتهٔ من، ازماجراهای موحش‌زندگی من‌بحدس‌یا بیقین دانستی‌پیش خودت بماند.هریك‌ازما باید بنحوی گذشت‌هایی کند. من‌ازسرهمه چیز گذشته‌ام، گذشتی که بعدهاخواهی دانست که چگونه‌بوده‌است:تو نیز گذشت کن. می بینم که بمرحلهٔ قاطع‌زندگیت رسیده‌یی :ایمان داری که‌دیگرهرگزنخواهی توانست بامن ،باداشتن‌مادری مثل من زندگی کنی ! منعت نمیکنم . التماس هم نمیکنم : ازاین مرحله گذشته‌ام .از این‌پس نه‌دلم به‌چیزی‌خواهد سوخت ونه‌نگران چیزی خواهم بود.اگرگاهی‌در

تاریکی‌شب ، درتلاطم ظلمات ،یادرآسمان تیره ،لابلای ابرهایی که بر کهکشان میلغزند ،جنبشی وبرق نگاهی‌احساس کردی گمان‌مبر که‌منم ! اینجاهم هر گز صدای من بگوشت نخواهد رسید ووجودمرا، وجودآلوده و منفور مرا درزندگی خوداحساس‌نخواهی کرد .دیدی که‌امشب‌ازاین اژدهای آدمی‌صورت یك‌چك گرفتم: بیست هزارتومان است.اول‌وقت این پول‌را ازبانك‌خواهم گرفت وبخانه‌بازخواهم گشت. راضی‌ترخواهم بود که‌تو که‌همه‌چیزرامیدانی درآن‌ساعت‌درخانه‌نباشی. ، تومیدانی که این‌یك‌پول‌حرام ،یك‌پول کثیف ،یك پول‌نفرت‌انگیزاست که برای گرفتن‌آن‌بوسهٔ دیگری باین‌نامرد دادم !البته قبلابوسه‌هایی ازمن ربوده بود ، و وعده دادم که‌کامش رانیز برآورم ...درآن خصوص نه‌چیزی بپرس ونه فکری در سرت راه‌بده.بزودی‌فردا هم جزو گذشته‌خواهدشد وهن ازتوهم اکنون باآنکه‌لب ازسرلب‌برنداشته‌یی ونگاهم‌نیزنمیکنی‌قول گرفته‌ام که‌این گذشته‌رازیرپا گذاری. حرفم اینست که توخودبی‌شبهه ازاین پول بیزاری‌وگرسنه ماندن را براستفاده از یك ریال این‌پول‌برای خریدن خالی‌هم ترجیح میدهی. عیب ندارد :بیزارباش، استفاده نکن ، یك لقمه نان‌هم ازاین پول نخور،ولی‌پدرت ، برادرت وخواهرت باین پول‌محتاجند ، این مرد که‌پیش‌ازاین‌یك مرد کثیف ، یك‌مردشریربود امروز یك مردعلیل‌است،وبرادروخواهرت هنوز کوچك‌ترونا‌توان ترازآنند که مثل‌برادر بزرگت ومثل توبتوانند کار کنند ونان‌بخورند، کارباشرفانه ونان‌حلال ... زیرا که‌مسلماً توازفردابارزندگی خودت راشخصاً بدوش خواهی گرفت .پس‌حق داری ازاین پول که یك‌پول‌حرام است احتراز کنی . اما استفاده ازاین‌پول برای‌برادرو خواهرت حلال است؛ آنها گوشت مردارهم میتوانندبخورندچون‌ناتوان‌ومحتاجند. میدانم که تووبرادربزرگت من که‌درمیان نباشم عاجزومستأصل نخواهید شد و نخواهیدمرد ولی‌پدرت‌عاجزخواهد شد واین دوبچه‌خواهندمرد .پس‌انگارنه‌انگار

که ازهمه‌چیز آگاهی .این‌پول را من‌درخانه‌خواهم گذاشت . بگذاربماند ! امانه این که بدست‌پدرت افتد .اوهمه راصرف عرق‌وتریاك خواهد کرد. بتوخواهم گفت که پول را کجا می گذارم . توخودآن را بردار:دراختیارخودت باشد:یك ریالش راهم برای‌خودت‌خرج نکن : یك‌لقمه‌هم از نانی که با آن‌پول‌برای‌اهل‌خانه‌میخری اگرچه‌از گرسنگی درشرف مردن‌باشی نخور . همه رابه تدریج خرج پدرت و برادروخواهرت کن .میبینی که بااین‌وظیفهٔعجیب که برعهدهٔ تومی گذارم ، ازفرار کردن ، ازخود کشی‌بازت می‌دارم .باید جوانمرد باشی ، بایدآخرین توقع مرا بخاطرمهری که تااین‌اواخر به‌من‌داشتی برآوری!

مگرامکان داشت که‌با شنیدن این کلمات وعبارات عجیب کوچکترین اثر ازخشم وتعصب وخشونت درمن‌بماند!هرگزصدای‌مادرم راچنان نرم وملایم‌ولحنش راچنان‌مظلومانه ومؤثر نشنیده بودم جزباین وسیله یاهیچ‌وسیلهٔ دیگر نمیتوانست احوال‌خروشان مرادگرگون کند.چنان‌شدم که‌دلم میلرزیدواشکم‌می آمدتا بیرون ریزد لب‌هایم درهمین یکی‌دودقیقه‌باما یعی‌غلیظ ولزج بهم چسبیده بود . بزحمت اندکی لب گشودم و گفتم :

ـ توچه میخواهی‌بکنی ؟

باهمان آرامش گفت: دیگرنپرس. ارادهٔ ترا به‌ترك مادرت ،مادررسوا و بی‌آبرویت درچشمانت می‌خوانم .خودنیزاراده‌یی دارم که حالا دیگر بتومربوط نیست.بهتر آن است که هر دوآرام باشیم وهردو باوضع جدیدی که درصحنه تازهٔ سرنوشتمان باآن‌مواجه شده‌ییم بسازیم .تومردی‌خواهی‌شد توانا وهوشیار؛روزی خواهد رسید که توبتوانی برای‌خود سعادت‌بدست‌آوری وپشتیبان‌خواهروبرادرت نیزباشی.ومن‌موجودی‌هستم متروك‌و گمشده :دیگر کاری بکارم‌نداشته‌باش.

وپیش ازآنکه من‌جواب گویم ازاطاق‌بیرون‌رفت.

چندقیقه بی‌حرکت وساکت ماندم .بعد دلم شورافتاد .مظلومیتی که‌مادرم به‌خود گرفته بود دیگر گونم کرده بود . همه صحنه های آن‌شب وهمه‌خیالات و تصورات گذشته‌ام ازهمه‌زوایای دماغم محو شده وجای همه‌چیزرایك‌حیرت وابهام وصف ناپذیر گرفته‌بود .این‌زن چه‌میخواهد بکند ؟امشب که‌بگذرد چه پردهٔ‌تازه درزندگی ما گشوده خواهدشد ؟

خود رامحتاج به‌آن‌دیدم که‌یکباردیگر بامادرم به‌صحبت‌ننشینم،وتصمیم گرفتم که این‌دفعه جدی‌تر باشم و کاملا عاقلانه حرف بزنم . بجستجویش پرداختم . در اطاق بچه‌ها بود.وسط‌اطاق برزمین نشسته بود. برادرم‌وخواهرم‌برطرفین‌اوافتاده‌، زانوهاشان راروی شکمشان جمع کرده ، سربرزانوان‌او گذاشته از،دوطرف چشم به‌اودوخته‌بودندواوآرام‌آرام برای آنان کلمات شیرین و محبت آمیز میگفت حاکی ازآن که دوستشان میدارد وهمه‌عمرش را،خوب یا بد، فدای زندگی آنان کرده است .

این‌صحنه چنان مؤثرو دلگداز بود که اشك به‌چشمم آمد وازپشت‌عینك‌اشك. تازه توانستم تشخیص دهم که‌چشمان‌مادرم نیزمملوازاشك‌است.

نمیتوانستم بمانم .جای‌صحبت‌نبود.درحضور بچه‌ها که‌مسحور کلمات‌عاشقانهٔ مادرم شده بودند و با این لالایی دلنواز کم کم بخواب میرفتند ،هیچ نمیتوانستم بگویم .برگشتم .به‌اطاق خودم رفتم .نه کسی بمن اعتناء کرد ونه من روبه کسی آوردم .ازصداها می‌فهمیدم که درخانه چه میگذرد .همه که بخواب‌رفتند صداها تمام شد .شب‌رادرآن سکوت غلیظ به‌تفکر گذراندم . صبح چشمانم کمی گرم‌شده بود که صدای پدرم بیدارم کرد .این کلمات را مخلوط باسرفهٔ شدید ودامنه‌داری که‌هرروزصبح اقلا نیمساعت تکانش میداد برلب‌آورد:

ـ کجامیری‌باین زودی؟ هنوزوقت‌اداره نیست!

ومادرم بتلخی جواب‌داد ؛

ـلابد کار دارم.

ـ من‌باید بدانم‌این کارهاچیست ! باید دنبالت کنم ،دورا دور، بفهمم کجا میروی واز کجا میآیی !

مادرم باخشونت گفت :

ـ غلط میکنی ! .. مرد بی‌غیرتی که‌میخواهد زنش‌نان به‌خانه بیاورد حق ندارد درکار او جاسوسی کند .

صدای پاهایش را که‌بسرعت میرفت وصدای بازشدن وبهم‌خوردن در کوچه را شنیدم .

بربسترم نشسته بودم که‌پدرم با وضع خراب صبحگاهیش وارداطاقم‌شد، و ضمن جنباندن شاندهایش وسرفه کردن وفین کردن گفت :

ـ هنوز تمر گیده‌یی منوچ ! آخر یك روز بلندشو سیاهی بسیاهی‌مادرت‌برو ببین کجا میرود .

بتندی ازجاجستم وبی‌آنکه نگاهش کنم گفتم :

ـخیلی خوب .الان میروم

باپیراهن وشلوارخفته‌بودم.همانطور بلندشدم. یك کت کهنه داشتم که گاه‌در خانه میپوشیدمش . آنرا بردوش‌انداختم،دوحبه قندازقندان برداشتم‌دردهان گذاشتم ودوجرعه آب‌رویش نوشیدم وبسرعت ازخانه بیرون رفتم .

یقین داشتم که‌مادرم به‌بانك خواهدرفت‌وبابیست‌هزارتومان بخانه‌بازخواهد گشت . چندلحظه بفکرم رسید که‌من‌هم ببانك روم: آنجاچك‌را از دست مامانم بگیرم،پاره‌پاره کنم وپاره‌هایش رابرای رئیس پیشرف او بفرستم؛ولی فکر کردم که این‌کاربیفایده‌است وشاید مضرهم‌باشد! بعلاوه‌من که هرگز ازاین‌پول‌استفاده نخواهم کرد !

سست شدم، هزارخیال درسرداشتم. ازیك‌طرف سوی‌بانك کشانده می‌شدم . ازطرف دیگر عمارت وزار تخانه‌یی را که ادارهٔ مادرم تابع آن بود درنظرمجسم میکردم؛دلم می‌خواست به‌آنجاروم ، جلووزیرراهماندم که وارد می‌شود ،بگیرم، بهروسیله که‌ممکن‌شود وادارش کنم که گوش‌بحرف من دهد ؛ بعد همه چیزرا،همه بیشرفی‌هایی را که زیردستانش مرتکب‌میشوند بگویم؛بقیمت بی‌آبرو کردن خود ورسوا کردن مادرم بیشرفی دکترچلفت و رئیس کل و دیگران را ازپرده بیرون اندازم واگربقیمت جانم هم باشد چنان غوغابرپا کنم که وزیر برای حفظ‌آبروی خودچاره‌یی‌جزاقدام به‌یك عمل مؤثر نداشته باشد .

پس‌ازمدتی تصمیم گرفتم که این هردوفکررا درهم ریزم ، وهردو را باهم اجراء کنم. ناگهان بانهایت سرعت وشدت‌بدیدون‌پرداختم. صددفعه بمردم تنه زدم وده دفعه نزدیك بود زیراتوموبیل روم . ازدربانك‌چنان‌وارد شدم که نزدیك بود میان درچرخان گیر کنم . وارد سالن بزرگ بانك شدم . همانندم مامانم را دیدم که جلویك باجه ایستاده است ؛ چند مرد هم بودند که باچشمهاشان داشتند او را میخوردند. لای‌آنها لولیدم وجلو باجه ایستادم.مامانم هنوزمتوجه نشده بود زیرا که چشم بمتصدی باجه داشت واوبااحترامی هوس‌آلود چك رابایك مداد جلواو می گذشت که امضاء کند وپولش را بگیرد .

بایك جست چك را قاپیدم وبسرعت پاره‌اش کردم ، نیمی از آنرا دردهان گذاشتم و باقی که چند پاره شده بود ازدستم رها شد وبرزمین ریخت . مردهایی که جلوباجه بودند بازوهایم‌را گرفتند . یك‌کارمند بانك که‌ناظرسالن بود، ویك نگهبان ،پیش دویدند ویکی‌ازآن دومشتی برسرم زد ! متصدی‌باجه تا کمرش رااز باجه بیرون‌آورده بود . شاید دومین مشت برای کوفته شدن برسرم بالارفته بود که مامانم باصدای بلند وآشفته گفت :

ـ ولش کنید . پسرم است ، پسرمن است .

همه باحیرت دست ازمن برداشتند . مادرم دستم‌را گرفت وباملایمتی وصف ناپذیر گفت : برویم !

متصدی باجه گفت : خانم ، پول .

مادرم‌بسردی گفت : لازم نیست ، دیگرچکی وجود ندارد .

وپیش نگاه حیرت‌آلود ده‌هانفر که پیرامون ما جمع شده بودند راهی را که بکمك نگهبان بازشد پیش گرفتیم وازبانك بیرون آمدیم .

مادرم پایین‌پله‌های بانك بازویم رارها کردوباصدای گرفته‌یی‌مخلوط بایك آه گفت :

ـ بد کردی ! خواهربرادرت را بدبخت کردی !

امامن‌نه‌جواب گفتم‌و نه‌اعتناء کردم . همینکه بازویم رهاشد مثل‌یك گنجشك که‌ازمیان‌یك‌پنجهٔ گشوده‌شده پرواز کند بحرکت درآمدم و گریختم . نصف چك را که تقریباً خیس‌خورده بود ازدهان بیرون‌آوردم ؛ نیمهٔ سمت راست چك بود . مبلغ وامضاء صاحب چك وتاریخ برآن دیده میشد . دویدم . باهمان سرعت که آمده بودم بازگشتم . به‌وزارتخانه رسیدم . نگهبان نتوانست جلوم رابگیرد . با چند جست از پله‌ها بالا رفتم . آنجا از مردی که لباس خدمتگزاران داشت اطاق وزیر راپرسیدم. گفت : هنوزتشریف‌نیاورده‌اند.چه کارداری بچه ؟

بی‌اعتناء ازاو دورشدم .درگوشه‌یی نزدیك در کمین کردم. چند دقیقه بعد پس برویش بیا شروع شد . وزیر آمد . همینکه بوسط پله‌ها رسید با فریادی بلند گفتم :

ـ آقای وزیر: خیانت ،خیانت ، خیانت بزرگ ! سند دارم ، مدرك دارم !

ودستم را با تیمه چك خیس‌خورده بالا بردم .

چندتن کوشیدند تادورم کنند،اما وزیرد ست تکان داد و گفت:

ـ کارنداشته باشید . بگذارید ببینم چه میگوید .

همه لب گزیدند و کناررفتند . وزیرنگاهی بمن کرد و گفت :

ـ بیا ببینم بچه چه‌میگویی ؟

با اوبه اطاقش رفتم . اونشست وفرمان داد تاقهوه بیاورندومن جلومیزش ایستادم.همینکه پرسید که حرفم چیست شروع کردم . همه چیزرا گفتم ،بانهایت صراحت گفتم وپس ازآن نیمه چك رابدستش دادم .

لب فروبسته وابـرو درهم کشیده،چك رانگریست. چون دیدم که سکوتش بطول انجامید گفتم :

ـ اگربه‌عرض ودادم نرسید درکوچه وخیابان فریاد خواهم زد ، رسوائی ببار خـواهم آورد . من که دیگرآبـرو ندارم ، پس بگذار این بی‌آبروها را هـم رسوا کنم .

بامتانت گفت : آرام باش بچه !...اتفاقاًمن‌شخصاًازاین تیپ نیستم . خواهی دید که این احمق‌ها راتعقیب خواهم کرد . برو وخاطرجمع باش. این نکته راهم ازمن بشنو: گناهکار واقعی‌همین بیشرف‌ها هستند . من دیشب تابعدازرقص مادرت درمهمانی بودم . بعد رفتم .معمولا دراین‌قبیل مجالس کم می‌مانم ؛همه یك رنگ هستند . اماتو مادرت را آسوده بگذار . من کمك خواهم کرد تا رستگار شود ؛ شایدبفرستمش بیك ادارهٔ‌دیگر ،بجایی که‌بهترباشد و کسی مزاحمش نشود.او حتما پشیمان است . وقتی که ببیند من این افرادرامجازات کرده‌ام ممکن است متنبه شود وتوبه کند . توبه راخدا می پذیرد ما که بنده هستیم نبایدعناد بخرج دهیم . دام می‌خواهد که امروزبا مادرت آشتی کنی ودیگرآزارش نرسانی وملامتش نکنی وباوبگویی‌رخانه منتظرباشد تا وضعش روشن‌شود .

گفتم : بشرط آنکه ...

نگذاشت کلامم را تمام کنم و گفت :

ـ خاطرجمع باش. من امروز این دونفررا منفصل‌می کنم !.. برو. توپسر باغیرتی هستی!.. درآینده بتوهم کمك خواهم کرد... خدا نگهدار.

دیگرجای ماندن نبود . ازاطاق بیرون‌آمدم ودردل گفتم :

ـ حالا دیگراین یکی می‌خواهداین لقمه را ازگلوی آن‌دوتابیرون‌آورد و خودش بخورد!.. خواهیم دید !

از وزارتخانه که خارج شدم یکدقیقه متحیر ماندم که چکنم : بعد ناگهان گفتم :

ـ بروم‌به‌ادارهٔ مامانم!.. بایدآنجا هم‌دلم را خنك کنم !

درراه قدری‌ازجوش‌وخروش افتادم: تصمیم گرفتم‌بسیارآرام ومحجوب‌وارد اداره شوم و خودرا هنگامی در اطاق رئیس بیندازم که چندین نفر در اطاقش باشند .

اطاق رئیس کل‌را میشناختم. آرام وبی‌اعتناء مثل کسی که‌دنبال‌یك‌کارمعلوم وحل‌شده میرود وعجله واضطرابی‌ندارد قدم در اداره نهادم . نگهبان چون شلوار خاك‌آلود وپاره‌وکت نیمدارو سر ژولیده‌ام را بایك‌نگاه وراندازکرد گفت:

ـ کجا میروی‌پسر؟

سرگرداندم وبی‌آنکه‌توقف کنم باکمال‌سادگی گفتم :

ـ ازخانم برای اربابم پیغامی آورده‌ام !

هماندم مردشکم گندهٔ پربادی وارد اداره شد و نگهبان برای ادای احترام نسبت باوازمن غافل‌ماند. دورشدم ودیگر کسی مزاحمم نشدوچیزی ازم نپرسیدتا به اطاق رئیس رسیدم . پیشخدمت جلو در اطاق نبود . صبر کردم تا آمد . پیش

رفتم وبالحن‌قوی گفتم :

ـ قراربود آقای‌دکترچلفت اینجاتشریف‌بیاورند. تشریف‌آورده‌اند؟

پیشخدمت گفت: نه. نیامده‌است.

از لحنش دریافتم که او هم میداند که این رئیس شیرخوارگاه چه بیشرفی است! گفتم:

ـ آقای دکترچینی‌هم قراربود باایشان‌بیایند. کاری بودراجع‌به‌من.

گفت: نهٔ، فعلاهیچکس خدمتشان نیست . جز یك خانم که تقاضای شغل دارد .

دردل دشنامی گفتم. ساکت‌ماندم . چندلحظه ایستادم . سپس روگرداندم و دورشدم. شش‌هفت قدم رفته‌بودم که‌دیدم بیست و دوسه نفر پیر وجوان،ازحاجی ریش حنایی یقه‌باز گرفته تا جوان فکلی‌خوش لباس اتوکشیده با هم میآیند و همهمه‌یی دارند. حتماً به‌اطاق رئیس کل میرفتند. فکر کردم که‌چه خوب‌خواهد شد اگرمن‌هم بااینها وارد اطاق‌شوم.خودم را کنار کشیدم.چون‌اینها گذشتندوجلو در اطاق رئیس‌توقف کردند ازپیشخدمت یك‌اطاق دیگرپرسیدم :

ـ اینها کیستند؟ همه باهم‌آمده‌اند .. اینهمه ..

این پیشخدمت ، پیرمرد پرچانهٔ خوش احوالی بود . گفت :

ـ نماینده‌های اصنافن.اومدن، نمیدونم با آقای رئیس کل چیکاردارن!.. وقت گرفته بودن. اما حالاباید‌معطل بشن!.بله...آخه جناب آقای رئیس‌مهمون ناخونده دارن !

ـ خوب.عذر مهمون‌ناخوانده‌روبخوان واین آقایونو بپذیرن .

ـ چه‌صاف وصادقی پسر! اصلاکار تو اینجا چیه ؟

ـ منتظر آقای دکترچلفتم !

– اوهو! اون بیشرف بی‌ناموس! نکنه قوم وخویشت باشه؟

–نه.ازطرف اربابم براش پیغوم آوردم.

– پس‌ازقول‌من، غلامحسین احمدی شاد،به اربابت بگو که‌اگه‌زن‌جوون و دختر خوشگل داره‌بااین گرگ ننه‌سگ که‌خودشو بره‌جلوه میده معاشرت نکنه.

وناگهان گفت: نگاه کن. پتیاره! من‌پیرمردم بیادجوونی میندازه .

زن جوانی ازاطاق رئیس کل بیرون آمد، بلندقدوباریك اندام بود ، پاهای کشیدهٔ جاندار بسیار خوش تر کیبی داشت که خیال میکردی بهم چسبیده‌اند و قدمهای کوتاه خانم ازهم بازشان‌نمیکند.این‌پاها تابالای زانو برهنه بود، پیراهنی چسبان بدنش را که باریکی بی‌اندازهٔ کمرش جلوهٔ‌خاصی‌به‌برجستگی‌های آن‌میداد قالب گیری کرده بود. پیشخدمت پیرمرد پس‌از آنکه‌زن زیبارا بادوچشم خیره استقبال وبا یك‌آه‌دراز بدرقه کرد دستی‌برشانهٔ من‌زد و گفت:

– تو هم بدنیستی یه وجبی ! با این سن وسالت‌خوب میری تولنگ‌وپاچهٔ خوشگلا!... چندسال‌داری ؟

امامن جواب ندادم. چیزی دردماغم افتاده واختیارم را بدست گرفته‌بود . دنبال‌خانم بسرعت‌رفتم .صدای وزخند پیرمردراشنیدم واعتناء نکردم ، در خیابان درپنج شش‌قدمی‌دراداره، به‌اورسیدم و گفتم :

–خانم، خانم، اجازه‌بدهید. عرض‌دارم .

– زن‌ایستاد، باحیرت‌نگاهم کرد و گفت :

– بامن کارداری ؟

– بله خانم، باسرکار. بفرمایید که برای تقاضای شغل پیش آقای رئیس رفته‌بودید ؟ .

– خوب، بله، اما بتوچه مربوط است؟

ــ مادرمن هم ازهمین آقا کار گرفت. ماما نم اگر به ازشما نباشددست کم ازشما ندارد ، البته ازحیث خوشگلی. حالاروی این سابقه میخواهم بشما بگویم که اگرزن باشرفی هستید دیگر باینجا نیایید وازاین آقا کار نخواهید؛ اما اگر بهیچ چیز اهمیت نمیدهید خود دانید !

زن ابرودرهم کشیدو گفت :

ــ تو کههستی کهبامن اینطورحرف میزنی !

ــ من پسر آن خانمم .

ــ کدام خانم !

ــ مادرم. ماما نم !

ــ دیوانهشدهیی بچه! خودترا معرفی کن. ماما نت کیست ؟

ــ یك زن نجیب بود، حالا یك فاحشه است!

ــ مزخرف نگو؛ چه میگویی ؟ اسم توچیست ؟ اسم مادرت !

ــ بشما مربوط نیست. همینقدر بدانید که اینها، این رئیس کلها، این مدیرها، این بیشرفها، مادرم راآلوده ومن و برادرها وخواهرم را بی آبرو کردند. شما هم اگرشوهردارید، اگربچهدارید، اگرتاحالاآلوده نشدهیید، اگرنمیخواهیدبی آبرو شوید ازاین آقای رئیس کل کار نخواهید.

ودیگر یك ثانیههم نایستادم. تند برگشتم. بی اعتناء بهنگهبان وارد شدم . بسرعت خود راجلو دراطاق رئیس رساندم. پیشخدمت نبود. شایدرفته بودچای برای مهمانان رئیس کل بیاورد: لای دراندکی باز بود، باشانهام در را بسرعت باز کردم و تقریباً بوسط اطاق جستم. اطاق بسیار بزرگی بود. دورتادورروی صندلیها آدم نشسته بود: همان نمایندگان ازهمه رنگ اصناف. درصدر تالار، رئیس کل مثل یك خوك لباس پوشیدهٔ کراوات بسته پشت میزش نشسته، دودستش راروی میز گذاشته وبمن چشم دوخته بود.

همه حاضران متوجه من شده بودند. ورود ناگهانی من نطقی را که یکی از نمایندگان شروع کرده بود قطع کرده بود و من آخرین کلمات این نطق را هنگام ورود شنیده بودم؛ چنین بود :

«ـ ... افتخار داریم که مرد باشرف و بزرگواری مثل جنابعالی ..»

رئیس کل پرخاش کنان بمن گفت :

ـ چه میخواهی پسر؟ چرا بی اجازه وارد شدی؟

با گستاخی گفتم : اجازه لازم ندارد . جنابعالی خوب مرا میشناسید!

ـ از کجا ؟ چه مزخرف میگویی!

ـ مزخرف نمیگویم. دیشب را فراموش فرمودید ! من همان پسره هستم که زندگی تان را بیریخت کردم !

وازمیز دور شدم ، رو به چند تن از نمایندگان کردم و گفتم :

ـ آقایان ، مرا در پناه خود بگیرید. نگذارید این مرد بیرونم کند تا چیزهای مهمی بشما بگویم .

رئیس کل فریادزد : حسن.. حسن!..

وپیاپی زنگ زد:

ـ بیا پسر، حسن. این دیوانه را بیرون کن..

مرد مسنی که بسیار سنگین و باوقار حرف میزد گفت :

ـ جناب آقای رئیس کل، اجازه بفرمایید حرف بزند .

وچند نفر گفتند: بگو. پسر بگو.

باعجله ولی باصراحت وبا کلمات روشن گفتم :

ـ آقایان! شنیدم که این آدم را یك مرد باشرف وبزرگوار نامیدید. میخواهم شما بگویم که این آدم مادرم را بدلیل زیباییش بی آنکه هیچ سابقهٔ خدمت وهیچ مدرك تحصیلی داشته باشد استخدام کرد ودیشب من به چشم خودم دیدم که اورا بوسید

ویك چك بیست هزار تومانی به اوداد ، بخیال آنکه همان جا، در آن آلاچیق تاریك منزل یك بی شرف دیگر مثل خودش، کار را با او تمام کند ...

رئیس کل، فریادزنان گفت: خفه شو، بیحیا؛ دروغگو، دیوانه .

ومن میان این کلماتش با صدایی تیز و بسیار رساتر از صدای او گفتم:

ـ ومن آن چك را بزور ،پای باجهٔ بانك ازمادرم قاپیدم و بردم به وزیر دادم. حالا این آقا اگر جرأت دارد فرمان بدهد مرا بگیرند حبس کنند .

واز جوش و خروش رئیس کل وحیرت پیشخدمتش که با یك سینی بزرگ مملو از استکان های چای وارد شده بود استفاده کردم، با یك جست خودم را از در بیرون انداختم. با نهایت سرعت از اداره بیرون رفتم وچون دویست سیصد قدم دور و باجمعیت مخلوط شدم قدم کند کردم وباخود گفتم:

ـ همین قدر بس است! دیگر نخواهد توانست سر پیش مردم راست کند. حالا بروم خدمت آقای دکتر چلفت !

نیم ساعت بعد به شیرخوارگاه رسیدم. واردشدم ووضع را غیرعادی دیدم. رفت وآمدهایی از این اطاق به آن اطاق صورت می گرفت . حالت اضطرابی برچهره ها دیده می شد . چندتن جلو در اطاق دکتر چلفت جمع آمده بودند و سر گوشی حرف می زدند .

باجرأت جلو رفتم. به پیشخدمت که به پشت درچسبیده ودستگیره را بدست گرفته بود گفتم:

ـ این مرد که هنوز اینجاست؟

ـ چه میگویی؟ مرد که کدام است ؟

عده یی هم که در آن نزدیکی بودند رو بمن گرداندند .

باهمان گستاخی وپررویی گفتم :

ـ همین دکتر، همین آقای رئیس این بساط!.. هنوز باخفت بیرونش نکرده‌اند ؟

ـ ساکت بچه! تو کیستی؟

ـ من یك پسر که دلم می‌خواست آبرومند باشم و به دست این بی‌شرف بی‌آبرو شده‌ام ، بدلیل آن که این نامرد موش‌مرده دست‌رد به‌سینه احدی‌اززن‌ها ودخترهای این‌دستگاه نگذاشته است .

هنوزفرصت نیافته‌بودم که‌اثراین کلام‌را برچهرهٔ‌شنوندگانش ببینم که‌دراطاق دکترچلفت بافشار بازشدویك‌مرد که بسیارقوی ومساط بنظر میرسید واز قیافه‌اش بی‌اختیار خوشم آمد ، کارتنی زیر بغل، اخم‌برپیشانی ، بسرعت بیرون‌آمد وبه یکی‌ازمردانی که‌پشت‌دربودند گفت :

- بامن‌بیایید ،بایدازچندنفرتحقیق کنم . راهنمائی کنید .

یکی‌دیگرازآن‌مردان‌بازوی‌مرا گرفت. چندقدم‌از پشت‌در اطاق‌دکتردورم کرد وآهسته گفت.

ـ بیااینجاپسرجان‌باهم‌صحبت کنیم . دادوبیدادمکن . نیمساعت‌پیش‌یك‌بازرس مخصوص وزارتی ، همین آقا که‌دیدی،ازطرف وزیربرای سیدگی به‌همین‌چیزها باینجا آمده‌است.خیال‌میکنم این‌مرد که‌دکترماندگار نباشد.حق‌باتست،مردبسیار بی‌شرفی‌است ؛ اگر پایش بیفتد ازمادروخواهر خودش‌هم نمیگذرد . حالااسم‌تو چیست‌پسرجان ؟ کسی‌ازقوم‌وخویشهای‌نزدیکت‌اینجا است ؟

گفتم : این‌را نپرسیدآقا . البته نخواهم گفت. فقط اگرالتفاتی‌دارید ومرد باشرفی‌هستید ازمن حمایت کنید . دلم‌میخواهد بمانم وبا این‌مرد که روبروشوم ؛ اگربیرونش کردند که‌چه‌بهتر وگرنه درحضورهمین‌بازرس‌مخصوص،هرچه ازاو میدانم‌بگویم .

مردفکری کردو گفت:دلتمیخواهدقبلابااین آقای‌بازرس وزارتی‌صحبت کنی؟

مرد بسیار خوبی است . از آن آدم‌های بی‌اندازه درست وخداشناس و باشرف است که نظایرش در سراسر مملکت شاید به ده نفر هم نرسند . باوهمه‌چیز میتوانی بگویی .

ـ یك دنیا ممنون میشوم .

ـ الان ، باهم میرویم .

پس‌ازدوسه‌دقیقه جلودراطاقی ایستاد . بمن گفت :

ـ توهمینجا منتظر باش تامن بروم اجازه بگیرم .

وارداطاق شد . پس‌ازچنددقیقه بیرون آمد . بازویم را گرفت و گفت .

ـ بیا بروتوی این اطاق پهلویی . آقای بازرس ازدردیگر واردخواهدشد . دوبدو صحبت خواهید کرد .

بهدایت او وارد اطاقی شدم و آنجا تنها ماندم. بزودی دری ازته اطاق بازشد، بازرس بدرون آمد ، دررا بست و باخوشرویی ومهربانی ولی بالحنی پرابهت گفت .

ـ شماهستید که میخواهیداطلاعاتی بما بدهید؟

پیش رفتم و گفتم: بله قربان. اگر اجازه میفرمایید واگرقول میدهید که آبروی مرا حفظ کنید وبعدها اگرمرادیدید باچشم تحقیر نگاهم نکنید .

روی یك صندلی نشست ، یك صندلی دیگررا بمن نشان داد و گفت:

ـ بنشین وخاطرجمع باش .

ازهمین کلام کوچکش اطمینان یافتم . چه‌عالی است روبرو شدن باافرادباشرف. خیال میکنی باخدا نشسته‌یی ویك نورملکوتی روشنت میکند . بنظرم میرسید که مجاورت با این‌مرد همه‌غمها ونگرانی‌ها وعذاب هایم رازائل کرده است . جرأت داشتم که چشم بردارم ورودررو نگاهش کنم وهنوز یك‌دقیقه نگذشته بود که جرأت بیشتری برای سخن گفتن درخودیافتم. بصراحت گفتم :

ـ مادرم که جزمن دوپسرویك‌دخترهم دارد کارمند اینجاست ، زن‌خوشگلی

است . این‌دکتر بی‌حیثیت و بی‌آبرواورا هم مثل‌دیگرزنان ودخترانی که‌اینجا کار میکنند گول‌زده‌است . حدس‌میزدم . یك‌دفعه‌هم آمدم اینجا دراطاق دکتر رسوایی راه‌انداختم‌ولی حقیقت‌امر رانمیدانستم ؛تصور نمیکردم که‌کاربجاهای باریك‌رسیده باشد. دیشب‌فهمیدم !تاپای‌جانم‌ایستاده‌ام . بایداین نامردرا رسوا کنم .

همه‌چیزرا گفتم.خودم ومادرم‌رامعرفی کردم . آنچه‌را که‌شب‌پیش‌دیده‌وشنیده بودم‌شرح‌دادم ونیز گفتم که‌ازصبح تا آنوقت‌چه‌ها کرده‌ام .

بازرس وزارتی گاه‌لبخندمیزد ، گاه‌خشمگین میشد وسرتکان میداد . یك کلمه‌حرف‌نزد تامن‌ساکت‌شدم . آنگاه‌بامتانت وبالحن‌مؤثر گفت:

ـ بتو تبریك میگویم ! پسر با غیرتی هستی . بزرگ‌خواهی شد . خوشبخت خواهی‌شدوامیدوارم که‌بتوانی‌مادرت راهم‌رستگار کنی . اوتقصیر ندارد . آلودگی وفساداجتماعمان‌خصوصاًازناحیهٔبالا دست‌ها وبدلیل‌شرارت وبی‌پروایی وهوسرانی وبیشرفی‌آنان‌آنقدراوج گرفته است که‌افراد بسیاردرست‌وشریف‌هم اگردم‌پراینها افتندوبهردلیل‌دردسترسشان قرار گیرند خواه‌وناخواه ودیریازود آلوده میشوند. من‌و امثال من کوشش‌هایی میکنیم‌ولی‌متأسفانه نتیجه‌ناچیزاست. حالاجای‌شکرش باقی‌است که‌وزیرما بادیگران‌قدری‌فرق‌دارد:یك مرد خانواده است وتوانسته است خانوادهٔخودرا ازآلودگی‌بر کنار نگاهداردوبهمین‌جهت‌ازبعض رذالت‌ها بیشرفی‌ها مبرا است.امروزازوقتی که مرا احضار کردودستورداد که یك‌بازرسی بسیارسریع‌در اینجا بکنم‌دلم‌میخواست‌ترا ببینم‌وبشناسمت. بسیارخوشحالم که‌باین آرزویم‌رسیدم. بعدها نه‌فقط‌ترا اگرباهم‌مصادف‌شدیم بچشم‌تحقیر نگاه نخواهم کردبلکه‌ازباشرفترین و باغیرت‌ترین‌افراد حسابت‌خواهم کرد وتاآنجا که‌ازدستم برآید زیربال خودت و مادرت‌را خواهم گرفت . حالاتومیتوانی‌با کمال اطمینان‌خاطر بروی .

بینهایت خوشحال‌شدم. برخاستم. دستش‌را بوسیدم. ازهمان در کدوا دشده

بودم خارج‌شدم ودر گوشه‌یی ازراهروایستادم که ازآنجا،هم دراطاق‌دکترچلفت‌را میدیدم،هم دراطاقی‌راکه بازرس‌درآن‌بود .

درمدت یك‌ساعت چندزن‌یکی پس‌ازدیگری واردآن‌اطاق شدند وهمه‌از در اطاق مجاور بیرون آمدند . پیدابود که بازرس ویژهٔ وزیر باهریك ازآنان بی‌حضور شخص ثالث‌صحبت کرده‌است .

سپس بازرس‌بیرون‌آمد وبه‌مردی که همراهش‌بود گفت:

ـ من‌میروم‌به اطاق‌دکتر. تاچنددقیقه‌دیگرد کترسیدباقرخان‌میآید. وزیر باتلفن‌فرمودند که الان‌دستورمیدهند حرکت کند .

ـ باآنکه چندقدم دنبالشان رفتم دیگر نشنیدم چه گفتند .ـ انتظارم بیش از پانزده دقیقه دیگرطول‌نکشید. دکتری که منتظرش‌بودندآمد . پنجاه‌ساله مردی متواضع‌بود که ازتندراه‌رفتنش پیدابود که مردزرنگ وفعالی‌است. به اطاق رئیس پرورشگاه راهنمایی‌شد . بازهم‌ده‌دقیقه به انتظار گذشت‌تادربازشد و دکترچلفت، پریده‌رنگ، سرافکنده‌ومرتعش‌تا آن‌حد که‌از چندقدمی تشخیص داده‌میشد، بیرون آمد وبسرعت روبطرف درداره آورد .

من‌خودم راجلواانداختم، سرراهش‌را گرفتم وبصدای‌بلند گفتم :

ـ میشناسی مرا بیشرف ؟

نگاهی کرد، راهش‌را گرداند. خواست جواب‌نگوید وبگریزد. من‌بازجلو رفتم وباصدای بلندتر گفتم :

ـ همان‌پسر آن روزی‌هستم . آمدم‌تاتف برویت‌اندازم وبگویم که همیشه و همه جامعرف‌توخواهم‌بود وشرح‌بیشرفی‌هایت رابگوش همه کس خواهم رساند و روزوشب‌چشم درراه‌خواهم‌بودتا چه‌وقت‌پنجهٔ مکافات‌آسمانی‌هم گریبانت‌رابگیرد.

چندنفر که پیاپی رسیدند واز جمله بازپرس ویژه وزیر که از اطاق دکتر

بیرون آمداحاطه‌ام کردند و با ملایمت اندرزم‌دادند که بخانه‌ام‌باز گردم.

دکترچلفت گریخته‌بود. حتماً بااتوموبیلش رفته‌بود: به گردش‌هم نمیرسیدم. تصمیم گرفتم که‌یك روزدیگردریك فرصت مناسب ، هنگامی که عده‌یی پیرامونش باشند جلوش درآیم ورسوای رسوایش کنم ..

ازاین همه‌پیروزی که بدست‌آورده بودم مسرتی غیظ آلود داشتم ، اما چه فایده داشت؟ این‌مردك‌معزول شده‌بود؛ولی‌این، آب‌رفته رابه‌جوی بازنمی گرداند و آلودگی مادرم‌را جبران‌نمی کرد . چندروزیاچندهفته بعدهمین مردبی‌شرف‌در نتیجهٔ توصیه وفشاریك عده ازآشنایان بانفوذش یك‌کار بهترمی گرفت ویا باتغییر کابینه وآمدن‌یك وزیر دیگرطبیب وظاهرمیشد وشاید از بازرس ویژهٔ باشرف هم انتقام می گرفت .

مسرتم زائل‌شد . اضطرابی‌هم‌دردلم افتاد . مادرم‌ازبانك به کجا رفته‌است ؟ برای‌خودکشی نرفته‌باشد ؟ کاری جبران ناپذیرنکرده باشد ؟ باعجله خود را به‌خانه رساندم . وقتی که درمی‌زدم‌ازپشت سرصدای‌پایی‌شتاب‌آلود شنیدم . مادرم بود که‌ازوسط کوچه بالحنی سرشارازغم وتشویش گفت:

ـ اینجا هستی‌منوچ؟.. آمدی؟ . همه جارا گشتم.داشتم‌دیوانه میشدم .

دربازشده بود. بی‌آنکه کلامی برزبان‌آورم راه دادم تاواردشد . میخواستم برگردم‌اما دستم‌را گرفت و گفت :

ـ بیاتو منوچ . فکرم تاحدی عوض‌شده‌است؛ میخواهم‌عهدی‌باتو ببندم !

نگذاشتم بغضم بترکد وباتلخی‌و کدورت بی‌پایان گفتم:

ـ بعد ازاین‌دیگر بستن‌هیچ گونه‌عهد بین‌من‌وتو فایده‌ندارد. ازوجود توشرم دارم . امروزدیوانگی‌هایی کردم که‌نمیدانم نتیجه‌اش برای‌خودم وتووآن‌بیشرف‌ها چه‌خواهد بود .فرق نمی کند .بدلیل‌بی‌آبرویی‌های توآبروی خودم راهم ازدست

دادم . حالادیگرهمه‌مردم مرا میشناسند و می‌دانند که باعتراف خودم مادرم زنی است مثل تو!

مادرم باملایمت وبالحنی‌شرم‌آلود گفت :

ــ خوب منوچ .هرچه‌توبگویی قبول‌دارم .هرگزحرف پدرت را نشنیده‌ام اما حرف تورا خواهم شنید . بیش ازهمیشه معتقد شده‌ام که وجودم متعلق به توو برادرها وخواهرت است . بیابرویم حرف بزنیم . بدبندگی‌مکن . هرچه‌باشد من مادرتم .فرض کن که مراغوطه‌ور دریك‌منجلاب درحال جان‌دادن دیده‌یی، در کمال کثافت وآلودگی !آیا اگرچنین پیش آید خواهی‌توانست‌بی‌اعتنا بگذری و دستم رانگیری؟

ــ فایده ندارد گرفتن‌دست‌تو.صددفعه‌خواستم‌بگیرم،دستت رابیرون کشیدی ورفتی. نمی‌دانم مرضت چیست !مرگت چیست!پیش‌ازاین‌خیال‌میکردم که‌همه‌این چیزها علتی جزبی‌پولی ،جزفقر،جزاحتیاج ندارد .اماحالا که‌بی‌پول‌نیستی ،حالا که‌اگر به‌حقوق ودرآمدمشروعت‌بسازی‌میتوانی خوب‌زندگی کنی ،وزندگی مارا هم‌بگردانی ،دیگرچه‌احتیاج داری که این‌همه...

نتوانستم کلامم راتمام کنم. نفرت‌همه‌جانم‌راپر کرده‌بود.دنباله‌حرفم رابایك تف‌برزمین انداختم وباآشفتگی‌بی‌پایان گفتم :

ــ واقعا که تف براین‌زندگی ! تف براینهمه‌دنائت !

بچه‌ها دوان‌دوان‌آمدند .مادرم التماس کنان گفت :

ــ توحق داری‌منوچ امادادوفریادمکن.روح این بچه‌ها را که‌هنوزنمی‌فهمند خراب مکن.برویم یك گوشه بنشینیم صحبت کنیم اگرنتوانستیم قانعت کنم هرچه دلت‌خواست‌بگو .هرجا دلت خواست برو ..

باردیگربازویم راگرفت . مقاومت نکردم. به‌بچه‌ها خندید واجازه داد که

بروند در کوچه‌بازی کنند .. باهم به اطاق رفتیم .در گوشه‌یی نشستم و منتظر ماندم تاروسریش‌را برداشت و کمرش راباز کرد و کفشهایش‌را بیرون آورد، جلومن برزمین نشست و گفت :

ــ منوچ‌جان ؛من‌ازخودم بدم‌آمده است ، ازخودم بیزارشده‌ام .تو که هنوز بسیارزوداست که همه‌چیزرا بفهمی،لااقل‌باید این‌را ملتفت‌شوی که کسی که‌ازخودش بیزارشده باشد دیگر به‌هیچ‌چیزاهمیت نمی‌دهد .باوجود این من دراین حال هم به‌فکر بچه‌ها وبه‌فکرپدر بدبخت‌ونفرت‌انگیزت که‌همه‌زندگی‌وهستی مراتباه کرده است بودم .کاری که‌دیشب کردم‌آخرین‌تلاشم بود.فکر کرده بودم که هرچه‌میشود بشود ، وآبرویم هرقدرمیرود برود ،ازین‌بی‌شرف‌پولی‌بگیرم وبرای‌اینها بگذارم. نمی‌دانم‌خوب‌شدیابد که توآمدی، دیدی ،غوغا کردی، دیوانگی کردی وآن‌خیال راباپاره کردن‌چك ازبین‌بردی !اگرآن چك‌وصول شده وپولش بخانه رسیده‌بود، شایدحالا بجای آنکه‌من اینجا پیش‌پای‌تو نشسته باشم توجلو جسد بی‌جان‌من ایستاده بودی‌وبراین‌جسد بینوا ،نمیدانم، تف‌می‌انداختی یااشك‌میافشاندی! نشد! نگذاشتی که‌نقشه‌ام عملی‌شود. ازاین پس‌هرچه‌زنده‌بمانم باعمری‌زندگی‌خواهم کرد که توبا دیوانگی امروزت‌بمن‌داده‌یی!.. اگرامروزمحال‌بوجود آیدوخوشبخت‌شوم‌خوشبختیم رامدیون توخواهم‌بود واگردر فلاکت‌بمانم این‌فلاکت، رانیزازتوخواهم داشت . حقیقت مطلب آن‌است که‌حالا دیگر نمیتوانم آنطور فکر کنم : یك‌دفعه ویك‌لحظه خیال‌خودکشی درسرم‌افتاده وقوت گرفته‌بود .پیش‌از آن درمحنت‌ها وسختیهای طاقت‌فرسا هرگزاندیشه وتصمیم خودکشی دروجودم راه نیافته‌بود، حالاهم‌نیست خودرامحکوم کرده‌ام‌به‌زنده‌ماندن وزندگی کردن ! تونگذاشتی‌بمیرم ،حالاهم‌تو باید بمن کمك کنی تازنده بمانم !

باخشم گفتم : ترجیح میدادم که‌بمیری .

با افسردگی گفت :

ـ اولین دفعه نیست که این را میگویی ولی میدانم که دروغ میگویی ! ولت بحالم میسوزد . باهمه کج فهمی ودیر فهمی وخامیت این را دانسته یی که هرچه برمن گذشته یك نوع جبر بوده است .

ـ نه ، نه ، قسمت اعظمش هوس خودت ، رغبت خودت و نمیدانم چه چیز عجیب ومجهول بوده است که فریب خوردنت را آسان ساخته ودر ام افتادنت را در نظرت گوارا یالااقل بی اهمیت جلوه داده است .

ـ نه منوچ ، اشتباه میکنی . اما حالا دیگر من سر آنرا ندارم که از خود دفاع کنم . می بینی که پشیمانم . سرم را زیر میاندازم وباسیاهرویی پیش تو که پسرم وپارهٔ جگرم هستی اعتراف میکنم که قسمتی از آنچه درباره من درذهنت ودرخیالت داری صحیح است . دیگر توضیح مخواه . خیال کن که یك مادر گم شده داشتی و وامروز بازش یافته یی ودانسته یی که ماجراهایی براو گذشته است ولی بامردانگی و مروت تصمیم به چشم پوشیدن از گذشته اش گرفته یی .

ـ چنین قدرت را درخودسراغ ندارم .

ـ چرا منوچ! اگر گوش به التماس من دهی این قدرت را پیدا خواهی کرد . هیچ کس باندازهٔ خودمن نمیداند ونخواهد دانست که از گذشته چقدر بیزارم ونفرت هایی که روحم را انباشته است ، چقدر آزارم میدهد . تووقتی که دانستی که مهیا برای خود کشی میشوم بایددانسته باشی که تاچه حد مستأصل شده ام. حالادست ترا میگیرم ، پیشانیت را که روش من ، وتعصب خودت دربارهٔ من باین زودی خط بر آن انداخته است میبوسم ، وبتو قول میدهم ، باقدهرقسم که بخواهی ، که پس ازاین هرگز فریب نخورم ، هرگز دردام نیفتم ، هرگز بازیچهٔ هوس ورغبت دیگران بهرصورت وبهروضع ودرهرنوع اجبار که باشد ، نشوم ...

ـ حالا دیگر چه فایده دارد! .

ـ اوه ! منوچ ! اینقدر بی رحم نباش . چه فراوانند مردم بسیارخوبی که دیروز بسیاربد بوده اند. اگر توبه وبازگشت وجود نمیداشت و درنظر اخلاق واجتماع

ودیانت‌پذیرفته‌نمی‌شد خوبی‌وصلاح در دنیا بوجود نمیآمد،و بشر یك‌قدم‌هم‌پیشرفت نمیکرد .

— این‌فلسفه‌ها بدردپسری نمیخورد که‌میخواسته‌است آبرومندباشد و آبرومند زندگی کند ، لی عرصه چنان براو تنك شده که پیش‌مردم فریاد کنان حکایت ازآلودگی‌های مادرش کرده است !

— بس کن‌منوچ ! جگرم‌رابیش ازاین خون‌مکن ! نمیدانم خدارا میشناسی یا نه ! خانهٔ‌نکبت‌پارما، باداشتن صاحب وسرپرستی مثل‌پدر بی‌همه چیزتو،هرگز محیطی نبوده است که‌کسی در آن بتواند باخدا آشنا شود ،ولی منوچ جان،خدا هست،واین‌خدااست که فرموده‌است توبه کنید، واواست که بصراحت، گفته است که توبه را میپذیرد و کسی که توبه کند وروبه گناه بازنگردد مانند کسی که تازه از مادر زاده شده باشد طیب وطاهر میشود .

اینها رابا لحنی بی‌نهایت مؤثر گفت . دلم تکان خورد : بی‌رحمی وخشکی خودم‌را مثل‌یك چیزمجسم‌وقابل لمس احساس کردم.خیال کردم صداهایی‌ازدرون خودم می‌شنوم که‌میگویند:«راست‌میگوید ، بیهوده چه‌سخت‌میگیرم؟زندگی‌بشری‌با اینهمه‌سختگیری، بااینهمه تعصب، بااینهمه‌قیدقابل‌دوام نیست : نمیشود همه‌راه‌هارا بست، نمیشود کنارهر لغزش،هر گناه،هرانحراف،یك‌محکومیت‌قطعی گذاشت که‌نتیجه‌اش نابودی محض باشد!راست‌میگوید:مگرهمه‌مردم‌بیگناهند ؟! چرا پدرم‌را که ازهر گناهکار آلوده‌تر وخبیث‌تروگناهکارتراست‌ندیده میگیرم وبا اینهمه شدت‌وحدت به‌جان این‌زن‌بدبخت‌افتاده‌ام ؟میگوید توبه کرده است . میگوید پشیمان است : میخواهد طوردیگرزندگی کند .این‌را بهر کس‌دیگر بگوید،واگرازیك‌کافر،ازیك زندیق‌هم کمك بخواهد،دست کمك‌سویش دراز خواهد کرد؛ من که بسترش هستم، من که‌نمیتوانم دوستش نداشته باشم چرامضایقه کنم!»

سرم پایین افتاد . نتوانستم چیزی بگویم .چنددقیقهٔ بسیار طولانی بین‌ما به سکوتی گذشت که درخلال آن صداهای‌خفیفی بگوشم میرسیدونشان میداد که‌مادرم آهسته گریه‌میکند.چون‌چشم برویش بلند کردم دیدم که روبزمین‌دارد و قطرات اشکش میریزد.اوهم سربرداشت : نگاهمان درهم افتاد . آنقدر رقت وحزن در نگاهش‌بود که‌بی‌اختیارم کرد. نمیدانم آنهمه خشونت ،آن‌لحن تند و زننده ، آن صدای درشت که تاچند دقیقه پیش درصحبت با ایـن زن داشتم ناگهان چه شد ! آهسته گفتم:

ـ خوب ،حرف بزن.

اشکش‌را سترد و گفت :قبول کردی ؟

ـ بچه‌شرط ؟

ـ بشرط آنکه‌دیگر کسی‌نتواند فریبم‌دهد .

گفتم :و کسی نتواندوستت‌داشته‌باشد!

سرتکان داد و گفت:دیگرمهمل‌نگو . چیزی‌بگووچیزی ازمن‌بخواه که که‌دراختیارمن‌باشد. هیچکس نمیتواند مردمی را که بدلیل‌هوسشان و یا بهر دلیل دیگر به‌زنی‌توجه میکنند وبنظرشان میرسد که دوستش میدارند ازاین توجه‌وازاین دوست داشتن بازدارد.

ـ چرا، خوب‌هم میشود. زنی که‌سنگین باشد ،متین‌باشد، جلف‌وجذاب لباس نپوشد، بافراط‌توالت‌نکند،حساب‌نگاهها‌وخنده‌هایش راداشته‌باشد،طوری‌رفتارنکند که‌مورداتهام‌قرار گیرد وبهانه‌بدست کسی‌دهد،موردتوجه‌هوسرانان قرار نمیگیرد واینهاوقتی که‌روباو آورند جزسختی وامتناع نخواهندید وهمین وادارشان‌خواهد کرد که‌چشم‌بپوشندوبروند .

ـ این‌تاحدی‌درست‌است‌منوچ؛جان‌امادرموردمن‌مدتی‌وقت‌میخواهد . گذشته

از آنکه‌ازبخت‌بدهنوز جوان‌بنظرمیرسم وهرچندمتین وباوقار و ساده باشم بازمردم گمان‌میبرند که‌جوانم‌وزیبا ،روش گذشته‌ام هم‌نمیگذارد که مردم باین‌زودی واز روز اول ازدورم‌پرا کنده‌شوند ونگاه‌هوس‌وتمنا به‌سروپایم ندوزند .

بازخرصم گرفت: ؛ولی‌دردل‌تصدیق کردم که راست میگوید و گفتم :

ـ پس تو بایداینهارا ازهم‌امروزبرانی . اگرچیزی گفتند بدرشتی‌جوابشان گویی ؛ اگر نامه دادند یا فرستادند نامه‌شان‌را پیش‌روشان پاره کنی یا بی‌جواب گذاری ...

ـ قبول میکنم منوچ‌جان . این عین چیزی است که خودم فکر کرده‌ام . خاطرجمع باش .بامن بدرفتاری مکن . من‌بتو احتیاج دارم . اگرروزی بتوانم دراین‌دنیا روی‌خوشبختی بینم فقط درسایهٔ محبت‌تو خواهد بود .دوستم‌بدارمنوچ. تحقیرم‌مکن . کاری مکن وچیزی مگوی که‌مجبورشوم سرپایین‌اندازم‌وعرق شرم بریزم.من‌یقین دارم که‌تودر آینده‌یی بسیار نزدیك‌دربارهٔ‌من‌بهتر فکرخواهی کرد.

برخاستم.دراطاق راه‌افتادم . مادرم‌باملایمت حرف میزد . میکوشید تامرا آرام کند وواقعاً نیزاندك اندك آرام می‌شدم .پس‌ازچند دقیقه ایستادم و گفتم:

ـ خیلی‌خوب :سعی‌خواهم کرد که گذشته‌را فراموش کنم .

ـ تصدق تو پسرمهربان . من‌هم طوردیگر زندگی خواهم کرد . نمی‌دانم نتیجهٔ کارهای امروزت چه خواهد شد .من که دیگر جرأت ندارم به‌اداره روم وتا تکلیفم روشن نشود نخواهم رفت .شاید بیرونم کنند . شاید دیگر نتوانم درهمان اداره یا درجای دیگرکاری پیدا کنم .

نخواستم دربارهٔ وعده‌های وزیر چیزی باو بگویم وباخشونت گفتم :

ـ بدرك که پیدا نکردی .

ـ قبول‌دارم منوچ !من‌هم میگویم بدرك! اگرکار اداری پیدانکردم هرکار

بسرعت بیرون رفتم . تصمیم داشتم بروم بازرس مخصوص وزیررا ، همان بازرس روزپیش را پیدا کنم . قیافه‌اش درنظرم مجسم شده بود . فکر کرده‌بودم که اوخواهد توانست این ظلم‌را ،این ناروا را جبران کند.

وقتی که به‌وزارتخانه رسیدم ازبس تندرفته بودم نفسم بندآمده بود . یکی دودقیقه نزدیك درایستادم‌ونفس‌تازه کردم. بعدواردشدم .سراغ‌بازرس‌ویژه‌را گرفتم. مدتی ازاین‌اطاق به‌آن اطاق رفتم تا پیداش کردم . همینکه دیدمش مثل یك بچهٔ شش هفت ساله بغضم‌ترکید و گفتم:

ـآقا . آمده‌ام دست بدامان شما شوم .

وهمین که این کلام ازدهانم بیرون‌آمد احساس کردم که بی‌اندازه کوچك وپست شده‌ام .

بازرس که یك دسته کاغذ بدست‌داشت وهنگام ورود من به‌اطاق ایستاده بود ،دست روی شانه‌ام گذاشت ، یك‌صندلی نشانم‌داد و گفت :

ـبروجانم آنجا بنشین . ناراحت نباش.من‌یك کار فوری دارم .الان میروم انجامش میدهم وبرمیگردم تا ببینم چه میگویی .

نیمساعت بعـد بر گشت . طی‌این مـدت هزارعبارت در ذهنم ردیف کرده بودم تا باو بگویم . آمد ،پیش پایش بلند شدم .بامهربانی مرا نشاند وخودش‌هم نشست وضمن جابجا کردن چندپوشه ودفتر گفت :

ـحالا بگو پسرجان !

با صدای گرفته ازبغض گفتم: آمده‌ام ازشما بپرسم که‌این‌چه‌ظلم است ؟این چه بیرحمی است ؟چرا مادرم‌را از کارش بر کنار کرده‌اند !..

نگاهی عمیق درچشمان اشك گرفته‌ام کرد و با مهربانی وعطوفتی پدرانه گفت :

ـ آرام باشید پسرجان. واقعاً که بچهٔ حساسی هستید! من درعمرم هیچ ندیده بودم که یك پسر تااین اندازه غمخوار ودلسوزمادرش باشد،مخصوصاً تااین اندازه تعصب مادرش راداشته باشدیك دقیقه بمن مهلت بدهیددوسطر اینجا بنویسم بعدحرف بزنیم

سرفرود آوردم، سپس باهمه غیظ وهیجانی که داشتم بفکرافتادم که این مرد را بادقت خاصی نگاه کنم. میخواستم بدانم که آیااین بازرس واقعاهمانطور که ازپیش تصور کرده بودم مرد درست وباشرف و قابل اعتمادی است، یااو هم مثل دیگران دروغگو وپشت‌هم‌انداز است. دیدم چشمان آرام نافذی دارد که چندان درشت نیستند ولی زیبایی وصفایی در آنها احساس میشود . پیشانیش بادوچین آشکار که بر آن افتاده بود وابروانش بایك گره زوال ناپذیر که درمیان داشت حکایت میکرد که این مردیك فیلسوف، یك متفکراست . نگاهش چون باآنهمه صفا براینها افزوده میشد یك مرد باوجدان رامعرفی میکرد . باقی اجزاء صورتش مثل این بود که ازیك بچهٔ پاکیزه ومحبوب گرفته شده است .دهانش چون برای حرف زدن بازمیشد وصدایش چون باآنهمه نرمی وباآن آهنگ خوش بیرون میآمد انسان احساس میکرد که دلش ازهمه جهة آسوده شده است وهرغم ونگرانی که دارد بدست این موجود زائل خواهد شد. ازاین گذشته همه چیزش متوسط ومعتدل بود. میدیدم که ازدیگر مردان ، ازمردان عادی، نه درشت تراست، نه بلندتر ونه قوی‌تر بنظر میرسد ،اما چیزی که بعدها دانستم که «شخصیت » یا «تشخص» نام دارد ازهمه هیکلش نمایان بود. شخص وقتی که بااومی نشست یاجلوش میایستادخیال میکرد که باموجودی هزاردرجه بزرگتروقویتر ازخود مواجه شده‌است . جوان نبود اما پیرهم بنظر نمیرسید اگر میگفت که کمترازسی سال یابیشترازپنجاه سال دارد هردورا میشد باور کرد .

قلمش رادرجیبش گذاشت و گفت: بله، حقیقةخوب پسری هستید.

درجوابش باصدای گرفته ولی بالحنی آرامتر گفتم :

ـ متشکرم آقای بازرس ... اما آخرجنابعالی ...

حرف‌شنوی دارد ،شاید بدلیل آنکه میداند که بیغرضم . اتفاقاً این وزیرمردبدی نیست .اگر لازم باشد مادرتان را به‌خودشان معرفی میکنم واز خودشان تقاضا میکنم که‌همانطور که‌وعده کرده‌اند اجازه‌بدهند کار آبرومندی‌بایشان رجوع شود.

جرأت به‌خود دادم وباشرمندگی گفتم :

ـآقای وزیر که مثل این رئیس کل نیست ؟

ـنه ، نه .خاطرجمع باشید ، مردناموس پرستی است . پدر یك خانوادهٔ باشرف ونجیب است . باواعتماد دارم . بهمین جهت بفکر افتادم که اگراشکالی پیش آید خانم را بخوداومعرفی کنم وازاوبخواهم که شخصاً وضع ایشان را مورد توجه قراردهد .

هرگز گفتهٔ کسی‌دربارهٔ هیچ چیزاینقدرمطمئنم نکرده بود.بی‌نهایت‌شادمان شدم،هم‌ازاین جهة که‌میدیدم واطمینان‌مییافتم که مادرم کارتازه‌یی‌بدست‌خواهدآورد وخواهدتوانست بازهم‌زندگی‌خانواده‌راتأمین کندوهم‌ازاین‌لحاظ که‌این‌دفعه‌بی‌آنکه کسی طمع‌دروخوداوبندد سرکارخواهد رفت و کارش شرافت‌آمیزخواهد بود .

شاد وخندان به‌خانه بازگشتم.خودم ازوضع وحال خود حیران بودم.اگر بدقت هم جستجومیکردم چیزی دردلم نمی‌یافتم که بتوانم نام‌غم واضطراب بر آن نهم . عجیب بود . مثل این بود که این بازرس ویژه ، این آقای همایون ، از گذشتهٔ مادرم نیزبمن‌اطمینان بخشیده‌است ودیگردراین گذشته چیزی سراغ ندارم که مادرم را درنظرم منفور کند .

چون به‌خانه رسیدم ، مادرم راپریده‌رنگ وافسرده دیدم .سیمای بیگناهان آشکار دراو دیده‌میشد .همینکه مرا دید باسادگی وصفای یك‌زن معصوم گفت :

ـ ازوقتی که تورفتی فقط باخدا حرف‌زدم .

ـ که‌چه ؟

ـ که‌از آنچه گذشته است پشیمانم ،واگر گناهی خواسته یاناخواسته‌مرتکب شده‌ام توبه کرده‌ام، وازاو میخواهم که یاریم کنـد و سایهٔ عنایتش را از سرم برنگیرد تا بتوانم پایدار بمانم وهوس‌ها وطمع‌ها وناپاکیها راازپیرامونم‌برانم .

بی‌اختیار گفتم :

ـ واقعاً مامان اگر دراین مرحله پایداربمانی جانم‌را فدایت خواهم کرد، خواهمت پرستید ،بوجودت افتخار خواهم کرد .

و هماندم بیاد آوردم که بی‌آبرویی های او را بگوش هر کس و ناکس رسانده‌ام وخود راهم بی‌آبرو کرده‌ام !اما هنوز این اندیشه ده‌ثانیه هم‌نپاییده بود که قیافهٔ همایون درنظرم مجسم‌شدومثل این‌بود که خود این‌مرد پیش‌آمد و گفت که ضامن آبروی‌خود ومادرم‌است .

سکوتم چندلحظه بیش طول‌نکشید . گفتم :

ـ حالا مژدگانی‌بده مامان .من‌رفته‌بودم‌به‌اداره: کارت‌درست شد.

ـ چه‌کار ؟همانجا ؟ درپرورشگاه ؟ نه ،دیگر بآنجا نخواهم رفت ،بیکار ماندن وگرسنه ماندن‌را برآن ترجیح میدهم کـه به‌آنجا بازگردم وروز و شب نگاههای رازدان وکنجکاو وملامت گوی کارمندان را متوجه خود بینم .

با مسرت گفتم :نه مامان .اگر میگفتند که سر همان‌کار برگردی من هم راضی نمی‌شدم . آقای همایون وعده وقول داده است که در یك قسمت دیگر کاری موافق میل‌خودت برایت درنظر بگیرد .

ابرو درهم کشید و گفت :آقای همایون کیست ؟

ـ همان بازرس ویژهٔ وزیر ... همانکه به‌پرورشگاه رفت وآن دکتر چلفت بیشرف رابیرون کرد.

ـ عجب ؛ دیدیش ؟بنظرتو آدم خوبی است ؟

ـ میتوانم قول بدهم . یك دقیقه شك کردم اماهمانوقت فهمیدم که اشتباه کردهام .واقعاً مرد بسیارخوبی است.

ـ برای من چهمیخواهد بکند؟

ـ باید برومی ببینش .امروز گذشتهاست ،فردا ساعت ده برو. محل کارش دروزارتخانهاست .اگر خودش نتواندکاری برایت درنظر بگیرد بهوزیرمعرفیت خواهد کرد تاخود وزیرتکلیفترا روشن کند .

ـ بازبیفتم درچنجال ! نه ، نمیخواهم !

ـ اینجا دیگر جنجال نیست .وزیر آدم خـوبی است : با شرف است ؛ خانوادهدار است !

مادرم صدا بلند کرد وباغیظ گفت :

ـ مگر دکتر چلفتخانواده ندارد ؟ مگر رئیس کل زنوبچه ندارد؟اتفاقاً بسیاری ازبیشرفهای هوسران و بیرحم و بیمروتی که دراین مدت دور مرامیگرفتند ومزاحمبودندواظهارعشقبمنمیکردند وماجراهایی برسرم میآوردند زن داشتند، بچههای خوب داشتند .

چیزی مثل رگهٔ آتش درچشمم سیخ شد . یك لحظه سرم داغ شد، اماتکانی بخود دادم وخیال آشوبگری را که در سرم افتادهبود راندم و گفتم :

ـ باوجود این فرقمیکند. آقایهمایون گفت که وزیرمرد باشرفیاست ومن بگفتهٔاین مردایمان دارم .

ـ خدا کند که اینطور باشد . حالا میگویی چکنم ؟

ـ فردا برو بهوزارتخانه .

ـ بامید خدا .

باقی ساعات آن روزرا درآرامشی آمیخته باختسگی گذراندم. مامانمدرخانه

بود، به‌بچه‌ها رسیدگی میکرد ،اطاق‌ها رامرتب میکرد . از پا نمی‌نشست ؛ من که گاه می‌نشستم و گاه قدم‌میزدم‌ازتماشای‌رفت‌وآمد و حرکاتش حظ میکردم . .

شب‌هم‌بیدار نشست تاپدرم به‌خانه بازگشت. نیمه‌شب‌بود. این مرد‌هم‌مثل همیشه مست آمده‌بود وتاوارد شد منقل‌خواست . مامانم بساط تریاکش را آماد کرد وخود هم روبرویش نشست. خوب میدیدم که‌جهادی بانفس‌خودمی کند،خودرا وامیدارد که نسبت باین مرد بیخبرازشرف وانسانیت مهربان ودلسوزباشد .

اینراهم‌میدیدم که‌این رفتارمامانم برای پدرمست و گیجم حیرت‌آوراست .

☆☆☆

ساعت نه‌ونیم‌صبح‌روزبعد مامانم از خانه‌خارج شد تابه‌وزارتخانه رود .

یك ساعت‌ونیم با کمال‌بیقراری انتظاربردم تابازگشت.شادمان بود. چهرهٔ روشنی داشت. نورامیددرچشمانش میدرخشید.تامرادید درآغوشم گرفت وچندین بوسه ازسروروبم ربود و گفت:

ـ نجاتم دادی منوچ‌جان ! نمیدانی چه خوشحالم !

ـ درست شد ؟

ـ بله ، چه خوب هم درست شد .کاری را بمن رجوع کردند که تادیروز یك دختر بیست وشش‌سالهٔ‌بسیارباسوادمتصدی آن‌بود.دیروزآن‌دختر استعفاء کرده، زیرا که‌شوهر کرده‌است‌وشوهرش‌مایل‌نیست کارمند باشد . کارش را بمن دادند : متصدی مطبوعات و کتابخانه شده‌ام. هیچکس‌کاری به‌کارم نخواهدداشت این‌کار را همین‌آقای همایون برایم درنظر گرفته بود . واقعاً مرد خوبی‌است . می‌توانم بگویم که‌مردی باین‌پختگی‌و باشرفی ومهربانی ودرستکاری درعمرم‌ندیده‌ام .چندین هم که پیش همه رؤساء وزارتخانه وپیش خود وزیراحترام دارد .

ـ وزیررا هم دیدی ؟

ـ بله . آقای همایون مرا برد پیشش . او هم مثل اینست که خوب است . دیده بودمش ، درمهمانی همان شب. البته امروزچیزدیگر بود . چه سنگین وباوقار وپدرانه بامن حرف زد! اماچقدربه آقای همایون احترام‌میگذاشت : جلو پاش‌بلند شد : جنابعالی‌خطابش میکرد ! بعدهم بامن تعارف کرد . اطمینان داد که درشغل جدیدم اگرواقعاً متین وعاقل باشم هیچکس مزاحمم نخواهد بود .

ازروز بعدبه‌وزارتخانه رفت‌وپس‌ازچند روزابلاغش رسید. حقوقش صدتومان ازحقوقی که درپرورشگاه داشت بیشتر بود . زندگی‌مان ازآن روزها یك صورت دیگربخود گرفت . مادرم بالباس بسیارساده وباآرایش بسیار کم باداره می‌رفت . ازاداره‌بی‌هیچ‌تأخیر به‌خانه‌بازمیگشت. دقت واهتمام بیشتری‌در کارهای خانه‌داشت. اسباب‌آسایش پدرم را بیشتروبهتر فراهم می‌آورد ورفتارش بااوطوری شده بود که هیچ بهانهٔ داد وفریاد و فحاشی و کتك‌کاری باونمیداد . سطح زندگی‌مان ازهمه جهت اندکی بالا رفته بود .اماخودش کاملاساکت بود. همیشه‌لبخندی برلب داشت اما لبخندی حزن آلود . بندرت حرف میزد . یك افسردگی شدید دراو احساس میشد . غالباً میدیدمش که درعین‌کار کردن فکرمیکند، وگاه‌در خلال تفکرآهی میکشید . ونیزمیدیدم که یك نوع پژمردگی دراوراه یافته است . بر پیشانیش خطوطی‌آشکارمی‌شد گاه‌چند دانه موی سفیدشده راازمیان‌خرمن‌موهایش میکشید وبیرون می‌آورد . بعض شب‌ها پس ازخفتن بچه‌ها درانتظاربازگشتن پدرم‌به‌خانه، کتاب میخواند ، امابی‌حوصله بود : صد دفعه کتاب را می بست وباز میگشودوهر دفعه نمی‌توانست پیش ازیکی دوصفحه بخواند .

هفته‌هاوماه‌ها باین وضع گذشت. یك دفعه هم‌موردی پیش نیامد که من مانند گذشته پرسشی‌ازاو کنم . بندرت صحبتی که بیش از یکی‌دودقیقه طول بکشد بین مااتفاق میافتاد : گاه از اومیپرسیدم :

ـ مامان .چرا اینقدر کسلی ؟چرا نشاط نداری ؟

آهی میکشید وبا اندوه ومیگفت : برای چه کسل نباشم ؟ برای چه نشاط داشته‌باشم ؟

اگر باز اصرار میورزیدم سرتکان میداد ومیگفت:

ـ تو که نمیدانی ، تو که نمیفهمی؛ بیخود چه میپرسی ؟

بازهم این کلام تکرار میشد:نمیدانی ؛ نمیفهمی ! شش‌ماه از شروع وضع جدید گذشته بود که یك روز بعد ازظهر چون از اداره برگشت کاغذی جلـو من انداخت. برداشتم وخواندم . یك نامهٔ عاشقانه بود که یکی ازهمسایگان برای او نوشته بود. پیدا بود که اولین نامه است ومامانم با نویسندهٔ نامه سابقه‌یی نداشته است .

بتندی گفتم : میروم پدرش‌را درمیآورم .

مامانم شانه بالا انداخت وبابی‌اعتنایی عجیبی گفت :

ـ خودت میدانی .

ازبس عجله وهیجان داشتم ندانستم چطور ناهار خوردم . لقمهٔ آخر را هنوزکاملا فرو نبرده بودم که ازخانه بیرون‌رفتم . باکمال‌سرعت خودرا به‌خانهٔ نویسندهٔ نامه رساندم ودرزدم . خانمش دررا باز کرد .بانهایت صراحت گفتم :

ـ خانم ؛آمده‌ام با شوهرتان راجع به‌کاغذ عاشقانه‌یی کـه برای مادر من نوشته وباپست سفارشی دوقبضه به‌نشانی اداره‌اش فرستاده است صحبت کنم .

زن بشنیدن این کلام جاخورد ؛ وحشت و غضب چهره‌اش را که از زیبایی بی‌نصیب نبود بی‌اندازه زشت کرد . خودش را به دیوارچسباند وبا صدایی آشفته گفت :

ـ چه میگویی ؟ شوهرمن؟

ـ بله خانم! وقت راتلف نکنیم .بهشوهر بی‌شرفتان خبربدهید.

زن مثل اینکه‌از موجود موحشی فرار میکند تا ته راهرو دوید وفریاد زد:

ـ اوهوی‌حسن! پاشو بیابیین چه گند ورسوایی بارآورده‌یی !. زودبیا بیشرم بی‌همه‌چیز !

شوهرش سراسیمه آمد. پیش ازآنکه مرابیند بهزنش گفت:

ـ چه‌شده ؟چه‌خبرت است ؟

زن دو دستش را بالابرد وبرسراو کوفت و گفت :

ـ برو ببین پست‌فطرت! سند رسواییت‌را آورده‌اند!

من‌صدا بلند کردم وبالحنی آمرانه گفتم :

ـ بله آقا . . . این سند در دست من است ؛ کاغذی است که تو به مادرم نوشته‌یی!.

مردبینوا لرزید.سخت دست‌پاچه‌شد. پیش دوید : بیم آن میرفت که درحال دویدن بیفتد.هرگز ندیده‌بودم که یك مرد اینقدر ناراحت وپریشان باشد.همه‌اجزاء صورتش مثل‌این‌بود که درهم ریخته‌اند. هردودستش راپیش آورد وباصدایی که با هر کلمه قطع میشد گفت:

ـ آقا ...شمارا بخدا ... رسوامیشوم !.. بفرمایید‌تو دررا‌ببندید ...

بتندی گفتم : فقط خودم بیایم تو یا بچه‌هارا هم‌خبر کنم ؟

ـ نه، شمارا بخدا ! من‌توی محل آبرو دارم .

وارد شدم .دررا بستم ،پشت به‌درایستادم . زن خیانت دیده چندقدم دورتر بدیوار چسبیده‌بود.موهایش‌سیخ شده‌بود؛مشتهایش‌را گره کرده‌بود؛پستانهای‌بسیار درشتش‌ازالتهابی شدید زیروبالامیشد؛چشمانش‌را مثل‌دو کورهٔ آتش‌بما دوخته بود.

مرد، نیمرخ مضطرب ومفلوکش‌را باو کرد و گفت :

ـ توبرو تو .من باآقا صحبت میکنم .قانعشان میکنم .

زن باخشم بی‌پایان فریادزد :

ـ چی‌چی‌رو قانعشون میکنی بیشرف !حرف‌بزن. من‌باید باشم، بایدبفهمم که پس‌از یك‌عمر که خودمو بپای‌تو پیر کردم ،باپنج تا بچهٔقد ونیم‌قد چه‌پاداش بمن‌داده‌یی !چه گندبالاآورده بی !

مرد مستأصل‌شده بود.دندانهایش‌بهم میخورد. کاغذ را.که‌بیك‌دستم بود روی دست دیگرم زدم و گفتم :

ـ میخواهم ازتوبپرسم، باداشتن زن وپنج‌بچه، وبقول‌خودت باداشتن آبرو، خجالت نمیکشی برای‌زنی که من‌پسردوه‌ش هستم‌کاغذ عاشقانه‌مینویسی ؟

ورو به زنش کردم و گفتم : گوش کنید خانم تاچند سطر ازاین‌کاغذ را برای شما بخوانم...

مرد التماس کنان گفت : رحم کن جوان ؛ نخوان. غلط کردم.

ـ کافی نیست . باید تنبیه شوی ! باید خانمت همه موهای سرت را بکند ! باید در محل رسوات کنم بطوری که نتوانی اینجا بمانی وفرار کنی ! وباید هرچه مرد بیشرف دراین‌محل هست‌بفهمد که یك‌سگ درنده نگهبان مادر من است و آن سگ‌من‌هستم ..

وبه‌خانم گفتم : گوش کنید خانم ...

واین سطوررا خواندم :

« ـ ...نمیدانید چقدردوستتان‌میدارم‌وچه بیتاب وبیقرارم ! روزوشب‌ندارم! حاضرم همه هستیم‌رافدای شما کنم . بهرچه میخواهید قسم میخورم .سنده‌حضری هم حاضرم‌بدهم :بمحض آنکه گوشهٔ چشم‌محبتی بمن‌بیندازید زنم‌را که همه‌زندگی مرا خراب کرده وهرگز بامن بجور نبوده است طلاق میدهم وبچه‌هایم را ... »

زن مثل ماده ببر تیرخورده ازجا جست ؛ یك لنگه کفشش رابین‌راه بیرون آورد ، وبمحض‌رسیدن به‌شوهرش به‌جان اوافتاد .فریادهای گوش‌خراشی میزد، فحش‌های عجیبی‌میداد .شوهرش باآنکه قویتر ازاوبنظرمیرسید چنان درچنگ او ذلیل‌شده بود که اصلانمیتوانست ازخود دفاع کند .مسلم بود که صداازخانه‌بیرون میرود.من‌وجدی‌طالمانه‌داشتم.دلم میخواست این‌مردبدست‌زنش کشته شود یالااقل سرش بشکند ومن‌فروریختن‌خونش‌را برصورتش ببینم .ازپشت درصداهایی‌شنیدم. چندنفرمیگفتند:اینجا چه‌خبر است !.. بی‌تأمل‌دررا باز کردم .شش‌هفت نفرجمع بودند .تا درباز شد صدای جیغ درسراسر کوچه دوید ویك‌عدهٔ دیگر آمدند.من‌پا ازآستانهٔ دربیرون نهادم .مرد عاشق‌پیشه درعین کتك خوردن اززنش تلاش میکرد که‌خودرا به‌دربرساند وآنرا ببندد ولی‌زنش نمیگذاشت وفریاد کنان میگفت:

ـ بگذار همهٔ مردم بفهمن ، برین آقایون همه‌اهل محلو خبر کنین !

مردی که ازبابامامای محل‌بود پیش‌آمد وبمن که‌کاغذ راهمچنان‌دردست داشتم گفت :

ـ چه‌خبرشده ؟شمامیدونین ؟

بصدای بلند گفتم بله میدانم. همه گوش کنید .

و دست پشت‌سر بردم ، دررا پیش کردم تا صدا کمتر بیرون آید ومردم صدای مرا بهتر بشنوند. کوچه‌پرشده‌بود.من‌روی یك‌سکوی کناردرجستم:صدا بلندتر کردم و گفتم :

ـ آقایان ،خانمها !من آمدم ازاین‌مرد نادرست هرزه انتقام‌بکشم . این آقا مزاحم مادرمن شده‌بود :یك‌کاغذ باوداده بود ، یك‌کاغذ عاشقانه ! حاضرم براتان بخوانم این کاغذرا تا بدانید که مادرمن هیچ تقصیر ندارد ،هیچ‌اعتناءباین‌بیشرف‌ها نمیکند . مرد کهٔ بی‌همه‌چیز نوشته است که اگرمادرمن باو اعتناء کند زنش‌را با

پنج‌بچه طلاق‌خواهدداد! حالامن آمده‌ام که این کاغذ را بایك‌تف به‌پیشانیش بچسبانم ورسواش کنم تادیگردر این‌محل‌هیچکس جرأت‌نکند دنبال خواهرمادر دیگران بیفتد،و آن بیشرف‌هایی هم که خیال هایی دربارهٔ مادر من‌و دیگر زنهای جوان محل درسردارند بفهمند کدسرو کارشان بامن‌وامثال من‌خواهدبود!

ازدرون خانه‌صدای فریادهمچنان بگوش میرسید. من‌ازسکو بزیرجستم و جلودررا گرفتم. چندنفرمیخواستند دررا باز کنند واین‌زن‌وشوهررا که‌هنوزپشت درنزاع‌میکردند به‌چشم‌ببینند. یك‌عده‌دیگر چنان‌چشم‌به‌من دوخته‌بودند که‌خیال میکردی‌دیوانه‌ام میپندارند. راستی‌هم دیوانه‌بودم! کاری که کرده بودم‌جا داشت که‌در نظرهمه کس عجیب‌باشد. یك‌زن‌مسن ازاین‌میان گفت:

ـ پسرجون ـ خوب‌نیست که انسون مردمو اینطور رسوا کنه!

چندمرد درجواب‌او چیزهایی‌باعتراض گفتندوبحث درگرفت . اندکی‌بعد پاسبانی رسیدوعلت‌اجتماع مردم‌راپرسید. من گفتم:

ـ چیزی‌نیست. اینجایك زن‌وشوهردعوامیکنند.

ـ به شماهاچه مربوطه که جمع شدین ؟

ومرااز جلودرعقب زد:دست‌بردر نهٔد.لای در اندکی باز شد. سر پیش برد و گفت :

ـ چه‌خبره ! اقلابرین تواطاقتون دعوا کنین !

زن‌خسته شده‌بود . شایدهم قلبش گرفته بود . شوهر التماس‌کنان او را بدرون برد. مردم‌چیزهایی به‌پاسبان گفتند ولی‌بنظر اوجرمی واقع‌نشده‌بود .من نیزشکایتی نداشتم.مردم‌را متفرق کرد. من‌هم‌فکر کردم که دیگر آنجا کاری ندارم. کاری که کرده بودم برای‌هفت‌پشت آن‌مرد ودیگر مردان‌محل بس بود . دورشدم. به‌خیابان رفتم‌تاباقدری قدم‌زن آشفتگیم‌را فرونشانم.

شرح‌این‌ماجرا درمحل‌دهان بدهان گشت. جمعی‌تحسینم میکردند وعده‌یی

کارم‌را کودکانه وا بلهانه میشمردندو مسخره‌ام‌میکردند. مادرم‌چون دانست که چه کرده‌ام‌ملول‌شد. مدتی‌راهش راعوض کرد. نگاههای کنجکاو مردمی که‌ماجرا رامیدانستند ناراحتش‌میکرد. امااین مایهٔ آسودگی من‌شد ومادرم‌نیزپس ازچندی تصدیق کرد که در کوچه وخیابان‌راحت‌تر است. میگفت.

ـ مثل اینست که‌درهمه شهرمردم دانسته‌اند که‌اگرتوجهی‌بمن کنند بوسیلهٔ تورسواخواهند شد.

مدت‌ها گذشت وچیزی‌پیش‌نیامد. زندگی‌مان وضع‌عادی‌داشت. پدرم‌باهمه بیفکری‌و بیوجدانیش متوجه‌این حقیقت‌شده‌بود که‌مادرم شخصیتی پیدا کرده‌است ووجودش لااقل‌برای ادارهٔ‌خانه ارزشی انکارناپذیر دارد. البته‌دست از خشونت و درشتی‌بر نداشته بود،هرگزخوشرو ومتبسم به‌خانه نمیآمد، ولی‌بهانه جویی ها و غرولندهایش‌را بجایی‌نمیرساند که‌منتهی‌به‌نزاع شود. احساس‌میکردم که‌مادرم رحم ورأفتی نسبت باودارد وگاه وبیگاه کوشش هایی هم میکند مگراو را از عادات کشنده‌اش‌برهاند ویالااقل وادارش کند که تخفیفی در این‌عادت ها دهد. فکر میکردم که‌بعیدنیست درسایهٔ‌محبت ومراقبت‌مادرم این‌مرد فاسدشده وفرو افتاده ازهمه‌حیث، اصلاح‌شود . خودم‌نیز گاه‌وبیگاه که پدرم‌چندان مست‌یا خمار زده نبود و کمابیش حالت‌انسانی داشت‌با او چندقیقه صحبت میکردم و درهر فرصت میکوشیدم تا کلام مؤثری باو گویم وتوقع زن و فرزندانش‌را به خوب شدنش به گوشش رسانم .

امابازهم مادرم‌را میدیدم که گاه وبیگاه ملول‌وغوطه‌ور درتفکراست .چند دفعه‌از اوپرسیدم که‌مگرباز چیزی برایش‌پیش آمده است . باحزن و گرفتگی گفت:

ـ نه.چیزی نیست. اصولا ناراحتم.

خسته‌بود. نشاط‌نداشت، رنگش‌زردمیشد. پیرامون چشمانش حلقهٔ سیاهی

افتاده‌بود که پیوسته‌عمیق‌تر وپررنگ‌ترمیشد. گاه‌صبح‌ها بنظرم میرسید که شب گریه کرده است.یك‌دفعه که‌اصراربیشتری کردم گفت:

ـ نه‌من میتوانم توضیح‌بدهم. نه‌تومیتوانی بفهمی!..

دیگر بزرگ‌شده‌بودم.درسال آخر دبیرستان بودم. پس‌چطور نمیفهمیدم ؟ یك‌روز قسمش‌دادم که:«بیا راست‌وپوست کنده‌بمن بگو؟چه‌چیزرا نمیفهمم؟توضیح بده‌تا بفهمم.»

باافسردگی گفت:اصرار مکن.شاید یك‌روزبفهمی. شایدهم هرگز نفهمی. همینقدربدان که‌مریضم، اززندگی بیزارم! اصلااینکه‌من دارم‌زندگی‌نیست؛چیز ناقص‌ودردناکی است که‌بهمه چیزشبیه‌است جزبه زندگی.

یك‌روز زن‌عمویم به‌خانه‌مان آمده بود. این‌زن از مادرم بزرگتر بود ولی بمراتب بیش‌ازاو نشاط داشت: چشمانش روشن بود؛ لبانش خندهٔ واقعی داشت ، خنده ازته‌دل. ازشوهرش، ازعمویم، حرف میزد ؛ میگفت که روز بروز بیشتر به خوبی‌اومعتقد میشود وبیشتراعتراف‌میکند که‌لیاقت‌اورا ندارد؛ داشتن‌چنان‌شوهر مایهٔ‌افتخارش است.مادرم ضمن گفته‌های‌او آهی کشیدو گفت:

ـ بله توهم شوهرداری، من‌هم دارم.

باخود گفتم: همه افسردگیش ازاینست که شوهر خوبی ندارد . پدرم یك جانورواقعی است.از اوصاف‌وفضائل‌بشری هیچ‌ندارد،وهمین‌موجب افسردگی و پژمردگی مادرم‌است.

اماپیش خود استدلال کردم که‌بایدبسازد. هرچه‌باشد شوهرش‌است.اگربه اودلخوشی ندارد بایدبما که‌فرزندانش هستیم دل‌خوش کند.اصلا کسی که‌بچه‌دار میشود دیگرتعلق‌به خودش‌ندارد:مال‌بچه‌هاش‌است. مادرم بی‌جهة زندگی‌رابخود تلخ میکند!

ویکی‌دو روز بعد باو گفتم.

ـ اصلامامان قیدپدرم رابزن.خیال کن که‌این‌مرد دردنیانیست. خیال کن که‌مدتهااست پدرم مرده است ، وتو شوهر نداری. برای‌زنی به سن‌تو همان مقام مقدس‌مادری‌کافی است. آسوده‌خاطر باش، خوش‌باش‌وبگذارماهم بخوشی‌تو خوش باشیم. وقتی که‌فکر کنی که‌اصلا این‌مرد برای تو وجود ندارد اینقدر ناراحت نخواهی شد.

آهی کشید و گفت: من مدتی است که شوهر ندارم ؛ من هیچوقت شوهر نداشته‌ام. من‌یك‌و زپس از آنکه‌واردخانهٔپدرت شدم‌وهمسر اوشدم قیداورا زدم و دانستم که بااین‌شوهر کردن محکوم به‌بی شوهر ماندن شده‌ام و بجای شوهر،یك شکنجه،یك‌عذاب، یك‌بدبختی، یك‌محرومیت ازهمه‌چیزرادر کنار گرفته‌ام.

وآه دیگری کشید و گفت:

ـ آره‌جونم.من‌هیچوقت‌شوهر نداشته‌ام.

وازمن دورشد، شایدبرای‌آنکه این‌صحبت‌دنبال نشود.

بازهم مدت‌ها گذشت. حوصله‌ام‌ازوضع‌خانه سر رفته بود. زندگی‌مان از لحاظ مادی‌بد نمیگذشت. مادرم روزوشب کارمیکرد.درادارەاش حقوقش واضافه کارش بیشترشده بود.درخانه‌هم بیکارنمیماند. مثل‌این بود که وقتش را با کار کردن‌میکشد . برای‌خودش ازهمه‌جا وهمه چیزکار میتراشید . سرمیز غذاهم چنددقیقه‌متوالی نمی‌نشست تافرصت‌صحبت بااوداشته باشم. جزدرمواقعی که‌پدرم دادوفریادی میکردخانه‌در سکوتی‌ملال‌انگیز غوطه‌میخورد وقلب‌انسان راتاریك میکرد. بهمین‌جهت کم‌کم ازماندن‌در خانه بیزارمیشدم . صبح و عصر بدانشگاه میرفتم. شب‌ها که‌درسم تمام‌میشد باهمدرسهایم گردش میکردم. چندی بعدتوانستم برای‌ساعات‌شبم‌کاری پیدا کنم: دریك آموزشگاه بعض مواد دبیرستان را تدریس میکردم وپولی که‌خرج لباس‌وتحصیل خودم‌را کفایت میکرد میگرفتم. دراحوال مادرم مثل‌سال های‌پیش‌دقت نداشتم . باوجود این گاه متوجه میشدم که حالات

اسرار آلودی دارد. یکی دودفعه بنظرم رسید که چیزی را، شاید نامه یی را ازمن پنهان میکند. گاه خیال میکردم که ممکن است بازهم کسی باو اظهار عشق کرده یا کسانی باو نامه نوشته باشند، ولی آن تعصب آتشین سابق را درخود احساس نمیکردم. بدقت نگاهش میکردم و با خود میگفتم :

ـ نه، حالا دیگر کسی کاری بکارش ندارد. خودش هم آن جذابیت سابق را از دست داده است با این وضع لباس و توالتش که از جلفی سابق اثری ندارد پیدا است که هوایی در سرش نیست. آن وقت ها هم بدلیل هوسرانی خودش در ماجرا های عشقی نمیافتاد : بلکه مردها بدلیل ظاهر دلفریبش روباو می آوردند و خیالش را مشوش میکردند.

با این اطمینان که بندرت با احساس احوال اسرار آمیز دراو خلل میپذیرفت بکار خود سرگرم بودم. درسم را میخواندم. مرتباً پیشرفت میکردم. سال دوم دانشکده را با توفیق کامل امتحان دادم و به سال سوم رفتم. برای خودم مردی شده بودم. رفقا دوستم می داشتند. با آن که فرصت کافی ورغبت فراوان برای آشنایی وصحبت با زنان ودختران نداشتم همدرسان ورفقایم غالباً می گفتند که از این جهت سوکسه یی دارم! چند دفعه اتفاق افتاد که دختری به رویم خندید یا نگاه شوخ و جذاب زنی را متوجه خود دیدم اما آن قدر داغ ومجذوب نشدم که توجهی به آنان کنم و چند قدم دنبالشان بروم ...

روزی ازروزهای اواخر بهار بود. تازه ازامتحانات فارغ شده بودم ...طرف عصر در خیابان پهلوی قدم می زدم وفکر می کردم . همچنان قدم زنان از کنار دوزن شیك وخوش لباس گذشتم وتازه عطر لطیفشان به مشامم رسیده ویك قدم جلوافتاده بودم که یکی از آن دوزن به دیگری گفت :

ـ نزی جان، نزی جان، نگاه کن ، آن پسرك که چنددفعه تعریفش را کردم این بود .

زن دیگر با صدایی که تکانم داد گفت:

ـ همین آقا که میرود!

بی‌اختیارسر گرداندم. صدای زن دوم عیناً صدای مادرم بود... این باعث شد که تکان بخورم وهمین باعث شد که خلاف عادت همیشگیم برای دیدن آن‌زن به پشت سرم بنگرم.

همین که دیدم مبهوت شدم. یکی‌ازاین دوزن، همان که «نزی» نامیده شده بود، شباهت حیرت انگیزی‌به مامانم داشت : همان شکل، همان سن، همان قدو بالا، همان نگاه... واین نگاه به‌محض آنکه من‌سر گرداندم چنان باخیر گی و جذابیت درچشمانم دوخته‌شد که خیال‌می کردی که این واقعاً مادرم است وپس از مدتی‌دوری مرادیده است وا کنون با این‌همه حرارت و گیرند گی‌نگاهم میکند.

ایستادم وبی‌اختیارسلام گفتم.

هردوزن جا خوردند . زنی که ازمن سخن گفته بود پس‌ازچند لحظه تأمل با متانت وادب گفت :

ـ ببخشید آقا. من پیش‌ازاین چند دفعه راجع به‌شما بااین خانم حرف زده بودم.

باشرمند گی گفتم : اما من‌شمارا نمیشناسم.

ـ حق‌دارید. عوض شده‌ام. بعلاوه چند سال پیش‌بود. شما کوچك‌بودید.در یك اداره با کمال‌آشفتگی وپریشانی‌جلوم‌را گرفتید و گفتید که ازرئیس آن اداره که‌آدم بیشرفی‌است کارنخواهم، ودلیلش راهم گفتید !

یادم‌آمد،اما نتوانستم هیچ بگویم. نگاهم‌با اضطراب‌عجیبی بروی زن‌دیگر دوخته شده بود. خانم ها راه افتادند من نیزبی‌اراده حرکت کردم . چندقدم که تقریباً دوشادوششان رفتم احساس کردم که ناراحت شده‌اند . با شرمند گی ودر حالی که بنظرم میرسید چهره‌ام بسرخی‌خون شده است به خانمی که شبیه مادرم بود گفتم :

ـ معذرت میخواهم خانم. یك سؤال میکنم ومرخص میشوم .

زن لبخندی شیرین، به‌شیرینی لبخندهای قدیم مادرم زد،و گفت: بفرمایید.

با همان لحن پرسیدم : شما مرا میشناسید ؟

با حیرت گفت : نه. اولین دفعه است که می‌بینمتان ؟

ـ مادرم راچطور ؟

ـ نه، هیچ !

ـ معذرت میخواهم .

ایستادم . خانم‌ها رفتند. چندقدم که دورشدند رغبتی وصف ناپذیراحساس کردم که دنبالشان بروم . نمیدانم دلم بود یا همه جانم که دنبال‌نزی کشانده‌میشد.

براه افتادم . هیچ اختیار نداشتم .هیچ فکر نمی کردم که کجا می‌روم .چشمم به قدوبالای «نزی» دوخته شده بود . با خود میگفتم :

ـ عجیب است‌این شباهت ! قدش هم‌ازقد مامانم نه‌بلندتراست، نه کوتاه‌تر. شرط می کنم که وزنشان هم یکی‌باشد. اما صورتش، مخصوصاً چشم هایش! واقعاً عجیب است ! مامانم هم اگراین خانم را ببیندتعجب خواهد کرد .حتماً بااودوست خواهد شد .

کنجکاویم شدت میگرفت وحرارتی‌هم درخود احساس‌می کردم که ناراحتم می کرد . چند صد قدم که دنبالشان رفتم به فکرافتادم که دلیلی برای این‌کار که، هرگز نظیرش را نکرده بودم بتراشم . گفتم :

ـ عشق وعلاقه‌یی که به مادرم دارم باعث شده است که به این‌زن علاقه‌مند شوم . دلم می‌خواهد بیشتربا اوحرف بزنم. کاش بروم ونزدیك‌شوم، وپررویی کنم، عذربخواهم، خواهش کنم که خودش را معرفی کند ، شوهرش را، خانه‌اش را... مامانم اگربداند حتماً روی‌حس کنجکاوی‌هم که شده باشد به‌خانه‌اش خواهدرفت. اصلا ازش وقت بگیرم ویك روزمامانم را ببرم به‌خانه‌اش !

قدم‌تند کرم . اما همینکه فاصله‌مان ازسی چهل‌قدم کمترشد، پشیمان‌شدم، جرأت نکردم . اصلاحرف زدن با زن هارا بلند نبودم . ممکن بودهردواعتراض کنند، مردم متوجه شوند . گذاشتم تافاصله بیشترشد ولی با عزم جزم می‌رفتم. یك ساعت طول کشید تا خانم ها قدم زدند وبر گشتند . در گوشه‌یی پنهان شدم . یقین داشتم که متوجه‌من‌نیستند. بازهم دنبالشان رفتم تا ازچهارراه پهلوی گذشتند ووارد کوچهٔ بهرامی شدند . سر کوچه ایستادم . پشت سرشان رانگاه نمی کردند. آنجا جلودری ایستادند . خانمی که مرا شناخته بود پس‌ازنیم دقیقه خداحافظی کردو واردخانه‌شد. نزی‌بازبراه افتاد . اوه! تنها می‌رود!.. بروم، شاید بتوانم‌یك کلمه با اوحرف بزنم .

بسرعت وارد کوچه شدم . نزی بکوچهٔ دیگری پیچید . من هم پیچیدم . باورسیدم . ردشدم، سر گرداندم ونگاهش کردم . به‌نظرم رسید کـه چشمانش را گرد کرده‌است ، نگاهم میکند ولبخند میزند .

قدم سست کردم. به من‌رسید، وتابگذرد چندقدم تقریباً دوشا دوش‌من‌بود. ازپهلوبیش‌ازیك قدم فاصله نداشتیم . همین که یك قدم جلوافتاد، همه‌نیرویم را جمع کردم وباصدای آهسته گفتم :

ـ خانم، معذرت میخواهم .

سر گرداند ونگاهی به‌من ونگاهی به‌اطراف کرد ولبخند زنان وبالحنی که ملامتی‌درآن احساس میشد گفت :

ـ شما هستید؟ تا اینجا آمده‌بید!

با شرمندگی گفتم : راهم ازاین طرف است خانم .

خندید و گفت : دروغ نگویید. من ازپسرهای دروغگوخوشم نمیآید.

بی‌اختیار گفتم : چشم! حقیقت آن است که ...

ـ ها، نترسید، بگویید. من ازپسرهای کمروهم خوشم نمیآید..

ـ چشم. آمدم که اگراجازه بدهید...

ـ ها، اجازه بدهم که چه؟..

ـ که‌ازشما چند سؤال کنم .

ـ مگرشما مأمورپلیس هستید ؟

ـ نه خانم، موضوع این است که ... یك شباهت... شباهت عجیب !

خنده‌اش را شیرین تر کرد و گفت :

ـ اوه! چه پسرخجالتی بی‌دست وپایی!.. من پسرهای این طوری‌را دوست نمیدارم !

وبراه افتاد و گفت : بیاجونم، هرچه‌می‌خواهی بپرس.. خوب نیست وسط کوچه بایستیم.

عرق کرده بودم . سعی کردم‌تا صدایم نلرزد و گفتم :

ـ شما شباهت عجیبی‌به مادرمن‌دارید .

ـ اوه ! چه‌خوب ! مادرتان پیراست؟

ـ نه خانم،درست‌مثل شماست .

ـ چه خوب ! حالامن چه باید بکنم که مامان شما شبیه من‌است؟

ـ هیچ، نمی‌دانم . فکرمی کردم که اگرباهم‌آشنا شوید...

ـ خواهم فهمید که مثلاخواهرهستیم یادخترعمو..

سپس‌نگاه عمیقی بمن کرد و گفت :

ـ اما خودشما هیچ شباهت‌به‌من ندارید .

هیچ نمیدانستم چه بگویم. این کلام راکاملابی‌اختیار گفتم :

ـ مامانم هم مثل‌شما خوشگل‌است .

ـ اوه ! چه خوش سلیقه ! واقعاً من بنظرت خوشگل‌جلوه کرده‌ام !

ـ حتماً هستید. من‌مامانم را بی‌اندازه‌دوست میدارم!

ـ وا ! درست مثل بچه‌ها حرف میزنی؛درصورتی که یك مرد حساب هستی، خوب و خوشگل!مخصوصا چشمهای خوبی داری ! یك‌خرده به چشمهای من شبیه است: لابد مثل‌چشمهای مامانت !

ـ فقط چشمهایم به مامانم رفته‌است !

ـ چکارمیکنی؟درس میخوانی؟

ـ بله خانم، سال سوم دانشکده را امسال‌تمال کردم

ـ به‌به بارك‌الله! من پسرهای‌درس‌خوان را دوست میدارم.

ـ لابدخودتان هم پسردارید !

ـ بله، هم پسردارم هم دختر. دخترم‌بمیل‌خودش‌شوهر کرد؛ حالاباشوهرش درشیکاگواست. تقریباً امریکایی‌شده ! پارسال آمد بمن سرزد ورفت. یك پسرهم دارم که‌اوراهم پرش‌دادم؛ یعنی‌خودش‌پر کشید ورفت. بنظرم که‌اوهم‌تازگی هازن گرفته است. یك‌زن‌فرنگی.

ـ کجاهستند آن‌آقا؟

ـ درآلمان.

ـ خوش بحالشان.

ـ شماهم دانشکده‌تان راتمام کنید بروید.

ـ پسرتان‌لیسانسیه شدندورفتند؟

ـ نه دیپلمه که شدفرستاده‌ش.

ـ پس‌حالا خودتان وشوهرتان تنها هستید؟

خندید و گفت: شوهرم؟ خدارحمتش کند! سه‌سال است که مرحوم‌شده.

قلبم بشدت تپید. نمیدانم این حرف‌چه‌اثر درمن بخشید که منقلبم کرد. دهانم بازماند . مثل این بود که لال‌شده‌ام یایك کلمه هم‌درهمه وجودم‌پیدانمیکنم که بگویم.

همانوقت خانم ایستاد و گفت:

ـ رسیدیم بخانه...

وسوی یك‌در آهنی پا کیزه تازه رنگ‌شده رفت و گفت:

ـ اینجا خانهٔمن است.

هاج‌و واج‌نگاه کردم. تصوراینکه اووارد خانه‌اش خواهدشد و من‌تنها باز خواهم گشت روحم‌راتیره کرد.زیرلب‌با صدای‌لرزان گفتم:

ـ متأسفم.

ـ ازچه‌آقا؟برای‌چه‌متأسفید؟ازاینکه بامن آشناشدید؟

ـ اختیار دارید! میخواستم‌اجازه بفرمایید ...

ـ که چه؟ چرانمیتوانی حرف‌بزنی پسرخوب؟

ـ معذرت‌میخواهم . اجازه‌میخواهم که‌یکوقت مامانم‌را بیاورم اینجا باهم آشنا شوید.

دستش‌را بطرف من دراز کرد و گفت:

ـ هنوز باخودت درست آشنا نشده‌ام. فرداشب‌من‌میروم به‌سینمادیانا؛سئانس اول. خداحافظ.

دست‌به دستش دادم. دستش‌مثل آتش‌داغ‌بود. دستم‌را فشرد. نگاه‌عمیقی‌در چشمانم کرد.لبخندی‌زد و گفت:

ـ قربان‌تو !

انگشت روی‌شستی‌زنگ‌نهاد.هماندم دربازشد. نگاه‌دیگری بمن کرد،سری تکان دادوصدای بسته‌شدن درسراپایم‌را لرزاند .

دریك عالم‌جدیدوارد شده‌بودم . این‌زن همه‌وجودم راتسخیر کرده بود . بنظرم‌رسیده بود که‌لطفی نسبت‌بمن‌پیدا کرده‌است. یك دقیقه بی تکلیف وحیران ایستادم. دوسه‌نفر ازدور رسیدند. دیگر خوب نبود بایستم. براه افتادم.برگشتم .

کوچه‌ها رادر نظر گرفتم.سر کوچهٔ بهرامی‌توقف کردم.اطراف‌رانمیدیدم.صدای اتوموبیل‌ها مثل‌یك هیاهوی‌درهم دور دست‌بگوشم‌میرسید. نمیتوانستم دل بر کنم و براه افتم . چشمم به‌ته کوچه‌میدوید ودلم‌رابطرف خانهٔاین‌زن میکشاند. نمیدانم چقدرطول کشید. هواتاریك‌شد، من‌هنوزایستاده‌بودم. یکی‌از همدرسهایم رسید . باو گفتم که آنجامنتظر مادرم هستم. صحبت بااو ازحال عجیبی که داشتم بیرونم کشید.پس ازرفتن‌اوتوانستم قدری‌مرتب‌فکر کنم. دردل گفتم:

ـ هیچ‌جزهمان نیست که‌شبیه مادرم‌است.امامثل اینکه‌اوهم‌بمن توجه کرد! هرگز ندیده بودم که زنی اینطورنگاه کند . گفت که فردا شب‌به سینما میرود ؛ حتماً مقصودش‌این بود که‌من‌هم‌بروم! یعنی ممکن است که‌از من خوشش آمده باشد ! عجیب‌است! یك‌پسردارد ویك‌دختر. هم‌سن‌مامانم است. شوهرندارد. فردا شب، بامامانم میآیم‌به‌سینما.. امانه. گفت که هنوزکاملا باخودم آشنا نشده است . زودترمیروم دم درسینما میایستم تابیاید. هرچه بادا باد. دوبلیت خواهم خریدو تا پیداش‌شود پیش‌خواهم رفت وخواهم گفت که بلیت‌برایش خریده‌ام.اما اگر تنها نباشدچطور؟مثلا بایك مرد!

تصوراینکه بایك‌مرد بیاید سخت تکانم‌داد . تعصب شدیدی که سالها نسبت بمادرم داشتم‌ومدتها بود که‌اثر مزاحمی‌ازآن‌درخود نمیدیدم همه‌جانم راپر کرد، نه‌نسبت‌بمادرم بلکه‌نسبت‌به‌تنی! این‌زن شوهر ندارد ، خوشگل است، نرم است ، مهربان‌است، باین‌زودی‌بیك مرد، بیك‌جوان توجه میکند، پس‌حتماًده ها دلباخته دارد،وحتماً بایك‌یاچندتن ازآنان‌مربوط‌است .

چندان‌ناراحت شدم که‌با کمال سرعت‌تا وسط کوچه رفتم با این خیال که بروم‌در خانه‌اش‌را بزنم،صداش کنم‌وبپرسم‌نظرش‌نسبت بمن‌چیست ومخصوصاً بپرسم که‌آیاپس‌ازمردن شوهرش بامرددیگری مربوطشده است، وآیافرداشب تنها به سینماخواهدآمد، ویایکی‌از دلباختگانش راهمراه‌خواهد داشت؟

اما بزودی دریافتم که این یك کار سفیهانه است وممکن است موجب رنجش نزی شود. بر گشتم. تا خانه پیاده رفتم. در راه فکری مغشوش داشتم. ازیك طرف طبعم اجازه نمیداد که پیش خود اعتراف کنم، اعتراف به این که این زن دردل ودماغم اثر بخشیده است ودوستش میدارم. زنی بود همسن مادرم ، دارای دو بچهٔ بزرگ و عروس وداماد وشایدنوه! چه مناسبت با من داشت؟ من جای بچه اش بودم . بعلاوه نتیجهٔ این دوست داشتن چه خواهد بود؟ ماما نم اگر بفهمد چه خواهد گفت؟ بچه ها مسخره ام خواهند کرد . چندین دختررا که بمن توجه کرده بودند با بی اعتنایی وخونسردی رد کرده بودم سرانجام همه کس خواهدفهمید. شایدفردا شبدرسینما طوری پیش آید که کناراوبنشینم. این زن که من دیدم حتماً چیزهایی خواهد گفت: اظهارعشق خواهد کرد. آن وقت چه جواب بدهم؟ نه. کاردرستی نیست. باید خیالش را ازسرم بیرون کنم. فرداشب به سینما نخواهم رفت. کم کم این پیش آمدرا ازیادخواهم برد.

اما ازطرف دیگرمیدیدم که جانم زیر تسلط اواست. دمادم چهره اش، همان چهرهٔ شبیه به چهرهٔ مادرم، درنظرم مجسم میشد با آن نگاه عمیق که خیال میکردی همه دلش رابصورت یك برق سوزان درآن جای داده است !

به خانه که نزدیك شدم اعتراف کردم که ضعیف شده ام و نمی توانم ازاین زن چشم بپوشم.

چون واردخانه شدم مثل هنرشناسی که پای یك تابلوی بدیع ساعت ها بنشیند و تماشا کند همه ساعات سرشب راچشم به مادرم دوختم. چهره اش را، چشمانش را، حرکاتش را که میدیدم خیال میکردم نزی راپیش رو دارم. گاه اختیار چنان ازدستم بیرون میرفت که می خواستم بصدای بلندفریاد بزنم صدقهٔ مادرم روم، وگاه بنظرم میرسید که نزی را ازیاد برده ام وعلاقهٔ شدید وخلل ناپذیرم به مادرم بیك عشق توأم به پرستش مبدل شده است. باخودمیگفتم: «ماما نم خیلی خوشگل است! تا کنون متوجه نبودم! چشمانش اگرازچشمان نزی بهتر نباشد کمتر ازآن نیست' بهمان جوانی است که نزی هست.

بیخودنیست که مردم دوستش‌میدارند! مثلا اگریك وقت بایك جوان، بایك‌دانشجو مثل‌من،حرف بزندآن‌آدم هم مثل‌من گرفتار خواهد شد !

اضطرابی‌شدید دردلم افتاد. فکرم مغشوش‌ترشد. نمی‌توانستم چشم‌ازماما نم بر گیرم . نزی‌را دراومیدم و گاه تصورمیکردم که‌اوماما نم‌نیست و نزی‌است. چند دفعه متوجه نگاه‌سمج و بیسابقهٔ من‌شد.یکدفعه بادقت بیشتری‌نگاهم کردو بالحن حزن‌آلودی گفت :

ـ مگرمن‌شاخ‌در آورده‌ام منوچ که‌اینطور نگاهم میکنی؟

آهسته گفتم : نه مامان . فکرمیکنم که چه‌قشنگ‌هستی؟ چه‌جوان‌هستی!

نمیدانم درچه‌کاربود که‌نا گهان‌وبمحض‌شنیدن کلام‌من دست‌ازآن برداشت، چشمانش راباهمه درشتی دلفریبش بروی‌من گشود.چندلحظه‌با سکوت‌نگاهم کرد آنگاه گفت :

ـ تازگی‌دارد !. .

بی اراده گفتم : واقعاً برای‌من تازگی‌دارد! انسان‌یك‌وقت بعض چیزهارا نمیفهمد، یك‌وقت دیگرمیفهمد .

ازجابرخاست، پیش‌آمد. من‌بریك‌صندلی‌نشسته بودم. دستش‌را روی‌شانه‌ام گذاشت و گفت:

ـ راست‌بگو: چه‌پیش‌آمده؟

ـ هیچ‌مامان؛چیزی‌نیست. نمیدانم چه‌فکرمیکردم که متوجه توشدم ودیدم که واقعا خوشگل‌هستی !

آهی کشید وازمن دورشد وزیرلب گفت :

ـ انشاءالله‌مبارك‌است!..تازه‌تازه چشمت بازمیشود!

ومن هما ندم کلامی‌را که صدها دفعه ازاوشنیده‌بودم بیادآوردم. همیشه بمن

میگفت که نمیفهمم.. شایدهمین رامی گفت: من بچشم یك مادر نگاهش میکردم وغافل ازآن بودم که زنی است جوان و زیبا !

این فکر مدتی مشغولم داشت. درچشم خیال بیش ازصددفعه مامانم را با نزی کنارهم دیدم : هردوخوشگل ، هردو دوست داشتنی، ولی نزی بانشاط وخندان، مامانم افسرده وملول.

شب دربسترم آنقدرفکر کردم تاهمه تردیدهایم پایان یافت. سپیده‌دم نزدیك بود که بی‌اختیار بازوهایم را گشودم ومثل اینکه چیزی، راجسمی را، جسم دلپذیری را، جسم یك زن را درآغوش میگیرم، بازوهایم را روی سینه‌ام جمع کردم وازته دل با رعشه یی که همه‌تنم را لرزاند گفتم:

ـ آه! نزی، دوستت میدارم!

تا صبح بااین هم آغوشی شیرین خیالی بیدار وملتهب بودم . روزدرخانه نماندم یك‌سررفتم به کوچهٔ بهرامی ومدتی پیرامون خانهٔ نزی طواف کردم. دلم میلرزید، هرمرد که ازآن حدودمیگذشت وسروشکلی داشت گمان میبردم که به خانهٔ نزی خواهد رفت. آنقدردرآن حدود ماندم وبالا وپائین رفتم که احساس کردم توجه چند نفر بمن جلب شده است واز بعض خانه ها دختری یازنی یا خدمتکاری سربیرون میکشد ونگاهم میکند. ناچاربرگشتم. باقی ساعات روز را بااحوالی منقلب گذراندم. عدر صورتم راتراشیدم، لباسم راعوض کردم: به‌مامانم که باحیرت نگاهم میکرد وبی شبهه دره‌ی یافت که دقت خاصی دراصلاح صورت ودرلباس پوشیدن به‌کارمیبرم گفتم : به‌خانهٔ یکی ازرفقا میروم؛ ممکن است شب قدری دیربرگردم.

نیمساعت به‌شروع اولین سانس سینما مانده بود که به‌سینما دیانا رسیدم و جلو پله‌ها ایستادم . هردقیقه انتظار بیش ازیکساعت طول کشید. یك ربع که گذشت رفتم بلیت خریدم. پس ازشش هفت دقیقه نزی جلو سینما ازیك تاکسی پیاده شد. همینکه واردپیاده روشد مرادید ولبخندزد، جرأت بخود دادم ،وپیش رتفم وسلام گفتم . با

مهربانی گفت:

ـ سلام‌جانم. میدانستم کدمیآیی.

ـ تنهاهستید؟

ـ مگر نمی‌بینی؟ البته که تنهاهستم.

ـ من‌بلیت خریده‌ام.

ـ برای‌من‌هم؟

ـ بله.

بلیت‌ها را نشان دادم.

ـ بارك‌الله! من‌پسرهای باسخاوت رادوست‌میدارم!

ـ اجازه‌میدهیددر خدمتتان باشم؟

ـ خوب،بله‌دیگر.

ـ وبازودر بازوی‌من انداخت و گفت :

ـ برویم. مثل‌دودوست خیلی‌خوب.

واردشدیم. هول‌وهراسی عجیب‌مرا گرفته‌بود. بنظرم میرسید که همه‌مردم چشم بمادوخته‌اند ومارا بهم نشان‌میدهند. نزی که‌با قدم‌های کوتاه، ومرتب‌چسبیده بمن‌راه میرفت‌در نظرم عظمتی‌پیدا کرده بود. اومرا میبرد. قدم‌هایم را بزحمت با قدم‌های اوجورمیکردم ومی کوشیدم تاشایستگی همراهی‌با اورا داشته باشم.درپله های‌بیشماری که‌به‌تراس‌دیانا منتهی‌میشود تقریباً بمن‌تکیه کرده بود و من مثل موری که باربسیارسنگینی راحمل کند باخودمیگفتم: این‌منم؛ همراه یك زن ، یك‌زن زیبای شورانگیز، شانه‌ام‌تکیه گاه بازوی نرم‌او، صدای‌نفس مطبوعش پشت گوشم !

به‌تراس‌رسیدیم. در گوشهٔ‌یك‌لژ نشستیم، فیلمی که‌نمایش میدادند ندانستم چه بود: فیلم‌من کنارم نشسته‌بودوحکایتی‌دلپذیرداشت! کم‌حرف‌میزد ولی‌من از نیمرخش،

ازلبان‌متبسمش قصه‌هامیخواندم.

پس ازنیمساعت دست روی زانویم گذاشت و آهسته گفت:

ـ اگردوست نداری‌تماشا کنی حرف‌بزنیم.

دستم‌را بملایمت‌روی دستش گذاشتم و گفتم:

ـ شماتماشا کنید.من بهمین قانعم.

و این‌دست‌را فشردم‌وبالاآوردم‌ونزدیك‌قلبم گذاشتم،زیربازویم تقریباً پنهانش کردم.

یك‌دقیقه بعد گفت:

ـ اوه!چه‌قلب‌پرالتهابی داری! چه‌خوشحالم!

ـازچه؟

ـ ازاینکه‌باتوآشناشده‌ام.همه‌مردهااینطور نیستند.. من‌مردانی‌را که‌حرارت دارند دوست‌میدارم!

داغ‌ترشدم، همه‌اعضاء وعضلاتم کشیده شد. مثل‌این‌بود که‌اوهم‌بهیجان‌آمد. همه‌صورتش‌را از«اکران» بطرف‌من گرداند و گفت:

ـ میدانی؟من‌زن گرمی هستم؛ داغم،سوزانم! نمیدانم‌بتو چه‌بگویم؛حرارت بی‌پایان دارم، احساسات‌تند دارم! میمیرم‌برای‌مردی که‌مرابفهمد، بفهمد که‌چه هستم‌و چه‌میخواهم!. زندگی‌درتنهایی‌و سردی برای‌من‌حکم‌مرگ‌دارد!من‌اول‌دفعه که‌ترادیدم ازچشمانت‌حدس زدم که‌خواهی‌توانست جوابگوی عواطف‌من باشی؛ بشرط‌آنکه دوستم‌بداری.

از لژ مجاور، یك‌خانم‌مسن گفت:

ـ هیس!..

نزی‌صدایش‌را آهسته‌تر کرد وتقریباً باصدای در گوشی گفت:

ـ فهمیدی‌چه گفتم؟

دستش را بیشتر برسینه‌فشردم و گفتم:

ـ من‌حال‌خودم رانمی‌فهمم. نمیدانم‌شما بامن‌چه کرده‌یید! تصور نمیکردم که اینطور باشم.

ـ چطور! طوری‌نیستی! خیلی‌هم‌خوبی! مثل‌ماه!

ـ نه‌خانم بگذارید به‌شما بگویم ..این‌اولین‌دفعه است...

ـ کدبایك‌زن می‌نشینی؟

ـ اوه. بله‌خانم. واقعاً باور کنید.

ـ باورمیکنم‌وخیلی‌هم‌خوشحالم. اگر دوستم بداری خوب خواهم توانست احساسات‌وعواطفترا بدلخواه خودم‌پرورش دهم. خیال‌نکن که برای تو ناراحتی بوجود خواهدآورد. نه، باور کن. بزودی‌تصدیق خواهی کرد که کمال مطلوبت است.

چون هیچ‌چیز دیگر نمیتوانستم بگویم یاشاید بلد نبودم که بگویم یگانه چیزی‌را که‌در خاطرم‌خلجان‌میکرد ویك‌نوع‌عذاب بجانم‌میداد پیش‌نظرم آوردم و باصدای لرزان گفتم:

ـ لابدشما بااخلاق وروحیات‌مردها...

دستش‌را که روی‌قلبم‌بود بلند کرد و آهسته برسینه‌ام کوفت؛ میان کلامم دویدو گفت:

ـ اوه، فهمیدم‌چه میخواهی بگویی!.. بگذارتعریف کنم. گفتم که شوهرداشتم. البته‌چه‌درزمان‌شوهرم وچه‌پس‌از مردن‌اویکی‌دوتا نبودندونیستندمردانی که روبمن آوردندومیآورند. امادست‌هیچ‌مرد جز دست‌شوهرم به‌تنم نرسیده‌است.

بالکنت گفتم: دلتان... عشق ..

ـ اه! درست‌حرف بزن‌پسر!. آنچه‌دردل داری‌بگو...مقصودت آنست که‌عاشق کسی‌شده‌ام؟

ـ بله، بله.

ـ دروغ نمیگویم. چندفعه عاشق شدم، یعنی خیال کردم. که شده‌ام چندفعه رغبت به مردهایی پیدا کردم و آنها را دنبال خودم دواندم. بازی‌موش‌و گربه را که میدانی؟ لابدتماشا کرده‌یی؟ من‌مثل گربه‌یی که موش بگیرد مرد میگرفتم : با مردبازی میکردم ،بازی گربه باموش،میانداختمش ،ولش میکردم، تاتکان‌میخورد میقاپیدمش! این‌تفریحم‌بود، ازاین‌خوشم میآمد. اما همانقدر که امکان‌داشته‌باشد که‌موش گرفتاری‌دستی بتن گربه‌اش‌برساند دست‌این‌مردهاهم‌ممکن بودبتن من رسیده‌باشد. فهمیدی؟

ساکت ماندم. منظره‌یی‌خیالی‌و عجیب پیش‌چشمم درتاریکی مجسم‌شد. نزی محصوربین ده‌هامرد هوسران که ازهرطرف‌میکوشیدند تابراو دست‌یابند واودرآن میان‌با بدن‌نیمه‌عریان‌و پاهای‌قالب گیری شده‌در یك شلوار تنگ چسبان جست‌و خیزمی کرد، خودنمایی‌میکرد، دلربایی‌میکرد ،میخندید،وهوس دلباختگانش را هرلحظه افزون‌میساخت.

دستش‌رااز روی سینه ام‌برداشت و رانم را گرفت وفشرده و گفت :

ـ ساکت‌نمان. حرف بزن، صریح‌بگو. من‌پسرهایی‌را که صراحت نداشته باشند دوست‌نمیدارم.

بالحن سئوال‌وباکمترین‌جرأت گفتم:

ـ شما ؟

ـ من؟می‌پرسی که‌من‌چطور؟ پرسیدن‌ندارد. خودت باید فهمیده‌باشی : من بودم که نگاهت داشتم! جذبت کردم، پشت در خانه‌ام میخکوبت کردم؛و صبح امروز دیدم که‌آمدی؛وحالا روی‌وعده‌یی که داده‌بودم آمدم؛وبلیتی‌را که توبرایم خریده‌بودی قبول کردم؛ وحالااینجا کنارتونشسته‌ام‌وهیچ نمیفهمم این فیلم که میچرخدومیرودچیست!..

و چون باز من ساکت ماندم گفت:

ـ نمی‌خواهی حرف بزنی؟.. نمی گویی ؟

ـ چرا خانم، چرا.

ـ پس دوستم میداری ؟

ـ اوه! دیوانه‌ام کرده‌ید خانم!

ـ چه خوب ! من عاشق هایی را که دیوانه باشند دوست میدارم .

وتا پایان سئانس، با فشار دستش، با نگاهش، بازمزمه‌های بیصدایش، با کلمات شیرینش نوازشم کرد، وعشقش را چنان در دلم جای داد که چون از سینما خارج شدیم و او ایستاد تا یك تاکسی صدا کند بی اختیار با صدای لرزان گفتم:

ـ میروی؟. تنها؟. من هلاك میشوم!

لبخندی زد و گفت: بیخود هلاك مشو. حالا باید تا مدتی تنها بمانی.

ـ اوه! چرا؟

ـ چرا ندارد، دلم میخواهد درحق من اشتباه نکرده باشی.

ـ چطور؟ چه اشتباه؟

ـ این اشتباه که مرا یك زن سهل الحصول تصور کنی و به خیالت برسد که من ممکن است امشب یا یك شب دیگر ترا بخانهٔ خودم یا بیك خانهٔ دیگر ببرم وساعتی را باهم بگذرانیم.

ازشرم عرق کردم وبالکنت گفتم:

ـ اه! من چنین تصوری نکردم خانم.

ـ بارك الله !حالا شدی پسر خوب! من پسر های خوب و با مقاومت را دوست میدارم !

ـ اما آخر..من..بگو که...

ـ میپرسی که تکلیفت چیست ؟دلت میخواهد امشب همه‌چیز را بهت بگویم؟

ـ اوه ! ممنون‌میشوم، بی‌اندازه ممنون.

ـ پس‌یواش یواش برویم به این‌خیابان پهلویی، خیابان‌خلوتی‌است؛ همه خیابانها و کوچه های‌آنطرف خلوت‌است. قدم میزنیم وحرف میزنیم. برای من فرق‌نمیکند. برای‌تو که دیر نمیشود ؟

براه افتاده بودیم. گفتم: نه .

ـ مامانت ناراحت نمیشود ؟

ـ نه ، آزادم.

ـ راستی، گفتی که مامانت مثل‌من‌است ؟ شبیه من‌است؟

ـ ازهمه جهت .

ـ سنش‌چقدر است ؟

ـ تقریبا چهل‌سال.

ـ اوه ! درست همسن‌من. چه خوب! پس‌زن‌زنده‌یی‌است، زن با حرارتی است.ازپسرش‌پیدا است. پسرمن‌هم‌تقریبا مثل‌تست. چه خوب ! راستی‌بابات قدر مامانت رامیداند ؟

با تردید وباشرمندگی گفتم :

ـ نه.مردبدی است...معتاد است..بسیارمتأسفم که‌چنین‌پدری دارم. اصلا انسان نیست . مامانم باداشتن شوهری مثل او بقول خودش هیچوقت شوهر نداشته است .

ـ وای، وای! چه عذاب ! طفل‌معصوم ! بمیرم‌برایش!چکارمیکند !؟

ـ نمیدانم، نمیدانم !

ـ بلکه اصلانمیفهمی! حق‌هم‌داری، جوان‌هستی، بچه هستی؛ بقول‌خودت من اولین‌زنی‌هستم که...

ـ آری.باور کن، هرگزبایك زن‌یا دختر قدم هم نزده‌ام.

ـ حالاعـوضش‌باخـودم قـدم‌میزنی‌تاهروقت که دلت بخواهد ومن‌با توحرف میزنم .

بـه خیابان شمالی پیچیدیم. خلوت بود. نیمه تاریـك بـود. بازو در بازوی هم انداختیم ونزی گفت:

ـ خوب. من‌شروع‌میکنم. ببین‌منوچ‌جان. گفتی‌اسمت منوچهراست ؟

ـ بله ! مامانم‌صدام می کندمنوچ.

ـ اوه !چقـدرمامانت را دوست میـداری !متصل اسمـش‌را برزبان میآوری! بالاخره من‌باید با این‌مـامـان قشنگ تو آشـنا شـوم! لابدآشنا هم خواهم شد ! چه خـوشمزه است که انسان مادر شوهری داشته باشـد کـه هم سن خـودش وهم شکل خودش‌باشد !

ـ بی‌اختیارلرزیدم و گفتم :آه!

ـ خود را بیشتر بمن‌فشرد و گفت:

ـ دیگرچراآه؟!ناراحت‌شدی؟ تصور نمیکردی‌این‌حرف رابشنوی ؟

آنقدر ناراحت شده بودم کـه نتـوانستم جـواب گـویم :آشـکارا مثـل‌سرما خورده‌هایی که لرز کنند میلرزیدم . خندید و گفت :

ـ عجب ! پس چه فکرمیکردی؟..

ـ جرأت بخود دادم و گفتم:

ـ اوه ! هیچ!..ناراحت نشوید .

ـ نه ، ناراحت نمیشوم.چیزی که میخواستم بگویم همین بود. می‌بینی که خیلی‌رك وصریح حرف میزنم. با کمال‌صراحت میگویم که ازتوخوشم‌آمده است، دوستت‌میدارم؛بهترمیخواهی، عاشقت شده‌ام . دیشب تا صبح هردفعه که بیدارشدم چندین‌دقیقه فکر کردم که بتوجـداً علاقه منـد شـده‌ام. می‌بینی که تـوهـم دوستم میداری. هیچ فکروحساب نمیکنم کـه این دوست داشـتن تـا چه اندازه و روی چه حساب‌است وتوقعی که توازآن داری یعنی‌بدلیل‌این‌دوست داشتن‌ازمن‌داری‌چیست.

اختیارم دردست خودم‌است. اگرشد چه بهتر، اگر نشد آنقدرقدرت‌دارم که این‌عشق وعلاقه را ازدلم برانم‌چنانکه بارها این‌کاررا کرده‌ام: عاشق‌شده‌ام، دیده‌ام معشوقم شایستگی‌ندارد و بکارم‌نمیخورد، روانه‌اش کرده و.شقش‌را ازدلم‌رانده‌ام.حالاحرف من با تواینست : زنی آزاد هستم ، چهل‌سال دارم ومثل‌بیشترزنهایی که دراین‌سنند سراپاشوق وحرارت وشوروعاطفه هستم. زنده‌ام. میخواهم زندگی کنم، یك‌زندگی خوب، با مردی که قدرم را بداند و بتواند جواب عواطفم را وتمایلاتم را بگوید. ترا دیدم وخوشم آمد وخیال کردم که میتوانی‌مرد من‌باشی. بچه هستی‌ولی‌من بمردی‌قبولت دارم وازتویك مرد ازهمه حیث خوب وشایسته بوجود خواهم‌آورد. شرطش آنست که عقدم کنی ، شوهرمن شوی ، بهرنحو که می‌توانی، باموافقت پدرو مادرت یا باختیارخودت.این‌برای توهیچ زحمت‌ندارد. من‌زن متموای‌هستم: خانه وزندگی‌ودرآمد مرتب وپس‌انداز کافی‌دارم. زندگی‌دونفری مان را میتوانم باکمال‌خوبی‌اداره کنم وازهمه حیث دراختیارتوباشم . این حرف من است . از تو جواب میخواهم: بهمین‌اندازه صریح و روشن که من‌حرف زدم: یك جواب کوتاه: یك کلمه، بلکه یك حرف، یاآری، یانه...

عرق کرده بودم وبا وجوداین‌می‌لرزیدم. آنچه شنیده بودم هزاران فرسخ دورازتصورم بود.باین‌زودی وبا اینهمه صراحت وبا این‌لحن‌قاطع بمن پیشنهاد زناشویی‌میکرد وجواب‌روشن‌وقطعی‌می‌خواست.احساس کردم که بیچاره وبی‌نهایت ناتوان شده‌ام. باصدای ضعیف ولرزان گفتم :

ـ باید الان جواب بدهم؟

ـ چطور؟ مگرحالا نمیتوانی‌جواب بدهی؟ یك « نه » گفتن که اینقدرطول وتفصیل‌ندارد.

ـ اگرمی‌خواستم بگویم « نه » الان‌جواب میدادم .

ـ پس‌مهلت میخواهی‌تا بتوانی‌بگویی«آری»؟

ـ اینطور فکر میکنم !..

ـ میخواهی مطالعه کنی؟ حساب کنی ؟

ـ نمیدانم.

فکری کرد و با لحن جدی گفت : خوب. عیب ندارد مهلت میدهم. یك روز کافی است ؟ یك هفته کافی است ؟ دو هفته کافی است ؟

ـ بله ، دو هفته !

ـ اوه ! چه سخت !: هنوز نفهمیده یی که من چه هستم و چقدر دوستت دارم ! هنوز آنطور که باید دوستم نمیداری.

و نگاهی باطراف کرد و گفت :

ـ اوه ! چه خوب، اینجا پرنده پر نمیزند . کاملاهم تاریك است.

و مرا پشت یك درخت قطور کشاند. درخیابان صبا بودیم. نه رفت و آمدی بود نه صدای اتومبیلی. دودستش را دور گردنم انداخت. برسینه‌اش فشرده شدم. لب هامان برهم قرار گرفت و این نخستین بوسهٔ عشق من بود که گیج و مست و بیچاره‌ام کرد ، و، نزی خوب حساب کرده بود ، عشق اورا با قوت و شدت بی پایان در دلم جایگیر کرد.

دیگر از عقد و عروسی حرفی نزد نیمساعت دیگر قدم زدیم؛ هرچه گفت از عشق و شوق بود، اززن وعواطف زن بود ، ازمادرم بود ، ازخودش بود، ازامیدهای آینده بود ، از ایمان قاطعش باین بود که خواهد توانست مرا خوشبخت و از وجود زن درهمه دوران جوانیم بی نیاز کند.

دم درخانه‌اش ازهم جدا شدیم. دلم میخواست التماس کنم که مرا هم به‌خانه‌اش ببرد و اجازه دهد که پای تختش یا پشت دراطاقش بخوابم. بزحمت دل کندم و به خانه رفتم. دیر شده بود. بابام هنوز نیامده بود. اما مامانم پس از خوابا ندن برادر و خواهرم درایوان با نگرانی درحیاط قدم میزد. چون واردشدم وصدایش را شنیدم بباد گفته‌های

نزی‌افتادم ودر دل‌با رقت وتأثر گفتم:

ـ دراین‌خانهٔ خفه وخاموش، تنها، ملول، محروم ازهمه چیز، زنی که هم سن‌نزی‌است وشبیه اواست وحق دارد مثل‌اوباشد!

بامهربانی‌سلام گفتم. پیش‌رفتم، درآغوشش گرفتم‌و بوسیدمش، خود را عقب کشید و باحیرت گفت :

ـ کجا بودی منوچ ؟ بوی‌عطرمیدهی!

ـ اودو کلن‌است. عصر که صورت تراشیدم زدم.

ـ نه منوچ، عطراست. عطری‌است که خانم‌هامیزنند، ازعطرهای‌دیوراست. راست بگو.

ـ نمیدانم‌مامان. شاید دست بچه ها آلوده بوده بارفقابودم.

ـ الحذرمنوچ‌جان! مبادا دردام زنها بیفتی! عاقل‌باش منوچ.

با قلب‌فشرده گفتم: عاقلم‌مامان. اماتوچرا توی‌حیاط هستی؟

ـ چکنم منوچ؟ قلبم گرفت. ازطرف‌توهم‌نگران بودم.

ـ ازطرف من‌بیخود نگران‌بودی . اماحق‌داری قلبت بگیرد ! تو که اینقدر خوبی، اینقدر گرمی، اینقدرمهربانی، انصاف نیست که اینطورتنها باشی!

وارد اطاق شده بودیم . نگاه حیرت آلودی بمن کرد. حیرت آلودتر از نگاه روزپیشش ، و گفت :

ـ حرف‌های‌عجیب میزنی‌منوچ !

ـ خنده کنان گفتم: آخر کم کم‌دارم چیزمیفهمم !

ـ امامن‌هیچ‌نمیفهمم. دلم‌میخواهدبا من‌درست حرف بزنی.

در راه تا بخانه برسم فکر کرده بودم . تقریبا تصمیم گرفته بودم که همه چیزرا به مامانم‌بگویم: اعتراف کنم که نزی را ازجان ودل‌دوست میدارم، و از او اجازه بخواهم که‌به‌پیشنهاداین‌زن‌جواب موافق‌دهم وعقدش کنم.دراین‌لحظه هم‌این

تصمیم را درخود یافتم. به‌عوض کردن لباسم پرداختم و گفتم:

ـ بالاخره من‌وتومامان بایدباهم رك وراست حرف‌بزنیم.اما چه فکر کرده بودی که گفتی‌دردام زنها نیفتم ؟

ـ آخرجان دلم،منوچ‌جان، می‌بینم که تویك مردشده یی، تیپ‌خوبی‌داری، ازآنهایی‌شده‌یی که زودطرف توجه زن‌ها ودخترها قرارمیگیرند ازاین‌حیث، هم خوشحالم‌هم‌نگران. میترسم‌چشم و گوش بسته دردام یکی‌ازآن زنهای ارقه وبلا بیفتی‌وروزگارت سیاه شود.

آماده بودم که پس‌ازمقدمات کوتاهی‌همه چیزرا باو بگویم ولی‌این کلام او نگران وناراحتم کرد. چه میشدا گر بمحض آنکه دهان میگشودم مادرم پرخاش میکرد ومیگفت که فریب خورده‌ام؟

دردل گفتم : با این همه که مامانم را دوست میدارم، اگرمخالفت کند چه خواهم کرد؟ آیا خواهم‌توانست ازنزی‌چشم بپوشم ؟

این‌اندیشه که درسرم افتاد سراپا داغ‌شدم. دلم فشردگی‌عجیبی پیدا کرد و ضربانش‌چنان شدت گرفت که خیال کردم همانم سکته خواهم کرد. همه‌وجودم فریاد برآورده بود ؛ غوغا کنان می گفت :

ـ نه ، نه، امکان‌ندارد، نمیتوانی،نمیتوانی !

ودریافتم که « نزی » را صد باربیش‌ازآنکه تصورمیکردم دوست میدارم. اما ناگزیرازآن بودم که به مامانم بگویم. چطورمیتوانستم‌موضوعی‌چنین‌مهم‌را که باحیاتم وباهمه عمرم‌بستگی‌داشت ازمادرم‌پنهان دارم ؟ همه تردیدهایم‌با تصور از دست دادن نزی وبا دفاع شدیدی که همه قوا و همه حواسم درمقابل آن کردند نابود شده بود .خواه ناخواه درهمان لحظه تصمیم قاطع گرفته بودم که پیشنهاد نزی را بپذیرم! عقدش کنم، زن وشوهرشویم،باهم زندگی کنیم،به خانهٔ اوبروم: اوهمه چیزدارد؛ اختیار دارایش‌را بیریا بدست‌من میدهد؛ از همه جهة ادارهام

می‌کند، ازاین‌همه زحمت‌وعذاب که‌دارم راحت‌میشوم؛ بار مادرم سبکتر می‌شود، اوقاتی‌را که‌اکنون صرف کارهایی برای‌پول درآوردن میکنم به‌زندگی با نزی اختصاص خواهم‌داد. مامانم‌چه میتواندبگوید؟ هرگز نخواهد توانست بگوید که نزی‌پیر است! پیر کجابود! بسن خودمامانم است ، مامانم هرگز نگفته است و نمیگوید که به‌دوران پیری‌رسیده است، نزی‌هم‌مثل او. بااینهمه زیبایی،وطراوت، بااینهمه شوق‌ونشاط، هزاردرجه‌بر این‌دخترهای لوس‌خودنمای بیمعرفت ترجیح دارد، البته که‌عقدش میکنم! سنمان‌تفاوت دارد؟ داشته‌باشد. همسن‌مادرم‌است؟ باشد! بخدا که ازمن‌خیلی جوانترو زنده‌تراست، همیشه‌هم زنده خواهد بود هیچکس بین‌من‌و اوتفاوت احساس‌نخواهد کرد. باین‌زودی هاهم‌پیر نخواهد شد. بیست سال‌دیگر که‌من‌چهل‌وچند ساله می‌شوم‌اوتازه‌شصت سال‌خواهد داشت وحتماً ازمن پیرتر جلوه‌نخواهد کرد هیچ شك‌ندارم که زندگی خوب وسعادت آمیزی بااو خواهم کرد که تاپایان‌عمرم طول‌خواهد کشید. هرچه‌مامانم بگوید جواب هایش ازاین‌ها خارج‌نخواهدبود؛ مجابش‌خواهم کرد: ازش‌اجازه خواهم گرفت که‌نزی راعقد کنم. چقدرهمدیگر را دوست خواهندداشت وقتی که ببینندا ینقدر بهم شبیهند! چیزعجیبی‌است!مامانم‌را بیش‌ازهمیشه دوست‌میدارم بدلیل‌آنکه شبیه نزی است واینطورسفت وسخت دل‌به‌نزی باخته‌ام‌بدلیل آنکه‌به‌مامانم شباهت دارد! وقتی که مامانم راضی‌باشددیگر حرف‌مردم اهمیت‌ندارد. اصلا بمردم‌چه! هرکس‌برای‌دل خودش زندگی‌میکند.

اینها باسرعتی‌عجیب وپر آشوب درخاطرم گذشت . مامانم نگاهم میکرد. منتظرجواب من‌بود.اضطرابی آشکارداشت. چون‌سکوتم چندثانیه‌طول کشیدخود راازندکی بطرف من کشاند. من‌همانندم‌روی صندلی نشسته‌بودم. دست‌روی زانویم گذاشت و گفت:

ـ غلط‌نکنم چیزهایی‌برایت اتفاق افتاده است. توهیچوقت اینطورنبودی.

این دوسه روزه عوض شده‌یی؛ بمن طوردیگر نگاه میکنی، هم حالت بهت وتفکر داری، هم حرف های عجیب میزنی!

خندیدم و گفتم : ناراحت نباش مامان . هیچ چیزپیش نیامده است. فقط حس میکنم که بیش ازهمیشه دوستت میدارم ودلم میخواهد خوش باشی ، راحت باشی، راضی باشی، بگویی، بخندی ، خانه را ودنیا را برازنشاط کنی..

-- یا تودیوانه شده‌یی منوچ جون یا من ...

خندهٔ بلندتری کردم ، کوشیدم تا خوشرو وشوخ باشم و گفتم :

ـ هیچکداممان دیوانه نشده ییم مامان ، فقط ممکن است من بفکر زن گرفتن افتاده باشم .

وبرای آنکه این کلام به شوخی شبیه‌ترشود خنده‌ام را مبدل بهٔ قهقهه‌یی کردم، وهنوز مادرم ازشنیدن این کلام هاج وواج بود که درآغوشش گرفتم و سروصورتش را بوسیدم .

پس ازآنکه خود را ازبوسه های محبت‌آمیزمن رهاند گفت :

ـ شوخی خنکی بود! هیچ خوشم نیامد! برای توهزاران امید وآرزو دارم! میخواهم روزی برسد که خودم مثل یك خانم بسیار محترم وآبرومند،وبا این ناز وافاده که مادریك دکتریا یك مهندس عالیمقام هستم به یکی ازآدم های سرشناس بروم ودخترش را برای توخواستگاری کنم .

بی اختیار گفتم : اسم دختررا نبر که حالم بهم میخورد !..

ـ چطور ؟ بچه مناسبت ؟

ـ بمناسبت اینکه می‌بینم . توی خیابان ها واوهستند. درمدرسهٔ خودمان هم هستند . چه ادا ها ! چه اطوارها ! چه خودنمایی‌ها! چه توقع های بیهوده باینکه‌همه کس کشته مرده شان باشد ! باآن راه رفتنشان وژست هاشان در کوچه وخیابان ، حاکی ازاینکه آرزوییی وهدفی ندارند جزآنکه مورد توجه مردها

شوند ! باآن تعریف ها که همدرس هایم ازآنها میکنند : عشق بازی های تلفنی ، سربسر جوانها ومردها گذاشتن،دیوانهٔآکتر ها بودن؛عکس‌های این‌نرقلندرهارا جمع کردن وآنهاراپرستیدن،دیوانه‌شدن درموقعی که‌فلان‌مرد کهٔنکره عروعرش راراه میاندازد و میخواندوهزارچیز دیگر ازاین قبیل ! من بیزارم ماهان ازاین «دخترها »میفهمی؟ بیزار! بهیچ‌چیزاینها اعتماد نمیتوان کرد مخصوصاً به‌عشقشان!

نگاه‌حیرت مادرم‌وضع مضحکی پیدا کرده‌بود و من هنگامی که‌این کلمات را میگفتم فکرمیکردم که اگراصل موضوع‌را بگویم کار این‌حیرت یکجاخواهد کشید !

مامانم گفت: دارم‌ازحرفهای‌تو خل‌میشوم! حتماًچیزی‌زیر سرداری!..عاقل باش‌منوچ‌جان! خطرناك‌است!ازکار وزندگی بازمیمانی! بیش‌ازهر چیزدیگر لطمه بدرس‌خواندنت میخورد.

ــ چه‌خیال میکنی‌مامان؟ تصورمیکنی چه پیش آمده‌باشد؟

ــ نمیدانم. خیالش‌هم ناراحتم میکند!همانکه گفتم:میترسم خدانکرده گیر یکی‌از آن اژدهاهای‌هفت‌خط افتاده‌باشی!

ابرو درهم کشیدم وبالحن جدی گفتم :

ــ این خیال بیخودی است !

ــ خدا کند. راستی که‌خیلی ناراحت شدم. ازاین‌فکرها مکن منوچ‌جان . درست‌است که امروز وضع دخترها خوب نیست وبین آنها عده‌یی‌هم هستند که بی اندازه بدند،ولی‌دخترخوب هم‌فراوان‌است؛ هنوزخوب هابیشترند. درهمان‌مدرسهٔ خودتان دقت کن،حتماً عدهٔ‌دخترهای خوب‌وساده ونجیب‌بیشتر است. انشاءالله‌یکی ازهمان‌خوب‌ها نصیب تو خواهدشد این‌آرزوی من‌است.

نه‌فقط دیگرنتوانستم شوخی کنم بلکه دلم گرفت. مسلم دانستم که نمیتوانم مطلب‌را باو بگویم. خودرا بی‌حوصله نشان دادم و گفتم:

ــ انسان‌را ازشوخی کردن‌هم پشیمان‌میکنی.

وازاطاق بیرون رفتم وچون‌باز گشتم وانمود کردم که‌کار فراوان دارم.

وقتی که پدرم‌بخانه آمدهنوز روی‌تخت‌چوبیم درحیاط بیدار بودم. مادرم که ازساعتی‌پیش دررختخوابش درایوان‌نشسته بود وچرت‌میزد برخاست وبا خستگی مفرط شام اورا آماده کرد. چشم باو و باین مرد کثیف دوخته بودم: درست‌مثل فرشته‌یی‌بود که کمربه خدمت‌دیوی بسته‌باشد. پدرم سرفه میکرد، آروغ های‌بر صدامیزد، دماغش‌را پیاپی اینجا وآنجا میگرفت و دستش را با هرچیز که پیش میآمدیا باخشتك‌شلوارش پاك‌میکرد. وقتی که‌سروصورتش‌رامی‌شست‌حال‌تهوع‌داشت وچندین دفعه عق‌زد !.. راه کەمیرفت پاهایش از سرزانوخم بود. حرکاتش، به حرکات‌میمون های‌پیر شبیه‌بود. چهره‌اش‌باموهای جوگندمی که‌برآن رسته‌بود هردفعه که میدیدمش نفرت‌بیشتری دردلم‌تولیدمیکرد. راه‌میرفت وغرولندمیکرد وبه‌زمین‌وزمان فحش‌میداد. چندپرسش کوتاه‌راجع‌به امورعادی زندگی ازمادرم کردمثل اینکه‌با کلفتش یا با کنیزش حرف میزند! در قیافهٔ مامانم حقارتی وصف ناپذیرمیدیدم. خوب‌احساس میکردم که‌ازمواجه‌شدن بااین‌مرد وازصحبت بااوچه عذاب‌میکشد وچقدرخودش‌را توسری‌خور وبدبخت می‌بیند. پیش‌چشمم مجسم‌میشد که‌خودم‌نزی را گرفته‌ام، شوهرش‌هستم، دریك خانه باهم زندگی میکنیم و من نگاه ستایش‌باودوخته‌ام، ودلم‌نمیخواهداودست به‌سیاه وسفید بزند، وپیاپی نازش‌را میکشم، قربان‌صدقه‌اش میروم ودست و پایش‌را میبوسم، ومثل‌یك‌ملکه درصدراطاق می‌نشانمش‌وخودم‌با نهایت‌شوق‌و نشاط درآغوشش‌میگیرم وخودرا خوشبخت‌احساس میکنم وآرزویی جز تأمین خوشبختی‌او ندارم.

بی اختیاردردل گفتم اینهم‌یك‌زن است اوهم یك‌زن، هردویك سن دارند، شکل‌همدیگرند، شایدهم‌بتوانم بگویم که‌مامانم ازاوخوشگلتر و حساس‌تر است. پس‌این‌چه سرنوشت‌است که‌این‌بیچاره‌دراین فلاکت وحقارت ونفرت زندگی کند ونزی‌معشوق وعاشقی چون‌من‌داشته باشد ودرآستان‌سعادتی‌بزرگ‌باشد!

پدرم مثل‌یك‌حیوان، بسیارنامرتب وکثیف‌شام خوردوبادست ودهان نشسته

دررختخوابش افتاد وماما نم‌چراغ راخاموش کردومثل بیوه‌زنهای غریب افسرده و سرافکنده به رختخواب خودش‌رفت.

تاصبح درفکربودم، هم‌درفکر مزاوجت‌با نزی‌وهم درفکر بدبختی‌مادرم . صبح‌دریافتم که تصمیم‌قاطع گرفته‌ام: به ماما نم نگویم. فایده‌ندارد، ناراحت‌خواهد شد، جلوگیری خواهد کرد ، با همه قوایش خواهد کوشید تامرا ازعقد کردن نزی‌باز دارد واین‌برای‌من تحمل‌ناپذیر خواهد بود؛ بهتر آنست که‌هیچ نگویم ؛ بروم‌نزی را عقد کنم؛ وقتی که‌کار ازکار گذشت و شوهر نزی شدم در یك موقع مناسب به‌ماما نم‌خبر دهم. درمقابل‌این‌عمل‌انجام‌یافته نخواهدتوانست‌اعتراض کند؛راضی خواهدشد. بعدهم که‌نزی رابیند دوستش‌خواهد داشت ... باید پیش از باز شدن دانشکده همه این‌کارها انجام‌یابد.

ماردرم که ازخانه‌بیرون‌رفت من‌هم به‌آماده شدن پرداختم. صورتم رابا آنکه روزپیش تراشیده بودم بازهم تراشیدم. بیقرار و مشتاق ازخانه‌بیرون رفتم. هیچ تردیدنداشتم . ازنزدیکترین راه وبا کمال‌سرعت خود رابه خانهٔ نزی رساندم‌وبا منتهای‌شوق درزدم .

مستخدمی درراگشود ومثل اینکه میدانسته است که من‌خواهم آمد بمحض دیدنم گفت:

ــ صبر کنید به‌خانم‌خبر بدهم.

یك‌دقیقه بعدخودنزی دم درآمد. سلامم‌راباروی گشاده وچشمان‌درخشان و لبان‌متبسم جواب گفت. دستم‌را گرفت. نگاهی‌بطرفین کوچه کرد و گفت:

ــ بیاتو . چه‌خوب‌آمدی . فکرمیکردم که‌میآیی.

سرازپا نمیشناختم. دستم دردست‌نزی میلرزید . متوجه اطرافم نبودم. خود رادراطاق پاکیزه‌یی دیدم که فرش فاخر، مبلی ظریف، لوستری قیمتی و فضایی عطرآگین داشت ویك‌پنکهٔ‌بزرگ آویخته‌شده ازسقف‌خنکش میکرد. نزی‌نزد یك

من‌بر یك‌صندلی نشست. خدمتکارش شربت وشیرینی ومیوه آورد. پس‌از رفتن او نزی درابست و پردهٔ جلودر را کشید ، پیش‌من آمد، صندلیش را نزدیکتر آورد وبا شیرین زبانی گفت:

ــ خوب جونم،حالا صحبت کنیم.دلم برات تنگ شده‌بود. بنظرم‌میرسید که دیشب‌درست‌خوابت نبرده‌است وتاصبح فکر کرده‌یی.تقریباً یقین‌داشتم که‌در نتیجهٔ این‌تفکر امروزپیش من‌خواهی آمد.

دلدل میزدم. خیال‌میکردم که‌جزبا صدای لرزان نخواهم توانست حرف بزنم. بزحمت گفتم :

ــ خودت‌میدانستی که بامن‌چه کرده‌یی!

ــ همان‌کار که توبا من کرده‌یی!

ــ نمیتوانم باور کنم !

ــ من‌هم نمیتوانم‌باور کنم که جوانی‌مثل‌تو زنی‌مثل‌مرا که‌جای‌مادرش‌است دوست بدارد!

ــ اوه، چه‌خیال ها!

ــ پس‌دوستم میداری؟..واقعاً؟

ــ حقیقة! دیوانه‌شده‌ام.

ــ البته! دوست‌داشتن‌زنی مثل‌من‌عین دیوانگی‌است.

ــ بعکس. فکر کرده‌ام: عین‌عقل است.ایمان پیدا کرده‌ام که بهتراز تو در دنیا نصیب من نخواهد شد .

خندید و گفت:پس میخواهی‌من نصیب‌تو باشم؟

ــ آرزویی جزاین ندارم.

ــ چه‌خوب!..امااگرراست‌میگویی چراماما نت را پیش‌من نیاوردی؟

ــ ماما نم‌را؟ بچه مناسبت؟

ـ اولا برای اینکه باهم آشناشویم. مگر نگفتی که آن‌خانم‌همسن من‌و شبیه من هستند؟

ـ چرا. شباهت‌عجیب!

ـ خوب، قرارشدهمدیگر را ببینیم. بعلاوه باید مامانت بیاید ومرا برای‌تو خواستگاری کند.

با دستپاچگی واضطراب گفتم: اوه، نه، اینرا نگویید، خیال کنید که من‌در این دنیا تك‌وتنها هستم.

ـ عجب! پس‌مامانت مخالف است؟

ـ نمیدانم، دراین خصوص‌چند ساعت‌فکر کردم و نتوانستم‌بجایی‌برسم.

ـ اصلا به مامانت نگفتی؟

ـ فکر کردم که‌لازم‌نیست.

ـ پس‌شاید تصمیم‌نگرفته‌یی که‌پیشنهاد مرا قبول کنی؟

ـ چرا: تصمیم‌جدی گرفته‌ام. برای‌همین آمدم... آمدم‌بگویم که دراختیار توهستم وحاضرم‌هروقت بگویی وبهر ترتیب که بخواهی‌عقدت کنم.

ـ بی‌اطلاع مادر وپدرت؟

ـ پدرم که‌هیچ؛ دورش‌بینداز! مامانم هم‌بعدخواهد فهمید.

ـ واوقاتش تلخ‌خواهدشد!

ـ هرگز. بیش از آن دوستم میدارد که ملامتم کند یا اوقاتش ازکارهایم تلخ شود.

ـ پس‌میگویی که‌اصلاکاری باین‌کارها نداشته‌باشیم ؟

ـ بله. خیال کن که هیچکس‌را ندارم. سعادت‌من‌دراین خواهد بود که توفقط خودم را بخواهی‌و بهیچ‌چیزدیگر اهمیت‌ندهی .

ـ خودت‌را میخواهم وبهیچ‌چیزدیگرهم‌کار ندارم. باین‌دلیل:

ودرآغوشم گرفت. چنددقیقه ازتأثیربوسه‌هاونوازش‌ها وکلمات‌شورانگیزش ازدنیا بی‌خبربودم. بعدخودرا عقب کشید و گفت:

ــ عاقل‌باشیم. همه چیزبایدبماند برای‌بعد ازعقدکنانمان. یك‌چیزی‌بخور تاوقتش‌را تعیین کنم.

بزوریك گل شیرینی‌ویك‌پر گلابی که‌خودش پوست کندبمن خوراند. چند بوسهٔ‌کوتاه هم‌بمن‌داد. آنگاه گفت:

ــ خودتو وقتی‌درنظر نگرفته‌یی؟

ــ نه، تسلیم نظرتو هستم.

ــ مثلا اگربگویم هم امروز.

ــ خواهم گفت: هم‌الان.

ــ اوه! چه‌عجله داری‌منوچ‌جان!

برای این است که میترسم این‌نعمت از دستم برود. فکر میکنم که هرچه زودتربهتر!..

ــ چه‌خوب! شناسنامه‌ات همراهت است؟

ــ بله. اینست.

شناسنامه‌ام را از جیبم بیرون آوردم. گرفت ونگاهی کرد و بعد خنده کنان گفت:

ــ خوب، من‌هم‌حاضرم. حق‌باتست. هرچه‌زوتر بهتر. تاده‌پانزده‌دقیقه‌دیگر میرویم. بیاآلبوم‌ها راتماشا کن تالباس‌بپوشم وبرویم.

هرگز نتوانسته‌ام بیاد آورم که درساعات پیش از ظهرآنروز بر من چه گذشت‌وچه‌حالی‌داشتم، فاصلهٔ بین‌خانهٔ‌نزی‌ودفترازدواج‌وطلاق‌راچگونه‌پیمودم، آنجا چه‌هااحساس کردم‌وقتی که‌صیغه‌عقدخوانده‌میشدرعشهٔ‌یی که‌برتنم‌افتاده‌بودازچه‌قبیل بود، و وقتی که‌سند وقبالهٔ‌عقدرا گرفتم چه فکرمیکردم! بانزی‌بخانهٔ اوبازگشتم.

روزرا بااو گذراندم. شب‌وقتی بخانه‌رفتم که‌برادروخواهرم خوابیده‌بودند. پدرم نیامده‌بود.مامانم دررابرویم بازکرد . دوانگشتش جوهری بود. اینرا وارداطاق که‌شدم‌دیدم. تا آنجا به‌پرسش‌های‌مادرم جوابی‌جزخنده نداده‌بودم: ازدیر آمدن من اظهارنگرانی میکرد ولی‌نمیدانست‌چه ساعت است. چون گفتم ساعت یازده است متعجب‌شد. عمداً یابی‌اراده بدلیل‌شوق‌و شوریدگیم سند وقبالهٔ‌عقد رابدست داشتم. آنراروی میزانداختم. مامانم‌جلوآمد و گفت :

ـ اینها چیست منوچ؟

دستم‌را روی‌اوراق گذاشتم و گفتم:

ـ اول‌تو بگو که‌چه مینوشتی تامن‌هم بگذارم اینهارا ببینی.

ـ هیچ !.. چیزی نمینوشتم ... از کجامیگویی ؟

ـ از انگشت‌هایت: غرق جوهراست. قول میدهم که اقلا ده‌دوازده صفحه نوشته باشی

ـ نه· قلمم را جوهر کردم.

ـ دروغ نگو مامان . راستش را بگو: باز دل به‌کسی داده‌یی ؟ بازعاشقی پیدا کرده‌یی ؟...

اینها را با خنده گفتم، بامهربانی گفتم ، با لحن یك محرم اسرار گفتم ؛ با وجود این‌مامانم رنگ برنگ شد وبادستپاچگی گفت :

ـ چه مزخرف میگویی! بازرفتی سراین حرف های مهمل !

دستهایم را روی شانه اش انداختم و گفتم :

ـ بله مامان . همان حرف‌ها،اما با لحن دیگر...مگرنمی‌بینی؟ نه‌عصبانی هستم نه اوقاتم تلخ است. میخندم ومیگویم . باید بدانم . اول ماچت کنم‌بعدبگو.

همینکه بوسیده‌ش سرعقب کشید ، صورتم را بطرف روشنایی گرداند وبا حیرتی اضطراب‌آلود گفت :

ـ چه؟ یك عطـردیگر! ازعطرهای روسی! نفهمیدم!..اصلاتو کجا هستی؟ چه میکنی؟..

وبیشتر به صورتم دقیق شد . دلم لرزید: لرزشی که مسرت آلود بود. حدس زدم که اثربوسه های «نزی» را پیرامون دهانم یافته است و گفتم :

ـ نتوانستی بفهمی مامان؟.. پس بیا این کاغذ ها را ببین ...

قبانه وسندرا گرفت و گشود. میدیدم که آشفته‌است. مثل اینست که نمیفهمد. یك دقیقه که آنهارا زیرو رو کرد گفت :

ـ چیست؟اینها چیست ؟

ـ نفهمیدی مامان جانم؟ قربانت بروم، نفهمیدی؟.. من زن گرفته‌ام!..

قباله ازدستش افتاد. دودستش به پهلوها آویخته شد. چند لحظه مثل مجسمهٔ حیرت بی‌حرکت‌ماند.سپس چهره‌اش‌درهم‌رفت و ناگهان باصدایی بلندولحنی هراس آلود گفت:

ـچی؟.. چه گفتی؟.. زن گرفتی؟ .

نگذاشتم خنده وخوشروییم خلل‌یابد وباهمان لحن که داشتم گفتم:

ـ بله‌مامان! مگرمن‌حق نداشتم‌زن بگیرم؟

ـ دیوانه‌شده‌یی! هذیان‌میگویی! باچه‌چیت‌زن گرفتی!.. کجا؟... کی؟..چه گندبالاآورده‌یی؟.. چه کثافت بریش‌خودت بسته‌یی!!

ـ ناراحت نباش مامان؛ خاطرجمع باش!..یك‌زن خوب گرفته‌ام!..

ـ گرفته‌یی؟ عقد کرده‌یی؟.

ـ بله‌مامان. عروسی هم کرده‌ییم! تو که درست نگاه نمی کنی! این‌قبالهٔ عقدمان است که‌زیرپا انداخته‌یی!

سراپا لرزان خم‌شد ، قباله رابرداشت ، اسم‌مرا واسم نزی را کنار هم دید و گفت :

ـ کیست این خانم ؟ چکاره است ؟ کجا پیداش کردی ؟ دختر کیست ؟

ـ عصبانی نباش‌مامان تاهمه‌چیزرا بگویم.

ـ خیلی خوب، بگو.

ـ اولا‌اطمینان داشته‌باش که‌زنی که گرفته‌ام‌زن‌بدی‌نیست. میخواهم‌بگویم که‌اگرتوبدی اوهم بداست.

ـ یعنی‌چه؟ بچه‌مناسبت‌با من‌مقایسه‌اش میکنی؟

ـ باین‌مناسبت که‌کاملاشبیه تست، مثل‌یك‌سیب که‌دو نصف کرده‌باشندبه‌هم شبیهید: قدش، تن‌وتوشش،سرش، صورتش ، طرزحرف‌زدن وخندیدنش. نگاهش، همه چیزش بتوشبیه‌است.. هم‌سن‌توهم هست...

وحشت‌زده ازجابرخاست و گفت:

ـ هم‌سن‌من؟.. هم‌سن‌من ؟!

خندهٔ محبت آمیزی کردم و گفتم:

ـ بله‌مامان،مگرچه اشکال دارد؟مگرچه‌عیب دارد؟ زن‌وقتی که‌به‌سن‌تو باشد زن است...زن‌حسابی‌است! .

ـ دیوانه!.. دیوانه!.. حتماًدروغ میگویی؟. امکان‌ندارد !

ـ باور کن مامان. قباله‌رابدقت بخوان،تاریخ‌ولادتش آنجا نوشته شده‌است. چهل‌سال دارد؛عیناًمثل‌تست، بهمین خوشگلی؛ بهمین جوانی، بهمین خوبی!..اول دفعه که دیدمش خیال کردم که‌تویی ... شایدهم بهمین جهت دلم را برد . بدلیل آنکه ترامامان‌ازجانم‌بیشتر دوست‌میدارم عشق‌اوهم دردلم‌جای گرفت. بعدانستم که‌اوهم بمن‌علاقه‌مند است. یگانه گناهی که‌دراین‌مورد کردم این‌بود که‌بتونگفتم. آمدم تا بگویم اماتو چیزهایی گفتی که‌منصرف‌شدم . ترسیدم که‌مخالفت کنی‌ودر زحمت‌افتم. نمیتوانستم‌چشم‌پوشیدن ازاورادر تصورم‌بگنجانم . فکر کردم که تو وقتی که‌همه‌چیزرابدانی‌حق بمن خواهی داد. امروز عقد و عروسی کردیم . زن متمولی است. بعهده گرفته است که‌ازهمه حیث‌اداره‌ام کند. به‌خانهٔ خودش‌خواهم

رفت؛ ماندهمیشه؛ خودش اینطور خواسته‌است؛ مایل نیست که من فعلا اینجا را ترك گویم؛ تفاوتی نخواهد کرد: میتوانی فرض کنی که چیزی پیش نیامده‌است. اوقاتت تلخ نباشد مامان. همین که نزی را ببینی ودو کلمه بااوحرف بزنی از او خوشت خواهد آمد. اول دفعه که بااو مواجه شوی تصور خواهی کرد که خودت را در آیینه دیده‌یی.. نمیدانی چقدر مرا دوست میدارد! معتقدم که مزاوجت بااوسعادت بزرگی است که نصیب من شده‌است. اگر زیباترین ومتمولترین ومهربانترین دختر شهر را هم برادر من میگرفتی اینقدر خوشبخت نمیشدم!

این چیزها را که میگفتم، مامانم نشست و کم کم روی خود خم شد. سرش را میان دودستش گرفت. پس از تمام شدن حرف من ساکت ماند. رفتم سرش را بر سینه گرفتم. بوسه برموهایش زدم و گفتم:

– اوقاتت تلخ نباشد مامان. بزودی تصدیق خواهی کرد که بد نکرده‌ام. بعقیده خودم درمدت زندگیم تا کنون کاری باین خوبی نکرده بودم وتا آخر عمرم نیز بهمین عقیده خواهم ماند. خودت را نگاه کن نزی را نگاه کن با این تفاوت که تو یك عمر زحمت ومحنت وعذاب کشیده‌یی و شور و نشاط جوانی را تا حدودی ازدست داده یی اما او ازاین جهات میتوانم بگویم که دراوج ونشاط است... زنی است پر عاطفه، حساس...

سربلند کرد. نگاه عجیبی درچشمانم انداخت ومثل اینکه میخواهد کلام مرا تکمیل کند گفت:

– وحق دارد بایك جوان بیست و دوسه‌ساله‌پیوند کند! واین جوان که تو باشی تصدیق میکنی که حق بااواست!..

هماندم مقصودش را درنیافتم؛ در عالم خودم بودم و با لحنی سکر آلود گفتم:

– بله‌مامان، واقعاً تصدیق میکنم!

آهی کشید و گفت:

ـ همه‌همینطورند: به‌غریبه‌ها حق‌میدهند. وقتی‌هم که پای منافع خودشان پیش‌آیدهمه‌چیزهایی را که‌انکار میکردند باورمیکنند.

وآه‌دیگری کشید، سرش راتکان داد، چشم بزمین دوخت و مشتش را زیر چانه‌اش گذاشت.

مقصودش‌را فهمیدم، اما آشکاربود که درآن‌موقع هرچه‌بگویم بی‌معنی‌ولوس خواهدبود. چنددقیقه‌من‌هم‌ساکت ماندم وفکر کردم؛ تفکری‌مغشوش که‌مخلوطی ازنزی‌ومادرم‌بود. بنظرم‌میرسید که‌یك‌بی‌انصافی بزرگ‌روی‌نموده است که‌عامل اصلیش منم:مادرم‌را سال‌هابانهایت خشونت محکوم به آن کرده بودم که خود را پیر وبی‌حق‌ازهمه‌چیز محسوب‌دارد،ونزی را که‌ازهمه‌حیث مثل مادرم‌بود یك زن جوان‌میشمردم وباوحق میدادم که شوهرجوانی داشته‌باشد. پدرم‌را پدر معتاد و مفلوك وبی‌اعتناء به‌زن‌و سراپاخرابم را که‌اثرش‌در خانه برای مادرم‌بیش از اثر سگی نبود که پیوسته پارس کند و پر و پاچه بگیرد برای مادرم بعنوان شوهر کافی میدانستم، وخود دربحبوحهٔ جوانی بازنی‌هم‌سن و هم‌شکل مادرم مزاوجت میکردم !

ـ با خود گفتم : این‌نمی‌شود ! باید فکر کنم . باید حساب کنم . باید بفهمم .

وناگهان ازجا برخاستم وبصدای بلند گفتم:

ـحالامیفهمم !.. حالا میفهمم !..

مادرم سربرداشت وباحیرت گفت:

ـ چه‌چیز را؟

ـ حالاباشد مامان.تو حال‌نداری ومن‌احتیاج بفکر کردن‌دارم! بعدصحبت خواهیم کرد.

ساعاتی ازشب رادربسترم به تفکر گذراندم. باآنکه دریك مرحلهٔ جدید از زندگیم واردشده بودم وباآنکه شوق وصال نزی وسعادتی که در ه زاوجت با او برای خود یافته بودم جاداشت که مجالی برای تفکر در هیچ چیز دیگر بدماغم ندهد بیشتر تفکرات وتخیلاتم در آن شب مربوط به مامانم بود.

صبح با کمال بی‌قراری پیش نزی رفتم، وتادیدمش وسلامش کردم پیش از آنکه ببوسمش گفتم :

ــ نزی‌جان، باید تو و مامانم همدیگررا ببینید... دلم میخواهدتو پیشقدم شوی !

ــ چشم ! البته که پیشقدم میشوم. تصدق‌تو وقربان مامانت‌هم خواهم رفت. همه چیزرا گفتی به مامانت؟

ــ بله، گفتم .

ــ اوقاتشان تلخ‌شد؟

ــ نه. البته ناراحت شد، برای آنکه نمیدانست . بایدترا بشناسد. امشب ممکن است بیایی به خانه‌مان؟ خواهر و برادرم رامیفرستم به سینما، پدرم‌هم که مثل همیشه درمنزل نیست.

ــ چشم، میآیم.

دوساعت با نزی بودم. ازخانهٔ او که بیرون آمدم خودرا بایك نوع اضطراب و بیقراری مشتاق آن‌دیدم که به‌خانه باز گردم . دریکی دوسال اخیر هرگز در آن موقع روز به خانه باز نگشته بودم. ساعت ده بود که‌وسیدم. درزدم. بزودی دانستم که بچه‌ها هم درخانه نیستند. به‌خانهٔ عموجانم رفته بودند. در را با کلیدی که داشتم گشودم و بدرون رفتم ودررااز داخل قفل کردم. مثل یك جاسوس واردشده بودم. تصمیم گرفته بودم کمدمامانم‌را وهمه‌جاهایی را که‌ممکن بود چیزی در آنها پنهان کرده باشد جستجو کنم، واین کاررا کردم. دریك جعبهٔ کوچك یك‌دستبندطلا پیدا کردم که پیش

ازآن‌هرگز ندیده‌بودم. تازه بود، ظریف بود ؛ بی شبهه اثر یك‌سلیقهٔ ممتاز و شاعرانه بود: شایدهدیه‌یی بود که به‌مامانم داده‌شده‌بود ، ازطرف چه کس؟ هیچ نشانی وجودنداشت که ایشرانشان دهد...

دریك جعبهٔ مقوایی‌بزرگ که‌جای کفش یاچیزهای‌دیگر ازآن قبیل بود یك‌دسته‌کاغذزیریك‌رشته جوراب پاره‌پنهان‌شده بود. این کاغذهارا و برداشتم،با خود گفتم:دنبال همین‌چیزها میگشتم .

همه رادرجیبم‌جای‌دادم‌وجاهایی‌را که‌نگشته‌بودم گشتم.دیگرچیزی نیافتم‌جز یك‌پاکت کوچك‌ضخیم که برگ‌کاغذی‌با همان‌ضخامت درآن‌بودو برآن برگ‌این سطور نوشته شده‌بود :

«عزیزم. عذرمیخواهم اگردرشتی کردم. این‌قدرت‌راهمیشه‌داشته‌ام واکنون نیزدارم که‌احساساتم رادربندعقل وتقوایم‌بگذارم. چیزی‌را که تو خود اعتراف نکرده‌یی‌میخواهی که‌من‌اعتراف کنم؛من‌اعترافت رادرچشمانت‌ودرسیمای حزن‌آلودت خواندم:توهم‌چشم بیناودل‌روشن‌بین داشته‌باش و بخوان ... اما درهمه حال باید منتظرباشیم تاچه‌پیش آید. بایدبدانیم که‌سرنوشتمان‌چه‌خواهد بود. همیشه گوش به‌زنگم که‌توتلفن کنی .فعلادر زندگیم همین یك نغمهٔ خوش آیند وجود دارد : دریغ‌مکن.»

این‌نوشته هیچ‌امضاء نداشت.سه‌چهاردفعه‌خواندمش وجزآنکه‌دفعهٔاول‌ازآن فهمید بودم چیزی نفهمیدم. با خود گفتم:

ـ یك‌عشق!.. مبدانستم!.. هرگزنتوانسته است‌بی‌عشق‌زندگی کند!

وخشمی‌را که‌از ته‌ماندهٔ‌آثار تعصب‌قدیم سرچشمه گرفته بودفرو نشاندم و زیرلب گفتم:

ـ اما حق دارد ،کاملاحق دارد!

و درکنجی نشستم‌و کاغذهایی‌را که‌اززیر جوراب‌پاره‌هاپیدا کرده‌بودم‌جلوم

ریختم. اولین کاغذی که بدستم رسید سه برگ ازیك یادداشت اداری بود و روی آنها مادرم چیزهایی نوشته بود. هرسه صفحه تقریباسیاه شده بود ولی سراپا قلم خوردگی بود. پیدا بود که این سه صفحه را در مدتی طولانی سیاه کرده وهنگام نوشتن آنها دستخوش تزلزل وتردد و گیجی شدیدی بوده است. آنچه دراین سه صفحه قلم نخورده مانده بود این عبارات پراکنده ونامربوط بیکدیگر بود:

«تسلیم من در مقابل اینهمه عذاب ، اینهمه محرومیت، یك نوع خودکشی است ...»

«همه کس خودخواه است وهیچکس بمن حق نمی دهد که یك لحظه خودم را بخواهم!»

«قانون نوشته اند، مقررات اجتماعی وضع کرده اند و همه افراد بزرگ و خردمندی هم که این کارها را کرده اند درهمان حال خودرا نیز در نظر داشته اند، اما من مجبورم که خودم را فراموش کنم...»

«پس چرا خدا همه این چیزهایی را که بمن داده است نمی گیرد تا راحت شوم !...»

«اینهارا حتماً خدا نگفته است!.»

ـ «حاضرم درهمه دادگاه های دنیا ثابت کنم که شوهر ندارم. وهرگز هم نداشته ام ...»

«همه کارهای دنیا معامله است. زناشویی هم معامله است، یك معامله بزرگ ، بزرگترین معامله که بازندگی انسان، باهمه عمرش، باهمه وجودش سروکاردارد!.. درمعامله یی هم که حاصلش خرید چغندر و پیاز وپهن باشد رضای طرفین شرط است ومعامله جز بارضای طرفین صورت نمی گیرد، اماقانون وشرع وعرف ، شوهر کردن وشوهرداشتنی مثل شوهر کردن وشوهر داشتن مرا صحیح میشمارند، واجازه میدهند که یك طرف این معامله از هر جهت مجبور و مغبون باشد !.. نه، یا

این حکم شرع و قانون نیست و با هرچه به‌این عنوان گفته و نوشته شده است درست نیست.»

«امروز تصمیم گرفته‌ام که انسان باشم. انسان کسی است که بتواند فکر کند، استدلال کند، بد و خوب را تشخیص دهد... می‌خواهم پشت‌پا به‌همه این حرفهایی که زندگیم را تیره کرده‌است بزنم. میخواهم ازمیان اینهمه عشق...»

نوشته ناتمام مانده بود. بی‌اراده گفتم:

ــ حق داری، حق داری مامان؛ باید عشق را بپذیری... اما کدام عشق؟

به مطالعهٔ نامه ها پرداختم . هرچه بود نامهٔ عاشقانه بود ، نامه‌هایی بود از دو سال پیش تا آن اواخر . نویسندگان این نامه ها شاید ازپنجاه تن بیشتر بودند . به بعض خط ها فقط یك نامه دیده می‌شد؛ اما بعض دیگرچند نامه‌نوشته بودند . می‌خواندم ، گاه محزون ، گاه متنفر و گاه عصبانی میشدم . بسرعت نامه هایی را که پیدا بود بی‌جواب مانده ودنبال نشده است کنار گذاشتم وسی چهل نامه را که حکایت ازمکاتبات بادوام میکردند برگزیدم. ازبعض آن‌ها چگونگی حوایی که ماما نم داده بود حدس زده میشد. چندنامه حکایت میکرد که ملاقات هایی هم بین مادرم ونویسنده‌های آن نامه‌ها دست داده‌است. عبارات چندنامهٔ دیگر آشکارا جواب های تشکر آمیز و عاشقانه‌یی به‌نامه های محبت آمیز بود ؛ مسلم بود که ماما نم جواب‌هایی نرم ومساعد داده، وابن جواب‌ها را دریافت کرده است. این نامه ها رعشه‌یی برتنم انداخت. امامجموع این نامه‌ها که نزدیکترین تاریخشان ازهشت ماه پیش جلوتر نمیآمد ازمکاتبات و معاشقات دنبال نشده وناتمام حکایت میکرد ...و چون بازهم جستجوهایی کردم وچیزدیگری نیافتم باخود گفتم :

ــ تاچند ماه پیش بوده، بعدازآن قطع شده، نمی‌دانم چرا! شاید یك عشق دیگرپا برسر همه این‌ها گذاشته است.. بایدبدانم. بایدچند وقت دیگر مثل سابق مراقب باشم!

نزدیك‌ظهر کاغذ هارا همانجا که بود گذاشتم وازخانه بیرون رفتم. به نزی گفته‌بودم که ظهر برمیگردم. بااوناهار خوردم، سه‌ساعت بعد ازظهربیرون‌آمدم. قدری‌میوه و شیرینی‌خریدم و به‌خانه رفتم. مامانم تازه‌رسیده بود. بچه ها هم آمده بودند . آهسته به مامانم گفتم که عصر نزی بدیدنش خواهد آمد. اول غروب بچه‌هارا به‌سینما فرستادم. چنددقیقه‌بعد نزی‌آمد . بین لباس هایش لباسی را که شباهت‌بیکی‌ازلباس های مامانم داشت انتخاب کرده و گفته بودم همان را بپوشد. مامانم‌را نیزواداشته بودم که‌همان لباسش‌را بپوشد. من‌درا بروی نزی‌باز کردم . وسطحیاط که رسیدیم بامامانم که ازاطاق بیرون‌آمده بود مواجه‌شد؛ هر دو یکه خوردند. چنان متحیرشدند که کلمهٔ «سلام» برلب هردوآویخته ماندو تاده‌یست ثانیه نتوانستند چیزی بگویند. من‌خودم رابه‌میان انداختم، نزی‌را بطرف‌مامانم راندم، دست‌همدیگر رافشردند باحیرت بروی‌هم خندیدندو اندکی بعدباشوق و شعف، همدیگررا درآغوش گرفتندو بوسیدند. درایوان که برای‌پذیرایی آماده‌شده بودبه‌صحبت نشستیم. پرحرفی و شیرین زبانی نزی مامانم را مفتون کرده بود . ملایمتو مهربانی مامانم‌نزی را به اوج شیفتگی رسانده بود. من‌هردو را تماشا می کردم و گوش بهردو داشتم ودرروجد بی‌پایان‌غوطه‌میخوردم. چنددفعه‌تنهاشان گذاشتم تابدلخواه صحبت کنند. چنددفعه که صحبتشان فقط مربوط به من بود، درصحبت شرکت کردم . نزدیك دو ساعت طول کشید . مثل دو خواهر بسیار مهربان از هم‌جدا شدند پس‌ازرفتن نزی مامانم درچشمان کنجکاومن‌نگریست و گفت :

ـ هیچ نمیتوانم بگویم، جزاینکه بی‌اندازه خوب‌است.

ـ دوستش داری‌مامان؟

ـ خیلی! باور کن... امامیترسم که...

ـ که‌چه بشود ؟

ـ که‌عشق وعلاقه‌تان به‌مدیگرپایدار نماند.

ـ اشتباه میکنی‌مامان؛یقین بدان:این‌زن‌اولین وآخرین‌عشق زندگی من خواهد بود .

ـ خوش بحالش!..

ـ چرانمیگویی خوش‌بحال من؟

ـ بیشتر خوش‌بحال او.

وآهی کشید، وخطوط‌حزن که دراین‌یکی‌دوساعت چهره‌اش‌راترك گفته‌بود بجای خودباز گشت.

ازنامه ها،با مامانم هیچ نگفتم. دیرادور مراقبش بود. همه احوال و کار های‌اسرار آمیزش‌را درخانه زیرنظر می گرفتم ودرهر فرصت در خیابان دنبالش میکردم. چنددفعه دیدم که نامه در صندوق‌پست انداخت. یکی‌دودفعه متوجه‌شدم که‌درساعات بعدازنیمه‌شب پس‌ازخفتن همه‌اهل‌خانه به‌اطاق رفت ، چراغ روشن کرد وچیزهایی نوشت. تصور اینکه‌باز هم مردان هوسباز بتوانند فریبش دهند و ماجراهایی برایش پیش آید ناراحتم میکرد اما درهمه حال اعتراف میکردم و گاه که‌تعصبی وخشمی در خود احساس میکردم بخود نهیب میزدم که حق دارد ، حق دارد !..

زندگیم بانزی، بیشتربااین اعتراف وادارم میکرد : میدیدم که این‌زن در اوج‌حرارت وحساسیت است؛میدیدم که سراپای‌وجودش‌احتیاج به‌عشق، به‌شوهر، به نوازش، به محبت دیدن، به‌همدمی‌مهربان داشتن‌است؛ میدیدم که با وجود چهل سالگی زن‌است، جوان است، پرشور است. پرعاطفه است، حساس‌است ودرآغوش من‌چنان خوشبخت می‌شود، چنان‌قهقههٔ رضاومسرت میزند، وباچنان‌صراحت‌زبان به‌وصف‌لذت وطربی که ادراك‌میکند میگشاید که خیال‌میکنی اگرمرانمی‌یافت‌و بامن‌زناشویی نمیکرد بفاصلهٔ مدت کوتاهی‌ازمحرومیت دیوانه‌میشد ویا از احتیاج

دست به خودکشی‌یا کارهایی بدتراز خودکشی میزد!

یك‌روز پس از آنکه ساعات‌عشرت‌را با نزی گذراندم و بیرون آمدم‌با حرارت و هیجان شدیدی باخود گفتم:

ـ حالامیفهمم!.. این‌زن‌نازنین،مادرمحروم وبدبختم، سالها بمن میگفت که نمی‌فهمم ومن‌باز نمیفهمیدم واحمقانه‌با اودشمنی می کردم وبدلیل آنکه مادر من وخواهر وبرادرانم بودمحکومش می کردم که درحرمان وبدبختی و بی‌نصیبی از همه‌چیز بپوسد وبمیرد! این‌چه ظلم‌بود که می کردم؟ چه فرق می کند ؟ اوهم‌مثل نزی است، شاید حساس‌تر وپرشورتر وبمراتب بیش ازاو محتاج‌به‌مرد،محتاج‌به عشق،محتاج‌به‌شوهر...وشوهرش‌پدرمن‌است که‌فاقد همه‌مزایای‌انسانیت‌ومردانگی است ! نه،نمیشود!این‌ظلم نبایددوام یابد! مامانم، مامان ،متمدیده و بیچاره‌ام نباید بیش‌ازاین‌ذلت ومحرومیت بکشد!

به‌خانه که‌رسیدم به‌مامانم گفتم:

ـ مامان، امروزعصر باید من‌وتو دوبدو بگردش برویم.

ـ برای چه ؟

ـ برای اینکه حرف بزنیم.

ـ درچه خصوص؟

ـ درخصوص‌تو!..

وچون دیدم که متحیراست گفتم:یادت هست‌مامان؟مدت ها بمن میگفتی که نمی‌فهمم ومن‌تصورمیکردم که مزخرف‌میگویی!ودرجهل عجیب‌خودم میماندم!حالا فهمیده‌ام؛ نزی‌بمن فهماند، همه‌چیزرا... حالادیگر میدانم که‌درحق‌توچه‌ظلم شده است، وتوهمیشه چقدرحق داشته‌یی !

باتبسمی اسرارآمیز گفت: حرف‌های عجیبی‌میزنی !

ـ باشد تاعصر!..حالادیگر بایدهمه چیز بین‌ما گفته شود.

عصر باهم ازخانه‌دور شدیم. در خیابان پهلوی، در همان نقطه که اول دفعه نزی‌را دیده‌بودم باماما نم کنارجوی، پای‌درخت‌ها، نشستیم ومن که‌تا آنوقت‌ساکت مانده‌بودم بی‌مقدمه گفتم:

ـ مامان، همه کاغذ هات راخواندم.

ـ کدام کاغذها را؟

ـ کاغذ هایی‌را که درکمدت بود. نامه های‌عاشقانه‌یی را که برایت‌ازچند سال‌پیش تا این اواخر نوشته‌اند!

ـ آه! دیوانه!.. من همه اینها رافراموش کرده‌ام. ازاین‌مهملات فراوان بوده‌است.

ـ میدانم مامان...اما گوش کن. می بینی که من‌عصبانی‌نیستم، دیوانه‌نیستم، همان منوچ احمق و بیشعور و کند فهم چند سال پیش نیستم، تعصب جاهلانه ندارم؛ فکر کرده‌ام، عدتی‌مدید فکر کرده‌امو حالامیخواهم‌باتو، مامان، راجع بخودت حرف بزنم.. خاطرجمع باش. نترس؛ مرا محرم اسرارت حساب کن؛ همه چیزرا بمن‌بگو.

ـ چه میخواهی بگویم؟

ـ میخواهم درك وراست بمن بگویی که الان چه کس رادوست میداری؟

مادرم بیشترناراحت شد، چهره اش تیره شد. بخشم رو ازمن گرداند و بتندی گفت:

ـ هیچ کس رامنوچ! دست‌از من‌بردار!..

چانه اش را بـامهروومدارا گرفتم، سرش را بطـرف خود گر اندم وبا خنده وخوشرویی گفتم:

ـ فایده نداردمامان. بایدبه‌من بگویی.. من‌میدانم که‌توهیچ‌وقت بی عشق زندگی‌نکرده‌یی؛ اصلانمی‌توانی بی‌عشق زندگی کنی، وکاملا هم‌حق‌داری!

با حیرت گفت: شوخی‌میکنی‌منوچ! مسخـرگی‌میکنی؟ بد جنسی‌میکنی!

دستش را گرفتم وبوسیدم و گفتم :

ـ نه‌مامان. به‌مرگ خودت ، به‌جان نزی که باندازهٔ تو دوستش میدارم نه، دروغ میگویم، نه‌بدجنسی می کنم. گفتم که دیگرمن آن‌بچهٔ‌احمق وبی‌شعورسابق نیستم. با نزی که عروسی کردم همه چیزرا فهمیدم . بگذار واضح وآشکار به تو بگویم: این‌زن‌هم‌مثل‌تست، شبیه‌تست، مکرر گفتم که شایدتو ازاو زیباتروشاداب‌تر ومخصوصاً حساس‌ترهم‌باشی. من‌می‌بینم که‌این‌زن سراپا شوق وشور ونشاط است، می‌بینم که همه وجودش احتیاج به‌مرد، به‌عشق، به‌نوازش، وبه‌شوهردارد وقتی که این‌چیز هارا احساس کردم وترا در نظر آوردم دیدم که، به‌تو ظلم شده است ، محرومیت کشیده‌یی،رنج‌وعذاب کشیده‌یی،مثل کسی‌بوده‌یی که‌درزندانی‌تاریك‌جایش دهند ودر دنیا را به‌رویش ببندند و محکومش کنند که از همه چیز، و از همه حقوقش، و ازهمه‌دل خواه‌هایش بی‌نصیب‌باشد. این‌وضع توبود ومن‌نمی فهمیدم، تعصب داشتم، ازروی جهل وخودخواهی ویاصرفاً بدلیل‌بچگی خیال میکردم که تودیگرحق نداری‌خودرا یك‌زن، یك‌جوان، یك‌موجود حساس وپر شور حساب کنی، وبایدبا پدردوورازانسانیت‌مابسازی. اماحالاپردهٔ‌جهل ازپیش چشمم‌برداشته شده‌است وبتومیگویم که باید راضی زندگی کنی، بایدحق‌ها ونصیب‌هایی را که‌از آن‌محروم بوده‌یی باروشی شرافت‌آمیز بدست‌آوری میفهمی ؟..

مامانم مثل‌این‌بود که حکایاتی عجیب وهیجان انگیزمی‌شنود:تکان‌میخورد؛ جای‌پاهایش‌را دمادم‌عوض میکرد؛دودست‌به‌هم‌میمالید؛ نگاهش را باآشفتگی بین چشمان‌من ودهانم، بالاوپایین می کرد.مدتی‌هم‌پس‌ازتمام‌شدن‌حرف‌من‌ساکت‌ماند، تا گفت :

ـ بله‌منوچ. میفهمم!.. اماچه‌میخواهی‌بگویی؟ چه‌فکر کرده‌یی؟

ـ فکر کرده‌ام که‌توبایدزندگی کنی، آنطور که‌وجودت ودلت‌واحتیاجات واقعیت‌حکم‌میکندزندگی کنی. پدرم‌بمرحله‌یی‌رسیده‌است که‌دیگرامیدی‌باو نمیتوان

داشت. فکر کردم بلکه راهی پیدا کنم و بتوانم از این نکبت ورذالت که در آن غوطه میخورد بیرونش آورم: عرق و تریاکش را ترك کند، باشعور شود، مرتب شود؛ یك شوهر واقعی شود وقدر زنش را بداند.

ـ خاك برسرش! مرده‌شو تریاکیش را ببرد... امکان ندارد.

ـ واقعاً! من هم بهمین نتیجه رسیدم که نشدنی است. او باید با همین وضع زندگی کند وروز بروز هم بدتر شود تا بمیرد.

مامانم آهی کشید و گفت: دره وقعی که من هم جانم تمام شده باشد.

ـ نه مامان، محال است؛ نمیگذارم منتظر بمانی! باید بهمین زودی ازشر او نجاتت بدهم. باید طلاقت را ازاو بگیرم. اما قبلا باید بدانم که اینها که امروز دوستت میدارند کیستند و تو از آن میان کدام یك را ترجیح میدهی! اگر واقعاً بکسی علاقه مند هستی بمن بگو که آن آدم کیست؟

ـ که چه بکنی؟

ـ تو بمن بگو، دیگر کاری به چیزهای دیگرش نداشته باش! میخواهم بفهمم، میخواهم اینها را بشناسم. میخواهم با نظر و موافقت خودت بین اینها که دوست میدارند یکی را انتخاب کنم، یکی را که واقعاً خوب باشد، اطمینان بخش باشد، با شرف باشد، با تو عهد و پیمانی ببندد؛ مسلم باشد که آدم ثابت قدم و باوجدانی است و ترا خواهد گرفت. آنوقت من پدرم را وادارم که طلاقت بدهد..

مامانم ساکت ماند سرزیر انداخت و باحالتی عصبی مشغول بازی کردن با انگشتانش شد. دمادم سر برمیداشت و نگاهی بمن میکرد. پس از چند لحظه با ملایمت و مهربانی گفتم:

ـ حرف بزن مامان جان، بمن اعتماد داشته باش. من وظیفهٔ خود میدانم که ترا ازاین همه عذاب که سالهاست استخوانت را آب میکند نجات دهم. تا پای جانم

ایستاده‌ام. افسوس می‌خورم که‌چرا زودتر نفهمیدم. کاش همان وقت‌ها که بمن‌می گفتی نمیفهمم، توضیح‌میدادی، وهمه چیزرا بمن‌میفهماندی.

مامانم آهی کشید و گفت:

ـ بازهم نمیفهمیدی ؛ ازتوضبحاتم چیزی سرت نمیشد؛دراین‌مرحـله وارد نبودی. حالاخدا خواسته است که بااین‌زن مصادف شوی، دوستش‌بداری ، عقدش کنی‌وبفهمی که زن را نباید باین زودی محکوم به محروم ماندن از همه‌چیز،ودر واقع‌محکوم بمرگ کرد..اما هرچه فکرمیکنم نمیتوانم بفهمم که چه میخواهی بکنی!...

ـ من؟ گفتم مامان : بسیارساده است !کاری که من‌میخواهم بکنم دومرحله دارد: یکی‌شناختن‌مردی که باید باتوزندگی کند وترا ازاین‌محرومیت واین‌عذاب کشنده که سالهااست‌تحمل‌میکنی نجات دهد؛ بایداین‌مرد را بشناسم؛ بایددقت کنم، باید خاطرم جمع‌شوم که مرد منقلب وهوسران وغیرقابل اعتمادی‌نیست و واقعاً دوستت میدارد وواقعاً میخواهدباتوزندگی کند ومردی نیست که توبادست گذاشتن در دست او از چاله بیرون‌آیی و در چـاه افتی.. مرحلهٔ دوم گرفتن طلاق تست از پدرم.

ـ فرض کن‌آن مرد پیدا شد وتوپسندیدیش‌ومسلم‌شد که واقعاًخوب‌است.اما چطورمیتوانی‌پدرت را وادار به طلاق گفتن‌من کنی؟

ـ راهش‌را پیدامیکنم‌مامان. هنوزفکرنکرده‌ام. خداهم کمك خواهد کرد. البته بهمین‌زودی با او حرف خواهم زد. سعی‌خواهم کرد که متقاعدش کنم. اگر زیربارنرفت فکردیگری میکنم.

مادرم آهی‌حاکی‌از نومیدی کشید و گفت :

ـ نمیشود منوچ. این‌مرد کله ندارد. آدم‌نیست. کلمهٔ‌اول‌به کلمهٔ‌دوم نرسیده فریادش بلندمیشود. همیشه‌مست‌است؛وقتی‌هم که‌مست نباشد آدمی نیست که‌بنشیندحرف

گوش کند ومنطق‌واستدلال‌سرش‌شود؛ بعلاوه سمج‌است، یك‌دنده است، حرف‌حرف خودش‌است؛ بدترازهمه‌آنکه دیوانه است؛ ممکن‌است بمحض‌شنیدن حرفهای تو بکشدت ومراهم‌بکشد.

باغرور وباقوت گفتم:

ـ بیجا میکند. حالادیگرمن‌آن بچهٔ ضعیف وترسوی‌قدیم نیستم. همینکه دستش‌را بطرف من دراز کند مچش‌را میگیرم وبا یك فشارباومیفهمانم که ازمشت زدن برسندان نتیجه نمیگیرد. من‌اورا پدرحساب نمیکنم. هرگزبرای‌من‌وبچه‌ها پدرنبوده‌است وهرگزهم‌نخواهد بود. یك جانورموذی ومزاحم‌است که‌ازاو درهمه عمرمان هیچ جز رنج و عذاب ندیده‌ییم .. ازچیزهایی که یك فردرا شایستهٔ مقام پدری میکند هیچ ندارد . پس من با کمال قوت و با کمال شدت باینکار وادارش خواهم کرد .

ـ ممکن‌نیست؛این‌خیره سر بیشتر لج خواهد کرد و تو نخواهی توانست وادار‌به طلاق گفتنش کنی .

ـ آن باخدا است. من‌یقین‌دارم که راهی‌پیدا خواهم کرد. باید طوری شود که اوخودرا مجبوربیند و احساس کند که چاره‌یی‌جزطلاق گفتن‌تو ندارد !

مامانم‌بازهم‌مدتی‌فکر کرد. سپس گفت :

ـ نمیدانم. فکرمیکنم که حریف توهم نمیتوانم بشوم. فعلا این‌موضوع در سرت افتاده است.

ـ وآنقدردنبالش‌خواهم کرد تابه نتیجه برسم.

ـ من‌ازخدا میخواهم. بمرگ‌خودت اگرراه نجاتی‌پیدا نشود بهمین‌زودی یا خواهم‌مرد یادیوانه خواهم‌شد.

ـ به‌آنجاها نخواهد رسید. بگو؛ تعریف کن. ازاین‌طرف خاطرجمع باش: گرفتن‌طلاقت بعهدهٔ من: باقیش‌را بگو.

ـ آخر نمیدانم‌چه بگویم .

ـ حقیقت را بگو : من کاغذ هایی را که پنهان کرده بودی خواندم . نویسنده‌هاشان‌را بمن معرفی کن..

ـ چه فایده دارد ؟

ـ فایده‌اش‌اینست که اولا از آن میان بهتر از همه را انتخاب کنم و ثانیا بدیگران‌بفهمانم که‌دیگر نباید پاپی‌تو باشند .

ـ میخواهی بروی بامردم دعوا کنی؟.

ـ آن‌دیگر بتومربوط نیست!.. باید آسوده خاطر باشی. باید کسی کاری‌بکارت نداشته باشدجزمردی که واقعاً خوب وباشرف‌وقابل‌باشد!.. راست بگو . تا کنون چنین کسی‌را در نظر گرفته‌یی؟

ـ نمیدانم.. نمیدانم.

ـ بگو، راست‌بگو،مرگ‌من‌بگو..الان که باهم‌نشسته‌ییم‌عشقی‌در قلبت‌نیست؟ کسی‌رادوست‌نمیداری؟

ـ اوه ! ناراحتم‌میکنی‌منوچ! اینقدرپیله نکن!

ـ دست بردار نیستم!.. بایدبگویی، من‌بمیرم بگو.

ـ اوه! اینقدرخودت رانکش! نمی‌توانم‌بگویم.

ـ پس چیزی هست !

ـ نمیدانم! وای ! . نمیدانم !..

اطرافرا نگاه کردم؛ کسی‌نبود. دودست در گردنش‌انداختم، موهایش‌را و گونه‌هایش را وسینه اش را بوسیدم و گفتم:

ـ مامان جانم، بگو، قربانت بروم، از من پنهان مکـن: اگرواقعا دوستم میداری بگو.

گفت: توتخم‌چشم منی‌منوچ جان .

ـ پس‌بگو. گفتم مرگ‌من‌بگو- کسی‌را دوست میداری ؟

ـ بله ، بله ، بله.

ـ اسمش؟

ـ میشناسیش. خیال‌میکنم که بشناسیس.

ـ چه بهتر. اسمش‌را بگو .

ـ آخ خدا !..میترسم!..خیال‌میکنم که بازهمان دیوانهٔ قدیم هستی!

ـ نه بمرگ‌خودت مامان‌اذیوانگی‌نخواهم کرد.اسم‌این‌آدم رابگو...راستی یك‌کاغذ دیدم که توی‌کاغذهای دیگر نبود. حتماً مربوط باین‌آدم بود.

ـ ماما نم‌چشم پایین‌انداخت و گفت:

ـ بله... همان ...

ـ حتماً آدم خوبی‌است؟..بگومامان.

مادرم راست نشست.زانوهایش‌را جفت کرد. برق‌تصمیم درچشمانش‌درخشید و گفت:

ـ بله منوچ، تودرست فهمیدی. من‌همیشه مورد توجه مردان‌بوده‌ام. هرگز نشده است که چندنفردوستم نداشته باشند. اینها دنبال‌من‌میافتند، نامه می‌نویسند، هزارجورادا درمیآورند، گاه هم‌مزاحم میشوند، هزاروعده میدهند، هزار درباغ سبز نشان‌میدهند؛ اما من‌همیشه ترسیده‌ام، همیشه درتردید بوده‌ام. بعض‌اینها نظرم را گرفته‌اند، عده‌یی هم‌بوده‌اند وهستند که خودشان اول‌دفعه روبمن‌نیاورده‌اندبلکه من‌به‌آنها توجه کرده ورغبتی‌درخوددیده‌ام وغالباً یك نگاه ویك لبخندم‌متوجهشان ساخته است، وبمن‌اظهارعشق کرده‌اند. بعدازماجراهای گذشته که با اخراج من‌از پرورشگاه بپایان رسید ترسم بیشترواحتیاطم نیزبیشترشد : با جالب ترین افرادی که روبمن آوردند واظهار عشق کردندکارم ازسلام وعلیك و مکاتبه تجاوز نکرد. چند نفرراخیال کردم که دوست میدارم اما پس‌ازمدتی‌درازیا کوتاه‌فهمیدم که ارزش‌ندارند. حالاهم‌هستندافرادی که دست ازمن برنمیدارند؛ اما مدتی‌است

که جز به یك نفر توجه ندارم

ـ دوستش میداری؟

ـ آری منوچ. واقعاً دوستش میدارم.

ـ اوچطور ؟

ـ بیشتر ازمن... یقین دارم... ایمان دارم: روزوشب درفکرمن است؛ یك لحظه فراموشم نمی کند. اما خدا میداند و بس که چقدرمتین وچقدر با مقاومت است .

ـ حالا بمن معرفیش کن.

چشم درچشمم دوخت وپس ازچند ثانیه که برق های گوناگون نگاهش ازتردیدش حکایت میکرد باصدای لرزان گفت :

ـ همایون !

ـ چه ؟ همایون ؟ کدام همایون؟ گفتی که من میشناسمش؟

ـ آری منوچ جان : خوب هم میشناسیش. چند دفعه دیدیش... باهم دوست شده‌یید .

رعشه‌یی ازشوق برتنم نشست و گفتم:

ـ همایون خودمان ؟.. بازرس ویژهٔ آقای وزیر؟

ـ بله منوچ‌جان... همایون .

ـ اوه عجیب است ! هیچ نمی توانستم تصور کنم!.. بتواظهارعشق کرد ؟

ـ نه منوچ. من متوجه اوشدم! من زیرچشم گذاشتمش! من اول دفعه احساس کردم که این مرد را دوست می‌دارم. وبازهم من اول دفعه نگاه عاشقانه به او کردم تا آنجا که با اوحرف زدم، تا آنجا که توانستم مجذوبش کنم ، تا آنجا که فهمیدم که دوستم میدارد!.. بعد دودل باختهٔ بی‌قرارشدیم ...

ـ و ..

نتوانستم کلامی‌را که درذهنم خلیده بود تمام کنم. ولی‌مامانم فهمیدوبالحنی

محکم گفت :

ـ نه‌منوچ! همایون مردباشرفی است، مردمتینی است.من‌هم‌اورا واقعاً در روحم‌جای دادم؛ واقعاًعاشقش شدم وعاشقش هستم وامیدهابه‌او بسته‌ام. .عشقمان به‌مرحله‌یی‌رسیده‌است که‌یا بایدزن‌وشوهرشویم‌و باهم زندگی کنیم،یاهر دودریأس و محرومیت بمیریم .

این‌دفعه من‌ساکت ماندم. تاآن‌لحظه هرچه گفته بودم‌فرض‌واحتمال‌وخیال بود. مثل‌نقشه‌هایی‌بود که‌یك کودك‌یایك فردبسیار ساده‌لوح وخوش‌باوردرخیالش بکشد و گمان‌برد که موفق‌به‌اجرای آنها خواهد شد؛ امانا گهان باحقیقت‌مواجه شده‌بودم: دیگرخیالی وجودنداشت؛ این‌مادرم بود که‌اعتراف می کرد، اعتراف به عشقی سوزان‌وخلل ناپذیر؛ وایمان داشت که معشوقش دوستش می‌دارد؛ واین‌من بودم که وعده وقول‌داده‌بودم که مادرم‌رانجات دهم ومن‌این مردرا میشناختم ... کار ازمرحلهٔ خیال‌ناگهان‌واردمرحلهٔ واقعیت وعمل‌شده و درنظرم‌عظمت واهمیتی پیدا کرده‌بود؛ دماغم‌بایك نوع‌هیجان واضطراب به‌کار افتاده بود. در دل از خود میپرسیدم. حالا چه‌باید کرد؟

چون سکوتم بطول انجامید ، مامانم که رنگش سرخ و چشمانش آتشین و شاید مرطوب شده‌بود وبنظرمیرسید که‌به یك نوع‌بیقراری و التهاب دچار شده است گفت:

ـ چه‌فکر میکنی منوچ‌جان؟

سربرداشتم وبالحن‌محکم گفتم:

ـ هیچ‌مامان. فکرم‌همان است: بدیدن همایون‌خواهم‌رفت.

ـ وای! نه!چه میخواهی‌به‌اوبگویی؟..

ـ خاطر جمع باش.

ـ می‌ترسم‌بازهم‌عصبانی باشی!... قرمزشده‌یی‌منوچ!... مرگ‌من‌ناراحت

نیستی ؟

ــ نه‌مامان. آن‌چندنفر دیگررا هم‌بمن معرفی کن!

ــ برای‌چه؟ آنهارا برای‌چه؟

ــ برای‌آنکه‌بروم‌آب پاکی‌روی دستشان‌بریزم وکاری کنم که‌دیگرمزاحم تو نباشند وآرزوی‌ترا ازسربیرون کنند.

ــ میروی‌جنجال برپامیکنی، رسوایی بارمیآوری!

ــ بهیچ وجه. باکمال متانت و با کمال قدرت به همه شان میفهمانم که نتیجه نخواهند گرفت واگرپا فشاری کنند زیان‌خواهند دید ومن آبروشان‌را برباد خواهم داد .

ــ نمیدانم منوچ! میترسم.

ــ نترس مامان. تو که‌بخدا اعتقادداری،خودتزابخدابسپار و بمن‌هم‌اعتماد داشته باش.

مدتی‌حرف زدم. نوازشش کردم ، التماس کردم تارفت وهمه کاغذهایی را که‌دیده‌بودم‌آورد و نویسندهٔهر یك‌رامعرفی کرد.ازآن میان‌عده‌یی مأیوس‌شده و ورفته‌بودند. نام‌چندنفررا که‌هنوزگاه وبی‌گاه‌نامه‌یی میدادند یاسر راهش قرار میگرفتند بانشانی هریك‌یادداشت کردم وتصمیم گرفتم اززوزبعد ازطرفی‌به‌سراغ این‌افراد روم وبا کمال شهامت با آنان حرف بزنم، وبهمان بفهمانم که دیگر نبایدخیال‌این‌زن رادرسر داشته باشند،از طرف دیگر با همایون ملاقات کنم . اما به او چه بگویم ؟... اینرا هنوز نمی دانستم . . پس از مدتی تفکر با خود گفتم :

ـ خواهمش دید ، سرصحبت بازخواهدشد. آنچه‌باید بگویم در همان‌موقع در دهانم گذاشته خواهدشد.

اماموضوع مهمتر که‌خیالم‌را سخت‌ناراحت وفکرم رابیش‌از هرچیز دیگر

مشغول‌میداشت موضوع گرفتن طلاق مامانم ازپدرم بود .

دوشب بعد هنگامی که ازخانهٔ نزی بازمی گشتم ومست بادهٔ نشاط بودم در راه‌تصمیم گرفتم که‌همان شب‌بیدار بمانم‌تاپدرم بیاید ؛اگراحساس کردم که‌می‌شود بااوحرف‌زدصحبت‌راشروع کنم و گرنه‌صبح، پیش ازآنکه برای رفتن به‌اداره‌مهیا شود سرصحبت را با او باز کنم .

سه ربع ساعت ازنیمه شب گذشته بود واهل خانه همه درخواب بودند که صدای در به گوشم رسید وپدرم با قدم های سنگین وارد شد . دربسترم بودم . چشم به راه دوختم . پدرم ازحیاط وازایوان گذشت : به اطاق خودش رفت وچراغ را روشن کرد . مثل‌همیشه نا مرتب قدم برمی‌داشت. اما وضع خاصی داشت؛ اطراف را نگاه می کرد، دست هایش را روی سینه‌اش جمع کرده بود... مسلم دانستم که امر بی‌سابقه‌یی ناراحتش کرده‌است ، یا می‌خواهدکار اسرارآمیزی‌انجام دهد:این هم به فکرم رسید که کاردی زیر کتش‌پنهان کرده‌است ومیخواهدبا آن‌مادرم رایا مرا بکشد؛شایدازصحبت‌من با مادرم چیزهایی دانسته‌است !

باکمال دقت پاییدمش؛ به ایوان آمد وجلوحیاط ایستاد. خودم رابه‌خواب زدم، وخروپف هم کردم. به‌اطاقش بر گشت. من‌هم ازبسترم بیرون آمدم‌وپاورچین پشت دررفتم، یك صندلی برداشت، جلو گنجهٔ دیواری گذاشت.در گنجه رابازکرد، به زحمت روی صندلی رفت، دستش را زیر کتش کرد وبیرون آورد؛ ندیدم چه‌بود اما چند دقیقه طول کشید تا چیزی را در بالاترین طبقهٔ گنجه پشت یك‌دسته کاغذ و کتاب واشیاء مختلف جابجا کرد.

هرچه فکر کردم نتوانستم حدس بزنم که‌این مرد خبیث با اینهمه مستی چه چیزبا خودآورده است که بنظرش مهم است وبا اینهمه دقت پنهانش میکند . شب دراین خیال بزحمت خوابم برد ومکرر بیدارشدم. هردفعه خود را مشتاق آن میدیدم که همانوقت بروم در گنجه جستجو کنم وباین رازپدرم پی‌ببرم ولی‌احتمال

قوّی میرفت که وی بیدارشود ودیوانه‌وار با من درافتد . فکر کردم که اول باید براین‌راز واقف‌شوم بعددربارهٔ طلاق مادرم صحبت کنم .

صبر کردم وصبح باآنکه دلم برای نزی بی‌نهایت‌تنگ شده بود ومیدانستم که اوهم منتظرمن است درخانه،خودم را به‌کارهای مختلف سرگرم کردم‌تاماما نم پدرم‌وبچه‌ها رفتند ومن تنها ماندم. رفتم‌پای گنجه،درش‌قفل بود . کوشیدم‌تاقفل‌را باز کنم وچون موفق نشدم ریزه اش را بیرون کشیدم،ودررا باز کردم. درطبقهٔ‌بالا پشت‌یك‌دسته کتاب و کاغذ، یك‌بسته‌پیدا کردم. بستهٔ بزرگ‌وسنگینی بود که‌دریك‌ورق کاغذزرد ضخیم پیچیده شده وریسمانی ورش‌بسته شده ود. بمحض برداشتن‌بسته‌زیر ریسمانش یك‌کاغذ وپاکت دیدم، پاکتی که سرش‌پاره شده بود، کاغذی که‌ازهمان پاکت بیرون‌آورده ودوباره درپاکتش نگذاشته بودند . ازصندلی پایین جستم . کاغذ را باز کردم‌وخواندم. اسم پدرم بالایش دیده میشد وزیر آن این سطورباخط بد ومغشوش نوشته شده بود .

«داداش جان . فعلا این چهار کیلو و مختصد گرم است . داشته باش تا باقیش . این ازشمارهٔ ۲۲۱ است . جعفرهم دست وپا میکنه. اگراشکالی‌پیش‌نیاد ایندفعه با اینترناشش اقلاصد وپنجاه کیلوخواهدآورد. اگریك خرده بجنبی‌ماهی سه چهارتامك گیرت میآد؛ مصرف خودتم تأمین میشه. قربان تو. راستی‌من‌خانه‌مو عوض کردم رفتم کوچه دربار . همونجا که میدونی. نزدیك خانهٔ جعفر. این کاغذ رو نیگه ندار. همینکه خوندیش پاره‌اش کن. فعلامن‌باید ده پانزده‌روز آفتابی نشم. قربان تو. غلام»

اینها راکه میخواندم گوشهایم صدا میکرد وپردهٔ تاریکی پیش چشمانم کشیده میشد. پدرم بازشت ترین چهره که‌از او دیده بودم درنظرم مجسم میشد، با خنده‌یی کریه، دندانهای پوسیده وسیاهش نمایان درحال التماس؛وصدایش‌بگوشم میرسید که میگفت:«نه منوچ ! بده، اینهارابد!..»

نمیدانم چرا وقتی که به‌گناه پدر یا مادرمان پی‌میبریم بنظرمان میرسد که

خودمان هم در آن سهیم بوده‌ییم. خشم وشرمندگی‌بیك اندازه برجانم چیره شده بود . همان حالت را پیدا کرده بودم که سالهای پیش درمواقعی پیدا میکردم که میدیدم مادرم سروسری با دیگران دارد. پدرم مرد بدی بود، همیشه بد بود ، کثیف بود، درهمه وجودش چیزی نداشت که نام خوبی روی آن‌بتوان گذاشت: اما میدیدم که بازهم تنزل کرده،سقوط کرده ، درپست ترین درجات دنائت افتاده: این تریاکی دائم الخمرقاچاقچی‌هم شده، چه رسوایی! فردا است که یك‌دسته‌پاسبان وبازرس توی خانه‌مان بریزند، تفتیش کنند و گریبان این مرد را که پدرمن است بگیرند و کشان کشان بیرونش بـرند؛ مردم جمع شوند:- این کیست؟- پدرمنوچ است!...دیگرچه‌آبروبرای‌من وبرادرخواهرم میماند! مخصوصاً سرنوشت این‌دو بچه که با هزارامید وآرزو ودرسایهٔ جان کندن مادرم بدبیرستان میروند ودلشان میخواهدآبرومند وسرافرازباشند چه خواهد شد!

دست هایم بشدت میلرزید . گوشهٔ بسته راکمی پاره کردم . لوله هـای تریاك‌بود.

سست وبیحال،دستخوش‌نفرتی‌عذاب انگیز، روی‌صندلی‌نشستم وفکر کردم: این مرد همدست قاچاقچیـان بزرگ‌شده است!این«غ.م» راکه دوست پدرم بود میشناختم . گاه روزهای جمعه پیش‌ازظهر به خانه‌مان میآمد وپدرم راباخودمیبرد؛ مرد بدقیافه یی بود. بشدت ازاوبدم میآمد. جعفررااهم دیده بودم. یك دفعه پدرم مرا برای رساندن پیغامی به خانهٔ او در کوچه دردار فرستاده بود . پس اینها قاچاقچی تریاکند وپدرم با اینها شریك است !

باغیظبرخاستم‌وباخود گفتم:

ـ آه! این چه ظلم است که من مجبورباشم نام این مردرا بعنوان پدرروی خود داشته باشم؟ چرا قانونی وجود ندارد که یك فرزند دراینگونه مواردبتو'ند پدرش را ازپدری خلع کند، پدرش را طلاق گوید همانطور که یك‌مرد یك زن بد

را طلاق میگوید؟

دوباره کاغذرا خواندم. حدس زدم که پدرم ازفرط مستی و گیجی فراموش کرده است آنرا پاره کند فکری کردم وکاغذ را باپاکتش درجیبم گذاشتم . بسنهٔ تریاك را همانجا که بود پنهان کردم . درگنجه را بستم وبا حالی‌خراب وفکری پریشان ازخانه بیرون رفتم .

با همه شوقی که برای دیدار نزی داشتم تا به‌خانهٔ اوبرسم نتوانستم از فکرپدرم بیرون روم. نفرت دیرینم ازاوآمیخته با این خشم، مبدل بیك دشمنی شدید شده بود. خیالی‌سمج ووسوسه انگیزتحریکم میکرد که پاسبانی بخانه برم وبستهٔ تریاك قاچاق را در اختیارش گذارم تا این مرد را دستگیر کنند وبزندان برند.

چهرهٔ خندان نزی که خود در را برویم باز کرد مثل چراغی که ناگهان روشن شود وتاریکی‌ها را محو کند هرچه غم وخشم ودشمنی دردل داشتم زدود. چند ساعت فارغ ازهمه دنیا با اوبودم وخود را خوشبخت وراضی میدیدم . ظهر بخانه رفتم‌ولی‌فرصتی‌برای صحبت دوبدو باماما نم بدست نیاوردم . عصرفعالیتم را برای‌آسوده کردن مامانم ازشر دلباختگان مراحمش شروع کردم . دراین مورد مثل‌روزگار کرد کیم بی‌پروا ومثل‌یك‌مردمتهورقوی بودم. اول‌دفعه واردفروشگاهی شدم . صاحب فروشگاه مهندسی بود که دربارهٔ اوچیزهایی گفته میشد. یکی از افرادی‌بود که سرراه مامانم را میگرفت‌وسماجت‌میورزیدوچندنامه‌اش‌بین‌نامه‌های مامانم بود. آن نامه‌هارا ازپاکت بیرون‌آورده بهم سنجاق کرده ودرجیب‌پهلوی کتم گذاشته بودم . وارد فروشگاه شدم .مهندس پشت میزش نشسته بودوچیزی مینوشت. سلام کردم. زیرلب جواب گفت، ولی‌نه‌نگاهم کرد ونه دست از نوشتن برداشت. کاغذ هایش را ازجیبم درآوردم وباز کردم وباکمال‌بی‌پروایی‌این‌دسته کاغذ را که رویهم بیش‌ازسی برگ‌بود کناردسته‌کاغذی که براولین برگش‌می‌نوشت

نهادم وباگستاخی گفتم :

ـ خوب . قابل انکار نیست ، جای شبهه هم ندارد .این‌هردوخط عیناًیکی است !

تکانی‌خورد وسربرداشت. نگاهم کرد؛ بسرعت کاغذهارا نگریست. بازچشم بمن‌دوخت وباحیرت گفت :

ـ چه !..چه فرمایش‌دارید آقا ؟

دوانگشتم را محکم روی‌کاغذها زدم و گفتم:

ـ اینها را میگویم ؛ حتماً انکار نخواهید کرد . همه این کاغـذ ها بخط شماست .

ونامه هایش‌را بسرعت ورق زدم.

بازهم‌کاغذها رانگاه کرد ولی‌متوجه نشد که چیست و گفت:

ـ بله ، خط من‌است. مربوط به چیست‌اینها ؟ چه‌فرمایش‌دارید ؟

یك صندلی‌فلزی را که دوراز میزش بود پیش کشیدم وپای میزش نشستم . و گفتم:

ـ عرضم اینست که‌این‌نامه ها را شمابا کمال‌پرروییی وبیشرفی‌برای‌یك زن نوشته یید که مادرمن‌است .

رنگش‌پرید؛ حالت‌چشمانش که بکاردلربایی‌اززنان ساده لوح میآمد عوض شد. باآشفتگی‌چند دفعه پیاپی‌کاغذها را ومرا نگاه کرد.زبانش‌درست وحسابی‌بند آمده بود. با لکنتی‌شدید گفت :

ـ من؟..تکذیب...

بتندی گفتم: بیجا میکنید! قابل‌تکذیب نیست! آمـدم اینجا تا اطمینان پیدا کنم که اینهاخط شماست وفوراً بروم همه این‌کاغذهارا روی‌میز کلانتریا دادستان بگذارم تا ازشما بپرسند: «آقای باشرف! بچه حق‌مزاحم یك زن شوهردارمیشوی

واین مزخرفات را برایش مینویسی‌و باآنکه اعتنایی‌نمی‌بینی‌وجوابی دریافت نمیکنی دست‌ازسماجت‌وقاحت‌آمیزت برنمیداری! »

وازجا برخاستم.

اونیز برخاست، وبالحنی‌عجیب که‌ترس‌وشرمندگی‌و خشم‌بیك اندازه در آن احساس‌میشد گفت :

ـ صبر کنید آقا.

وبازویم را گرفت و گفت :

ـ خواهش‌میکنم‌بنشینید. گمان میکنم که‌اشتباهی‌شده است. من‌نمیدانستم .

ـ چرا ! خوب‌هم میدانستید که این‌زن ازآن‌قماش‌زنها که هرروز دراین کمینگاه کثیف بدام میاندازید نیست؛ شوهردارد وبچه‌هایی‌به سن وسال من و بزرگترازمن‌دارد... ازکاغذهاتان خوب پیداست که‌همه‌این‌چیزها رامیدانستید ؛ نمیتوانید انکار کنید.

سرزیرانداخت. خیره خیره نگاهش‌میکردم. قیافه‌اش بتدریج عوض‌شد... نیم دقیقه بعد که سربرداشت ملایم شده بود ؛ لبخند میزد. باصدای آرام ولحن دوستانه گفت :

ـ ازشما ممنونم که‌متوجهم کردید. دیگراین‌چیزها تجدید نخواهدشد. البته مدتی‌است که نامه‌یی برای‌ایشان ننوشته‌ام ولی‌ممکن‌بود که بازهم‌بنویسم. بهرصورت بعداز این‌هرگزمرا سرراه خود نخواهند دید. اما بگذارید مطلبی‌بشما بگویم؛مثل یك دوست واقعی؛ مطلبی که‌شماچون بسیارجوانیدتا کنون‌ممکن‌است به‌آن‌توجه نکرده باشید.

کنجکاویم تحریك شد و گفتم:

ـ بله،بگویید .

گفت : من‌پیش‌شما که مدارکی‌ازمن دردست دارید‌اعتراف میکنم که‌آدم خوبی‌نیستم ؛ صریح‌تربگویم: مرد زن پرست وهوسران وهرزه‌یی‌هستم ؛ زن‌هم

نگرفته‌ام بدلیل همین گرفتاری‌هایم، بدلیل اینکه یقین دارم اگر زن بگیرم آنچه خوده بسر دیگران آورده‌ام دیگران بسر من خواهند آورد! اما آقا، ما که این کاره هستیم برای خودمان نشانی‌هایی داریم و باصطلاح، آدم خودمان را میشناسیم، هرگز امکان ندارد نیم نگاهی هم بیك زن که واقعاً نجیب باشد بکنیم.

تکانی از خشم خوردم. بتندی گفتم:

ـ چه مزخرف میگویی! مگر مادر من نانجیب است!

ـ بالحن ملایم گفت: نه. اینطور نگفتم. جسارت نمیکنم: نمیگویم که ایشان خدا نکرده نانجیب ومنحرف هستند، ولی این را باید به شما عرض کنم که نجابت مراتبی دارد و آن زن را باید گفت واقعاً نجیب است که قیافه‌اش، نگاهش، رفتارش، طرز راه رفتنش، برخوردش با مردم، طرز لباس پوشیدنش، آرایشش و همه چیز های دیگرش نجیب باشد. درهمه این چیزها روش واسلوب نجیب ونانجیب فرق میکند؛ بهمین جهت ما هم برای شناختن آدم خودمان نشانی‌هایی داریم. بعنوان مثال برای شما میگویم: یك زن یا دختر واقعاً نجیب که مراقب نجابت وحیثیت و شخصیت خود هست هرگز سینه بندقنردار نمی‌بندد وپستان هایش را آزاد نمیگذارد که بیش چشم مردم در کوچه وخیابان یادرمجالس مهمانی تکان بخورد، بلرزد، وول بزند و برق طمع در چشم و آب شوق وهوس در دهان مردها اندازد! یامواقع راه رفتن طوری قدم برنمیدارد که باسنش ازاین طرف و آن طرف حرکت کند وبالا وپایین شود و شهوت مردان را برانگیزد! همین چیزها نشانی‌های ماست. وقتی که دیدیم یك زن اینطور راه میرود وپستانهایش آزادانه وول میخورند، وتوالتی غلیظ کرده است تاخود را بیش از حد متانت جذاب نشان دهد، وسینه‌اش تا وسط خط پستانهایش بازاست، و دامنش آنقدر کوتاه است که بالای زانوانش هم دیده میشود، ونگاهش حالت جستجو وجاذبهٔ مردفریب دارد، ونقش لبخندی برلبش هست، ووقتی که بامردها حرف میزند بنظر میرسد که میخواهد خودرا آماده جلوه دهد، یعنی شیرین حرف میزند، لوس‌بازی درمیآورد، نگاهها وخنده های شوخ میکند، ما پیش خودمان حساب میکنیم که

این خانم اهلش است و بفکر می‌افتیم که شانس خودمان را امتحان کنیم، و کار به گفتن کلمات عاشقانه و نگاشتن نامه میرسد .

اینها را که میگفت کم کم چشمان من پایین می‌افتاد. آمده بودم تا حق بگویم ولی مواجه با حقایقی شده بودم. مامانم از سالها پیش در نظرم مجسم شد. هرچه این مرد میگفت راست میگفت. این زن که مامان من بود همیشه خودش را در خیابان و پیش چشم مردم، شوخ و شنگ نشان میداد: نگاهش و لبخندش دلفریب بود؛ با مردها نرم و شیرین حرف میزد؛ دامانش کوتاه، پیراهن‌هایش غالباً بی‌یقه و بی آستین بود و پستان‌هایش غالباً آزاد بود و بقول این مرد وول میخورد!.. پس اینها نشانی است! عجب غافل بودم من! چه بسیار چیزها در زندگی هست که باید بدانم و نمیدانستم.

صاحب فروشگاه چند لحظه ساکت ماند و چون من چشم برنداشتم و جوابی نگفتم با ملایمت بیشتری گفت :

ـ معذرت میخواهم که این چیزها را گفتم. یك وقت هم انسان اشتباه میکند. حالا من واقعاً معتقدم که مادر شما نجیب است؛ اما در مورد لباس و رفتار و...

با صدای گرفته گفتم: حق با شما است: مادرم این دقت و مراقبت را نداشته ؛ شاید این چیزها را نمیدانسته و شاید هم حس و رغبت خودنمایی و زیبا جلوه کردن که از خصایص زن و بلکه از نقاط ضعف زن است نگذاشته است متوجه شود که از این روش و از این نوع لباس پوشیدن و این طرز رفتار زن، افراد هوسرانی استفاده میکنند.

ـ بله، همینطور است. و تصدیق کنید که این هوسرانان چندان تقصیر ندارند.

ـ حق با شماست، این قبیل زن‌ها گناهکارترند. این را هم میتوان یك نوع بی بند و باری نامید. اصولا بعقیدهٔ من زنی که با اینگونه جلوه گری های هوس انگیز، شهوت مردی را برانگیزد و در دلها رغبت و طمعی بوجود آورد نیز یك نوع بی عفتی و گناه مرتکب میشود .

وازجا برخاستم و گفتم: کاغذهای شما پیش من میماند اما هیچکس آنها را

نخواهد دید مگر وقتی که خدا نخواسته بـاز سرراه این زن‌دیده شوید.

اطمینان داشته‌باشید.

ـ درعین‌حال ازشما ممنونم که‌روشنم کردید. بعداز این‌مادر من هرگز آنطور که گفتیدبیرون‌نخواهدآمدوبا مردهاآنطور کدتاکنون‌مواجه‌میشدمواجه نخواهدشد، ودر کمال متانت خواهدبود.

ـ ومن‌بشماقول‌میدهم که‌درآن صورت هرگز هوسران ترین ورذل‌ترین مردان‌هم جرأت نخواهند کرد یك کلمه بایشان بگویند ، یك نگاه هوس آلود بایشان بکنند وآرزویی دربارهٔایشان دردل بپرورانند.

از فروشگـاه که بیرون آمدم دیدم هیچ جای دیگر نمی توانم بروم و هیچ کاردیگر نمی‌توانم بکنم‌جزآنکه‌هماندم‌به‌خانه برگردم و باماما نم‌صحبت کنم .

ماما نم ازاین صحبت‌اندوهگین شد. البته از چندی باینطرف طرز لبـاس پوشیدنش‌راورفتارش‌رادر کوچه وخیابان‌عوض کرده بود اماهنوز هم‌از این‌جهات آنگونه که لازمهٔمتانت وحیثیت وآبرومندی است‌نبود. اعتراف کرد که اینطور لباس‌پوشیدن رادوست‌میدارد وهمیشه‌خوشش میآمده‌است که‌نظرهاراجلب کند و مردهابپسندندش. دراین‌خصوص گفت:

ـ اینها دلیل‌هم دارد. مدت‌هادر خانهٔ پدرت کهنه پوش‌بودم ؛ دوتا پیراهن چیت شورواشورهم‌نداشتم. مثل کلفت هاازخانه بیرون میرفتم‌وحسرت‌همه چیزدر دلم انباشته میشد. بعدها که‌توانستم‌درآمدی داشته‌باشم‌یك نوع‌شوق حرص آلود و تسکین‌ناپذیردرخودديدم که خوب‌لباس‌بپوشم‌وآراسته‌وزیباجلوه کنم.

گفتم: خوب‌مامان، حالادیگربس است.وقتی که این‌مهندس حرف میزدمن نفرتی شدیداحساس‌میکردم. بنظرم میرسید که همه این مردها که چشم‌بیك زن زیبای‌شوخ وشنگ خوش‌اطوار میدوزند قصدشان برپیشانی‌شان نوشته شده استو

چیزی‌جز این‌نیست که‌آن‌زن‌را بدست‌آورند و با کثیف ترین کثافات آلوده‌اش کنند؛ و برای‌من که پسرتوام بی‌اندازه ناگوار است که‌تو آنقدر بی‌شخصیت باشی که‌این‌هوس رادرمردها بوجود آوری! اینهم درواقع‌یك‌نوع بازیچه‌شدن است ومن تصورمیکنم که‌نگاه های هوس‌آلود و گفته های تملق آمیز مردها بتو، یك‌نوع آلودگی‌و سیاهی ونجاست روی‌تو میگذارد. بس‌است دیگر مامان : متین باش ، نجیبانه‌لباس بپوش، زیبایی هایت‌راپنهان کن. بگذار با کمال صراحت بتوبگویم که‌یك‌زن‌باید بی‌نهایت بی‌تقوی،رذل ودون‌همت باشد که بخواهدجنبش‌پستانهایش یاباسنش تماشایی و جذاب وفریبندهٔ داهای‌پرهوس باشد.

با آشفتگی گفت : اوه، بس‌است. چشم! همه لباس هایم‌را که اینطور باشد یااصلاح خواهم کردیادو. خواهم‌ریخت‌ورفتاری‌را هم که‌تا کنون داشتم‌کاملاعوض خواهم کرد.

— در اینصورت من‌غلام تو،خاکپای تو،خواهم بود، خواهمت پرستید ،به وجودت افتخار خواهم کرد وروز وشب خواهم کوشید تاحق ترا، حق طبیعی و مسلمت‌را بدستت‌دهم وخوشبختی‌دلپذیری‌را که‌تا کنون ازآن‌محروم‌بوده‌یی برایت فراهم آورم

ازرفتن‌نزد دیگر کسانی که‌نامه‌هاشان‌را ازمامانم گرفته‌بودم چشم‌پوشیدم. انصاف میدادم که اینهادرعین آنکه‌هوسران و پست فطرتند تقصیری نداشته‌اند : این‌رفتار مادرم وطرزلباس‌پوشیدنش و جلوه گری‌های هوس‌انگیزش بوده که‌اینها راجلب کرده‌است. همه‌مثل آن‌مهندس پنداشته‌اند که این‌زن اهلش است و زود به‌چنگ خواهدآمد! ازاین پس‌چون نجیبانه لباس‌بپوشدو متانتش‌را بحد کمال حفظ کند وشخصیتو بزرگی‌برای خودقائل‌باشدو آینده وآبروی‌ما راهم‌مراعات کند دیگرهیچ‌مردهوسران جرأت‌نخواهد ورزید رو به او آورد وتوقع و تمنایی‌از او داشته باشد .

پس‌همه نامه‌هارا ونامه‌های‌مهندس رانیز آتش‌زدم، وتصمیم گرفتم که‌همایون را ببینم وبااوصحبت بدارم.

همایون‌را پس ازروزی که‌بااو آشناشدم مکرردیده بودم. چندفعه‌چندین کتاب‌نفیس وسودمندبمن داده بود. یکدفعه‌بتقاضای‌من بیکی‌از دوستانش که در دانشکده استادمن‌بود سفارش‌مرا کرده‌بود. یك دفعه‌در خیابان‌بامن مصادف شده، مرا بخانه‌اش برده، با بیانی‌شیرین و جذاب ومؤثر نصیحتم کرده، ازدروسم‌پرسیده، تشویقم کرده وچهارده‌پانزده‌جلد کتاب‌بمن بخشیده بود. دریك‌عید نوروز هم‌یك قلم‌عدادپارکر پنجاه‌ویك بعنوان عیدی بمن‌داده بود! فقط‌هفت هشت ماه بود که همدیگرندیده بودمش. قلباً دوستش میداشتم و اورا درعالم تصور برای خود پشتیبان محکمی میشمردم. بااینهمه وقتی که تصمیم گرفتم بدیدنش روم ودربارهٔمامانم‌بااو صحبت‌بدارم سخت‌ناراحت‌شدم. چندروز امروز وفردا کردم تا توانستم برتردیدم غالب‌آیم. یك‌روز چهار بعدازظهر بخانه‌اش رفتم. نوکرش در راگشود و اسمم را پرسید ورفت وبرگشت ومرا به‌اطاق‌کارش راهنمایی کرد. هنوزننشسته بودم که واردشد. چهره‌یی خندان و نگاهی مسرت آلود داشت. هردو دست مرا گرفت. پیشانیم‌را بوسید و گفت:

ـ به‌به! چه‌عجب! واقعاً خوشحال‌شدم. دلم‌برای‌شما تنگ‌شده‌بود. چه‌شد که بیاد من‌افتادید؟

غیظی‌در دلم‌نیش‌زد بنظرم‌رسید که همه‌این‌خوش‌آمدگویی ها که‌بمن‌میکند دزواقع‌ودرباطن‌قربان صدقه‌هایی است‌برای مادرم!

ولی کوشیدم قوی ومتین‌باشم و گفتم:

ـ موضوعی پیش‌آمد که‌لازم دیدم‌بیایم‌باشماصحبت کنم.

ـ چه‌خوب! کاش‌زودتر این‌موضوع‌پیش میآمد! بنشین جانم. اتفاقاً امروز بیکارم ومی‌توانیم ساعت‌ها صحبت کنیم.

هنوز آشکارا می‌دیدم که‌علاقه‌اش به‌صحبت بامن‌ازعشقش به‌مامانم‌سرچشمه میگیرد: دوستم میدارد بدلیل آنکه عاشق مادرم است و بوی اورا از من استشمام میکند.

این تصور فشاری بدلم میداد، ناراحتم‌میکرد؛ملالی وبلکه‌خشمی‌احساس میکردم!.. ناگوارتر ازاین چیزی برای‌قلب آدمی نیست که بداند مردی یـا مردانی دلدارش‌را،یازنش رایامادرش‌را دوست‌میدارند. نشستم وبی تأمل باصدای گرفته ولحن‌خشك وسرد گفتم:

ـ موضوع‌مربوط‌بشما و مامانم‌است . آمده‌ام دراین‌خصوص‌باشماصحبت کنم .

و مستقیماً چشم‌درچشمش‌دوختم تاتاثیر کلامم را در اوتمام وکامل‌ببینم . چشمانش برق‌زد،یك‌سرخی پیرامون حدقه‌هایش دوید وبر گونه‌هایش پخش شد. مثل‌اینکه‌یك‌لحظه نفسش‌بند آمده‌است‌تکانی خورد سپس خنده‌یی کرد که‌عالیترین نمودار خویشتن‌داریش بود و گفت:

ـ مامانتان! واقعاًخانم قابل‌تقدیسی است.

ـ ازچه حیث!

ـ ازهمه حیث! من‌باهمه باریك‌بینی وبد بینیم که‌لازمهٔ کار یك‌بازرس دقیق است‌پس‌ازیك‌چند قلباًتصدیق کردم که‌این‌خانم‌یك‌خانم‌محترم وشریف وباشخصیت وبی اندازه‌قابل وبااستعداد است وپیش ازآن درحقشان ظلم‌شده بودیعنی‌در واقع قدرشان را نشناخته بودند . تصادفا در جای بدی افتاده بودند ، باافراد بدی تماس پیدا کرده بودند. حالاواقعاً همه‌کسانی که‌با ایشان‌کار میکنند ازمتانت و حجب وآراستگی وفعالیت وکاردانی‌ایشان راضیند وخیال‌میکنم که خودشان هم ناراضی نباشند.

آنچه را که میخواستم بشنوم درخلال کلمات همایون نیافته‌بودم. گفتم:

ـ نظر شخص شما، یا بهتر بگویم عقیدهٔ شما دربارهٔ مامانم چیست؟

بایك نوع دستپاچگی گفت:

ـ همین‌ها که گفتم: البته قدری هم بیشتر.

ـ مقصودم اینست که چه احساس نسبت بایشان دارید؟

هنوز تندو تلخ حرف میزدم. دلم ضربانی وهیجانی داشت حالت جوانی را داشتم که درجریان پی‌بردن به‌اسرار شنیع مادرش باشد، یا حالت فرزندی را که بانهایت بی‌غیرتی بخواهد مادرش را بفروشد! هنوز نمیدانستم که اگر این مرد اعتراف کند که مادرم‌را دوست‌میدارد دشنامش خواهم گفت‌و آب‌دهان‌برچهره‌اش خواهم انداخت یادستش‌راخواهم فشرد.

همایون ایندفعه آشکارا مضطرب شد ، وسرخی چهره‌اش‌ازحد گذشت. پیاپی چندفعه نگاهم کرد وچشم زیر انداخت تاتوانست بگوید:

ـ عذرمیخواهم : مقصودتان را نمی‌فهمم ، ممکن است خواهش کنم واضح‌تر بگویید ؟

بی اراده گفتم : خودم هم نمیدانم!.. شاید مقصودم آن باشد که شما را بهتر بشناسم .

لبخندی‌زدو آهسته گفت:

ـ ملاحظه میکنید! من‌همینم که هستم.

ـ امامن‌فکر میکنم که‌اسراری‌دارید؛ چیزهایی‌هست که‌نمیخواهیدیا نمیتوانید بمن‌بگویید .

ـ مثلا چه چیزها.؟

دمادم اضطرابش شدیدتر میشد . بنظرم میرسید که، مثل یك بچه خجالت میکشد. امامن‌بی‌پروا بودم؛ احساس‌شرم نمیکردم. گفتم:

ـ چیزهایی‌ازآن قبیل که مامانم بمن گفت.

همایون چندلحظه باسکوت کامل نگاهم کردسپس بملایمت گفت :

ــ ممکن است خواهش کنم آقای منوچهر خان که بامن بی‌پرده حرف بزنید؟ من صداقت را دوست میدارم وازصحبت هــا ومطــالب پیچیده واسرارآمیز خوشم نمیآید . بی‌پرده حرف بزنید.

ــ ازاین‌بی‌پرده‌تر نمیشود. آمدم‌ازشما بپرسم که دربارهٔماما نم‌چه‌نظردارید؟از اوچه میخواهید؟. برای اوچه‌فکر کرده یید؟ چه تصمیم گرفته یید؟ فکرمی کنید که عاقبت کارتان بااوبه کجا خواهد رسید؟.. اصلادراین‌خصوص هیچ‌فکر کرده‌یید یا فکرنکرده وروی هوا به این‌زن فهمانده یید که دوستش میدارید؟

همایون چنان‌آشفته وناراحت شد که ازجا برخاست . چهره‌اش ناگهان‌از عرق خیس شد. برای آنکه بتواند براضطراب خود غلبه کند به‌جان اشیاء روی میزافتاد: کاغذها و شمیزها ودفترها ولوازم تحریررا جابجا کرد. دیگرنگاهش را ازمن میدزدید ومثل‌این بود که درجستجوی راهی است تا ازمن‌بگریزد. بیش ازنیم دقیقه طول کشید تا نشست وباصدای‌آرام واندکی‌لرزان گفت :

ــ اینراچه کس به‌شما گفته است؟

ــ پیدا است! مامانم !

ــ آه! باچه‌لحن ؟

ــ می‌خواهید باچه لحن گفته باشد ! با لحن یك عاشق ! برای‌آنکه اوهم شمارا دوست میدارد !

همایون دودستش را درهم نهاد وبرزانوفشرد، وچشم به‌زمین‌دوخت. نمیدانم مثل یك دشمن وباچشم نفرت نگاهش‌میکردم ویا مثل یك فیلسوف وباچشم دقت؟ بهرصورت درآن‌لحظه مسرور نبودم، ازخود راضی نبودم ، از کاری که میکردم و مطلبی که میگفتم برخود نمی‌بالیدم، ونمی‌دانستم که گناه‌کارم یاکار خوبی میکنم، شجاعت و جوانمردی و غیرت دارم یایك بی‌غیرتم! سرهمایون را، موهای‌پاکیزه

وشفافش را. پیشانی بلندش را باخطهای‌عرضی‌وطولی که بر آن افتاده بود،ابروان سیاه پرپشتش را باچند موی تاب دار که از گوشه و کنارشان آویخته بود، مژگان بلند خمیده اش را و گونه‌هایش را که لرزش وحرکتی‌حاکی ازبرهم فشرده‌شدن دندان‌هایش‌داشت نگاه میکردم؛ با مشاهدهٔ لباسش، پیراهن سفیدش، کراواتش و سردست های آهاری پیراهنش و خط اتوی شلوارش که ازوسطزانو گذشته‌بود و کفش‌های براقش،بجای هرچیزدیگردر دل‌تکرارمیکردم: مردمرتبی است؛مرد پاکیزه‌یی‌است .

هنوز پنجه‌هایش بهم فشرده میشد. انگشت های کشیده اش باناخن‌های پاك ومرتب وخوش رنگ توجهم را جلب کرد ودست های پدرم، آن پنجه های کوتاه و کلفت. انگشتان سرپهن پرازز گیل وتر کیدگی واثرزخم ها وسوختگی‌های گوناگون. آن ناخن‌ها که‌همیشه‌وهنگامی‌هم که‌ازحمام بیرون‌می‌آمدزیرشان‌سیاهی و کثافت و دورشان‌توسط ناخن کبره‌بسته وپیمه‌داروپوست گرفته بود،در نظرم‌مجسم شد و دردل بی‌اختیار گفتم :

ــ چرا دست‌های زیبا،سفید،نرم وخوش ریخت مامانم‌بایددر دستی‌مثل‌دست همایون نباشد؟ این چه عدل‌وانصاف است که این زن بدلیل‌آن سرنوشت شوم و تاریك که نصیبش شده است نتواند با موجودی که ازهمه حیث برای اوشایستگی دارد زندگی کند ؟

وباز نزی باهمه شوروشوقش،با همه‌عواطف‌آتشینش، باهمه‌لطف‌های‌زنانه‌اش به‌یادم‌آمد وصدای دلپذیرش بگوش خیالم رسید که در لحظات انس و کامیابی به من‌می گفت: «تومردمطلوب منی!..تویی که بخاطردل‌من‌آفریده‌شده‌یی!..تویی که مینوایی بمن سعادت بخشی، سعادتی که درخور آنم. »

وبازازخود پرسیدم: چه فرق میکند؟ مامانم اززنی چه کم دارد؟ بچه‌دلیل بایدازهمه چیزمحروم باشد؟ بدلیل محروم بودن ازمردی کـه دلخواهش باشد،

کمال مطلوبش باشد؟ بدلیل نداشتن شوهری که متناسب با او باشد. جور یااو باشد وبرای اوآفریده‌شده باشد!..

همایون هنوزساکت بود. نمیدانستم چه‌فکرپرآشوب درسرش‌دورمیزد. من با صدایی که هنوز گرفتگی داشت ، وهنوزمسرت آمیزنبود ، وهنوزازرضای دلم حکایت نمیکرد گفتم:

ـ آقای همایون. مامانم گمان میبرد که شما مرد دلخواهش هستید؛ برای او ومتناسب با اوآفریده شده‌اید .

این‌بین تفکراتم بود که برزبانم میآمد.

همایون ناگهان سربرداشت وبا لحنی‌پدرانه وبی نهایت محبت‌آمیز گفت :

ـ منوچ جان . بازهم بیریاترحرف بزنیم. بمن بگو که خودت چه فکر میکنی؟ چه چیزوادارت کرده است که پیش من بیایی واین‌چیزها را بمن‌بگویی؟

با همان لحن گفتم : انصافم، مروتم ، مشاهدهٔ بدبختی ومعروميت مامانم و اینکه اوعمرش را تاکنون دریك عذاب، دریك نفرت ، دریك رنج دائم گذرانده است، بدلیل‌پدرم که برای اوآفریده نشده است.

ـ خوب، من نیزاینهار کمابیش میدانم.

ـ شماهم خواهش میکنم‌صریح حرف بزنید.

ولبخندی شایدباجبار زدم و دنبال کلامم گفتم:

ـ وقبل ازهرچیزدیگر آشکارابگویید که آیا واقعاً مامانم را دوست میدارید؟

نگاهی‌مظلومانه کرد.مژگان‌فرودآورد و گفت: بی‌هیچ‌شبهه ؛ ستایش‌میکنم ایشان را. مدتی مدیداست؛ روز وشب فکری جزایشان ندارم ...

ـ پس‌این‌یك عشق است ؟

ـبی‌شك!. .مسلم!..

ـ وشما به عشقتان‌ایمان دارید؟ میتوانید بازبان وجدانتان وشرفتان قول

بدهید که این یك عشق زود گذر نیست ، یك هوس نیست ، یك عشق واقعی است ، یك عشق پایدار است ؟

راست‌تر نشست. مثل این بود که تصمیمی گرفته است. گفت:

ـ آقای منوچهرخان، شما جوان هستید ، بسیار جوان. شاید چیزهایی که اکنون میگویم بر شما قدری زیاد باشد ولی اشکال ندارد؛ صحبتمان خواه وناخواه به جایی کشانده شده است که جز باصفا وصداقت دنبالش نمیتوان کرد. من مردی هستم که از دوران جوانی بیرون گذاشته‌ام. اینکه میگویم سرمویی ازحقیقت کم ندارد . در مدت عمرم هرگز دنبال هوسرانی نرفته‌ام. وقت وحوصله برای این کار نداشته‌ام؛ همیشه کار کرده‌ام، درس خوانده‌ام ، مطالعه کرده‌ام و درپی چیزهایی بوده‌ام که زندگیم بهت وعشق در آن راه نداشته است. تا باین سن که رسیده‌ام مرتکب گناهی نشده‌ام و به آستانهٔ گناهی هم نگذاشته‌ام. هرگز کوچکترین امر حرام، زندگیم را با یك احتمال هم آلوده نکرده‌است: دستم به حرامی به دست هیچ زن نرسیده است، مدت‌ها بود، شاید بیش ازده سال که در یك نوع خمودگی وخاموشی وسردی و بی‌اعتنائی به همه چیز بسر میبردم و بیش از هرچیز دیگر از زن وعشق میگریختم. برخورد من با خانم شما در آغاز بسیار ساده جلوه کرد، ولی بزودی وشاید ساعتی پس از دیدن ایشان احساس کردم که از او چیزی در روحم نفوذ کرده است .همین بود که پس از مدتی مبدل به عشق شد و کم کم دانستم که این عشق یك طرفی نیست .

مثل اینکه دنبالهٔ مطلب را فراموش کرده است با دهان نیمه باز ساکت ماند و نگاه گویا خود بمن انداخت.

گفتم: خوب! اعتقاد و ایمانی که بمن میگوید که راست میگویید. حالا خواهش میکنم با همین اندازه صداقت بمن بگویید که برای این عشق چه هدف در نظر گرفته‌اید ؟

فکری کرد، آهی کشید و گفت:

ـ متأسفم که دراین‌خصوص‌نتوانسته‌ام فکری کنم. البته فکرهایی کرده‌ام، یعنی‌خواسته‌ام فکر کنم ولی‌به بن‌بست برخورده‌ام. خودتان که میدانید: بن‌بست بأس...واینست که ...

کلامش‌را قطع کـردم و گفتم: یك سؤال دیگر : خواهش‌میکنم ناراحت نشوید؛خودم نار!حتم که این‌مطلب رامیپرسم: روابط عشقی‌تان باماما نم بکجاها کشیده است ؟

سرخ شد وبالحنی که صادقانه‌تر ازآن امکان ندارد گفت:

ـ اوه! فقط‌با روح‌همدیگرسروکارداشته‌ییم. بازبان دل وجانمان باهم‌سخن گفته‌ییم:من‌بیاداوو بخاطراوچیزهایی‌نوشته‌ام که‌اوندیده‌و نخوانده‌است‌مگر بندرت، یکی‌دودفعه، آنهم سطوری را که بایك کنترول‌دقیق‌اخلاقی‌وادبی‌نوشته شده‌است . اطمینان داشته باشید، عشق‌ماعشقی‌است‌عاری ازهرشائبهٔ هوس؛ عشقی‌است بـرای دلمان، برای روحمان و شاید برای آنکه هردو درعین آنـکه این‌عشق درآسمانها سیرمان میدهداز آن رنج‌ببریم وبا نومیدیهایش‌بسازیم.. امانما...

بازهم کلامش‌را دردهانش گذاشتم و گفتم:

ـ مقصود من‌ازآمدن نزدشما گذشته ازآنکه میخواستم‌شما رادرست بشناسم این‌بود که باین رنج ها واین‌نومیدی‌ها پایان دهم.

سربرداشت، بطوری که خیال میکردی میخواهد روبه سقف کـند ؛ وبا اضطرابی‌شدید، با صدایی که تپش‌سریع قلبش در آن خوب محسوس‌بود گفت:

ـ چطور؟ اه ! چطور ؟

با بیانی‌روشن‌وبا لحنی که خشکی‌وسردی دقایق‌نخست درآن‌وجود نداشت گفتم:

ـ من فکرها کرده‌ام؛ چیزهایی‌درعالم ودرزندگی‌بشری بود که نمی‌دانستم ودانستم؛ پیش‌آمد چنین‌شد؛به شمامی‌گویم؛ حیرت‌نکنید، واگرحاجتی‌به‌توضیح

خواستن احساس کردید بگذارید برای بعد.. من در این اواخر زن گرفتم، زنی هم سن مادرم، وشبیه مادرم...

ـ آه !..

ـ بله، واین پیش آمد پرده از پیش چشمم برداشت. همین که زندگی با این زن را آغاز کردم دانستم که ذلت ومحرومیت وعذاب وبدبختی مامانم تاچه پایه بوده است ومن از آن خبر نداشتم! اگر یکی دوسال پیش من آگاه می شدم که شمامادرم رادوست میدارید شاید باوضعی وبا حالتی پیش شمامی آمدم که بادیدن من مرگ خودتان را، یا لااقل کمال رسوایی وبی آبرویی خودتان را درچشمانم می دیدید چنانکه با همین وضع نزد افراد دیگری رفتم که مزاحم مادرم می شدند وبه اواظهارعشق می کردند، وخود دیدید ودانستید که چه پیسی برسر آن رئیس بی شرف شیرخوارگاه، آن دکتر چلفت، آن دزدناموس ها، ونیز برسر رئیس کل سابق مامانم آوردم! گرچه اکنون هم اگر با افرادی از آن قبیل طرف باشم همچنان خواهم کرد. ولی بطور کلی اکنون دیگر آن کودك بی فهم وبی تجربهٔ سابق نیستم هرچه بیشتر برشوق وحرارت همسرم واقف می شوم دلم به حال مامانم بیشتر می سوزد وسرنوشتی را که براو تحمیل شده وتا کنون درکارسوزاندن او بوده است بی رحمانه تر، ظالمانه تر وناروا تر می بینم. همیشه می دانستم که این زن دلباختگانی دارد، وهمیشه خشمگین بودم، تا آنجا که گاه از زندگی بیزار می شدم. دراین اواخر یعنی پس از آن که هوشیارشدم و تعصب کودکانه ام به نیروی روشن بینی وادراك واقعیت امرزائل شدجستجویی کردم ودانستم که بازهم افرادی هستند که جه‌ای عشق ووصل این زنند. مادرم را نشاندم واز او اعتراف خواستم. چون دانست که چه می خواهم بگویم وهدفم چیست انکار نکرد؛ بین آن عده فقط انگشت روی شما گذاشت واعتراف کرد وقسم یاد کرد که فقط شما رادوست می دارد و...من آمدم تا باشمادربارهٔ او صحبت کنم.

با ملایمت گفت: واقعاً عجیب است! چه روح بزرگی دارید شما !..

ـ نه، بعکس،خیال‌می کنم که موضوع بسیارساده‌است؛ مادرمن بایدسعادتی را که تا کنون از آن محروم بوده است بدست آورد ، من تصمیم گرفته‌ام که این سعادت را در کنارش‌نهم.روزی که‌کاملا اطمینان یابم که شما یا یك مرد دیگر آنقدر پای بندشرف وانسانیت وراستی‌هستید که بتوانم بی‌هیچ شبهه قابل‌اعتمادتان شمارم این سعادت را برای این‌زن تأمین‌خواهم کرد.

ـ چطور؟ ازچه راه؟

ـ اینرا دیگرنپرسید. فقط بمن بگویید، صریح وروشن بگویید آیا آرزو واشتیاق دارید که‌با مامان من مزاوجت کنید ، با هم زن و شوهرشوید، وبرای او شوهری‌باشید باشرف، وفادار، گرم،با محبت ؟

با هیجانی که تا آن لحظه ازاوندیده بودم گفت :

ـ آه ! این منتهای آرزوی من است. حاضرم سرم را وشرفم را یاهرچیز دیگررا که‌شما بخواهید ضامن دهم که اگراین سعادت نصیبم شود تا پایان عمرم هر روزبیش‌از روزپیش‌قدر این‌زن را که‌معبود من است بدانم. اما چطور؟.چگونه ممکن است ؟

ـ این بعهدهٔ من آقای همایون. بازهم فکرخواهم کرد وپس ازآن باز همدیگررا خواهیم دید. اجازه بدهید مرخص شوم .

برخاستم ودنبال کلامم گفتم:

ـ اینراهم بشما بگویم . به این زن و به عشقش اعتماد داشته باشید. برای شما بهترین زن، بهترین دوست وبهترین شریك زندگی خواهد بود؛ خوب است و خوب ترخواهد شد و بکمال خوبی خواهد رسید بدلیل رنجها و محرومیت ها و ذلت‌هاو پیسی‌ها و ماجراهای‌شومی که‌درزندگی دیده‌است !...ازاین گذشته یك‌زن واقعی‌است، باهمه‌اوصافی که‌برای یك‌زن خوب گفته شده‌است.منتظرخبرمن باشد.

او نیز برخاسته‌بود ، بالحنی که‌التماس وتمنادرآن احساس میشد گفت:

ـ آخر توضیح بیشتری بمن بدهید . نگران شده‌ام. ناراحت شده‌ام، چه میخواهید بکنید؟

ـ هیچ آقای همایون.خاطرجمع باشید.فعلاچیزی هم ازمن نپرسید. قبلا شمارادوست میداشتم؛وقتیکه شنیدم که‌مادرم دوستتان میدارد بفکر افتادم. اینجا آمدم ودرلحظات‌اول‌احساس کردم که‌نسبت‌بشما غیظ وبغضی‌دارم؛ صحبت کردیم وروحم ودلم و فکرم روشن‌شد. اکنون‌بازهم دوستتان میدارم. میتوانم ازهم‌اکنون بچشم یك‌پدر نگاهتان کنم وامیدوارباشم که‌سعادتی‌را که مادرم‌ازآن‌همیشه‌محروم بوده‌است باوخواهید بخشید. مرحمت سرکارزیاد.

دست‌هم رافشردیم. هزارسؤال برلبان ودرچشمان همایون آویخته‌میدیدم . ولی‌دیگر نایستادم. بسرعت بیرون‌آمدم ویکسره نزد نزی رفتم.قرار گذاشته بودیم آن‌شب باهم به‌سینمارویم؛ دلی‌ازاو که‌خواهش کردم‌بجای رفتن به‌سینمادرخانه بنشینیم و صحبت کنیم.همه‌چیزرا باو گفتم: تصمیمم را وکارهایی را که‌دراین راه کرده‌بودیم وتحولی‌را که اودرمن به‌وجود آورده‌بود، وجریان‌صحبتم رابا همایون برای اونقل کردم.هم‌متحیرشد وهم‌شادمان وباشوق وعلاقهٔ‌بی‌پایان‌قول داد که خودنیز ازهمه حیث بامن کمك کند .

شب که به منزل‌باز گشتم‌به مامانم گفتم :

ـ امروزیکی‌ازروزهای عجیب زندگیم‌بود!

بدقت نگاهم کرد و گفت : چطور ؟ می‌بینم کـه چشمانت حالـت خاصی دارد ؟!

گفتم: بایدبمن‌قول بدهی که ایرادی بکارهایم‌نکنی.

ـ چه‌کارها ؟

ـ کارهایی‌مربوط بخودتو: مربوط‌بتو وآقای همایون.

ـ آه ! چه میگویی!

ـ میگویم که این‌مردقابل دوست داشتن‌است؛ قدرش‌را بدان،دلت را بخاطر اوکاملاخانه تکانی کن؛ طبع هوسناکت را اگر کمترین اثرهم ازآن در وجودت احساس‌میکنی‌به دلیل‌عشق‌او نابود کن؛ تصمیم‌بگیروقسم یاد کن‌وعهـدی شکست ناپذیر باخدا وباقلب‌خودت ببند که‌هرگزجزاورا نخواهی‌و یك‌نگاهت‌هم، آلوده به ناچیزترین‌غبارهـوس، بروی هیچ‌مرد دیگر نیفتد!.. به دلیل آنکه همیشه ازسعادت محروم بوده‌یی خدا خواسته است که این مرد سر راهت قرار گیرد وسعادتی عالی تر از آن که‌درتصورت گنجد به تو تقدیم دارد. قدربدان ! قدربدان‌مامان! این مرد را عزیز بشمار،به ارزش واقعی‌او واقف‌شو، خدارا شکر کن؛ گذشته را به کلی‌ازیادببر،وبساطزندگی آینده‌ات رازیربال‌همایون‌پهن کن.

بی‌اختیار گریستن گرفت.خودرادرآغوش‌من انداخت:سربرسینه‌ام نهادواشك ریخت.اگربچه‌هاصدی گریه‌اش‌را نمی‌شنیدند ونمی‌آمدند تا صبح‌بهمان حال میگریست.

از روز بعد نیمی‌ازوقتم راصرف‌تحقیق دربارهٔ همایون کردم. پنهان وآشکار ازهرکس‌و هرجا که‌پیش می‌آمد چیزهایی دربارهٔاو میپرسیدم و هر دفعه ایمانم نسبت‌باو قوی‌تر وراسخ‌تر میشد. مامانم را واداشتم تا بااوبا صفای دل مکاتبه کند. چند دفعه اسباب ملاقاتشان رافراهم‌آوردم. کوشش هایی کردم، و تدابیری بکار بردم تا همدیگر راکاملا دوست بدارند . پس از چندی اطمینان یافتم که بکمال شوریدگی رسیده‌اند. تحقیقاتم‌دربارهٔ همایون نیزپایان یافته ونتایج عالی بدست داده‌بود.این‌مرد درنظرم‌بمراتب بزرگترشده‌بود.پس میدیدم که بمرحله‌یی‌رسیده‌ام که‌باید تصمیم‌قاطعم راجداً اجراء کنم.

یکروزجمعه ساعت ده، هنگامی که پدرم باکمال کسالت صبحانه میخورد، بصدای‌بلندخطاب‌به بچه‌ها گفتم:

ـهرکس آمدبابا راخواست بگوییدرفت بیرون!

پدرم‌پرخاش‌کنان گفت:

ـ برای چی؟

بی‌آنکه‌باو جواب گویم به‌مامانم گفتم: مامان،شماهم بچه‌هارا بردارید‌ببرید منزل‌عموجان. من‌بابا بام صحبتی بسیارجدی‌دارم.

پدرم باصدایی‌درشت تر و لحنی خشم‌آلودتر گفت:

ـ واسهٔ خودت‌میکنی! بامن‌کار جدی داری!.. جعلق چه برای من داخل آدم شده !..

بامتانت وبالحن محکم گفتم:

ـ درست‌حرف‌بزن‌با با؛بدوببیراه‌نگو! بایداینها بروند وتنها بمانیم.

و پافشاری کردم تامامانم و برادر و خواهرم آماده شدند وبیرون رفتند. به محض رفتن آنها در کوچه صدا کرد . رفتم در را گشودم . جعفر بود که آمده بودتا با پدرم دنبال کارهاشان برود . گفتم پدرم‌نیست،و روانه‌اش کردم و بر گشتم . پدرم از اطاق بیرون می آمد تا ببیند کیست . جلوش را گرفتم و گفتم :

ـ بر گردیم بنشینیم. بایدصحبت کنیم.

ـ کی‌بود درمیزد؟

ـ جعفربود. گفتم که تودرخانه نیستی.

ـ غلط کردی! بیا برو گمشو ببینم!.

ـ آرام‌باش بابا! هیچ‌چاره نداری‌مگر آنکه بنشینی و گوش‌به‌حرف‌های من بدهی.

و دست‌برسینه‌اش گذاشتم تا بدرون‌اطاق باز گردد.

یك‌دستش رابالابرد وعربده کنان گفت:

ـ میزنم سرو کله‌تو خوردمیکنم.. نابودت‌میکنم!

و رکیك‌ترین فحش‌هارا برزبان آورد.

چهره درهم کشیدم ؛ سر راست گرفتم ، دو دستم‌را به پهلو هایم زدم و باخشونت گفتم:

ـ دیگرحق نداری فحش بدهی... بایدآدم باشی!..

ـ من آدم نیستم؟

و دیوانه‌وار حملهٔ شدیدی به‌من کرد. اگرروزگار پیش بود درمقابل‌چنین حمله،مرگ‌راپیش چشم‌می‌دیدم!این‌مرد علیل و سراپانقص و بیچارگی هنگامی که‌باین مرحله‌ازخشم وعصبانیت می‌رسید بعیدنبود که طرف‌را بکشد! بی رحمانه وبی‌حساب کتك‌میزد! چندین‌دفعه ماما نم‌وچند دفعه‌خودم از این گونه کتك‌ها از اوخورده وهردفعه چندین‌روز بیمار افتاده‌بودیم! هردودستش‌را که‌باوضعی‌وحشت انگیزبرای گرفتن گلویم پیش‌آمده‌بود بایك حرکت‌سریع ازمچ گرفتم. فشاری به‌مچ‌هایش وتکانی‌به تنه‌اش دادم؛ازفشارم‌چنان استخوان های ناهموار مچ هایش بدردآمد که بخودپیچید،و ازتکانم چنان ازجا کنده شد که اگر دست هایش‌را رها می کردم چندقدم آن‌سوتر میافتاد ؛ اماسرپا نگاهش داشتم، مثل موجودی که نمی‌تواند برپاهایش بایستد:دست‌هایش‌را ازهم‌باز کردم، وچون‌دیدم که‌کاملاعاجز شده است گفتم:

ـ می‌بینی؟. می‌فهمی؟.. دیگرنمی‌توانی کتکم‌بزنی؟ من‌یك‌جوان ورزیده وزورمندم که می‌توانم‌خردت کنم وتویك‌مرد‌ذلیل، که‌همه‌نیروهایت رادر راه‌عادات مهلك و خطرناکت از کف‌داده وبجای‌همه،عصبانیت ودیوانگی بدست آورده‌یی ! حالادیگر ازدیوانگیت، ازعصبانیتت،ازدادو فریادت هم‌نمی‌ترسم. آنقدرعربده کن تا گلویت پاره شود !..

فریادزنان گفت: بیحیا، بی‌شرم، جونور، آدم کش..!

بی‌آنکه رهایش کنم گفتم:

ـ ساکت‌میشوی ؟ می‌نشینی گوش کنی یابازور وادارت کنم ؟

ـ منو؟ پدرتو!؟

ـ نه، اشتباه‌می کنی! این‌موجود بینوا که اکنون‌در چنگ‌من‌ذلیل شده‌است پدرم نیست. پدری‌فقط همان‌نیست که‌انسان‌ازنظرطبیعی بچه‌یی پس‌انداخته باشد! پدری‌واقعی به‌وظایفی است که‌پدر درحق‌فرزندش انجام می‌دهد، به روح و معنای پدری‌است کدتوازاول فاقدآن‌بوده‌یی. من‌مدت هااست که ترا بدلیل‌ظلم هایت ، بدی‌هایت، فسادهایت و بالاتر ازهمه‌بدلیل آن که بویی‌ازانسانیت‌به‌مشامت‌نرسیده است‌از پدری‌خلع کرده‌ام. حالاباهم‌مثل دوفردعادی حرف می‌زنیم مطلبی هست که‌بایدبشنوی و تصمیم بگیری؛ می‌بینی که‌حریف من‌نمی‌شوی، کتکم‌نمی‌توانی بزنی واگر خیره‌سری کنی وفریادبرآوری آنقدر قدرت‌دارم که دست وپا ودهانت رابندم و گوش‌هایت راباز‌بگذارم تا گفته‌هایم را بشنوی و بااشارهٔ‌چشم بمن‌جواب بدهی .

ـ آخه‌چی میخوایی بگی حروم زاده ! چی ازجونم میخوایی ؟ ول کن دستهامو .!

وتلاشی کرد تا دست هاش را برهاند، وچون موفق نشد بازهم دشنام گفتن گرفت .

گفتم: یك دقیقه گوش کن. فایده ندارد. صلاحت دراین است که‌آرام‌بنشینی و گوش کنی. هیچ منتظرنباش که من بترسم، یا کوتاه بیایم. تصمیم‌قطعی گرفته‌ام؛ بایدامروزحرفم را با توتمام کنم؛ این حرف راجع به خودتست، راجع به‌همه‌مان است: هامانم ، من، بچه‌ها، وزندگی‌مان؛ اگرعاقل‌باشی‌وداد وفریاد را کناربگذاری و گوش کنی دست هایت را ول‌خواهم کرد، با کمال‌متانت وادب با توصحبت خواهم کرد؛ درتصمیم گرفتن وجواب گفتن آزاد خواهی بود . شاید هم نتیجهٔ صحبتمان طوری باشد که بسیارخوشحال وبسیار خوشبخت هم بشوی!

ـ خوشحال ؟ خوشبخت؟ مثل شمربجون من افتادی ، شرم وحیارو کنار گذاشتی ، زوربازوتو ، قلدرینو ، تحویل من میدی وادعا میکنی که اینها اسباب خوشحالی وخوشبختی‌من خواهد شد.

احساس کردم که ضعیف ونرم شده است وبا ملایمت گفتم:

ـ بتوقول میدهم که بد خواهت نیستم. نمیخواهم اذیتت کنم . بنشین گوش کن. اگرپس‌ازشنیدن مطالبم لازم دانستی‌با کسی هم مشورت کنی‌موافقت خواهم کرد، بشرط آنکه طرف مشورتت دوستان عرق‌خوروتریاکیت نباشندبلکه‌افرادی عاقل وفهمیده وسالم وتربیت شده وانسان باشند،مثل عموجانم وافراد دیگری نظیراو .

ـ آخه‌چی میخوایی بگی که اینقدرمقدمه چینی میکنی ؟

ـ من مقدمه چینی نکردم ؛ توحاضرنشدی خوب ومرتب بنشینی وگوش کنی .

ـ خیله خب ، ولم کن . بیا بتمرگ بگو ببینم چه مزخرف میخوایی بگی !..

ـ ممنونم، ازاول هم بیخود عصبانی شدی . برویم .

یك دستش را رها کردم ودست برشانه‌اش انداختم. دست دیگرش رابی‌فشار نگاهداشتم وگفتم :

ـ برویم بنشینیم .

باهم رفتیم‌بالای‌اطاق. هردونشستیم. هنوزخشمگین بود.دندانهای‌پوسیده‌اش برهم فشرده میشد. نگاهش برچهرهٔ من تیره وغضب‌آلود بود. گفتم :

ـ فوراً وارد اصل مطلب میشوم. تصمیم گرفته‌ام راجع به مامانم با توصحبت کنم .

ـ که چی؛من به‌مامانت چیکاردارم!

ـ حرف همین است . مدت‌ها باماما نم کارداشتی وکارت این بود که روزوشب برسرش فریاد بزنی، فحش بدهی، زیرمشت ولگد سیاه و کبودش کنی، همیشه بدبخت و گرسنه و برهنه وسرافکنده نگاهش داری. چند وقت هم در کمال دنائت کوشش کردی تا زیبایی وطراوت وجذابیتش‌را ومهارتی را که دررقص دارد مورد استفاده قراردهی ! هم شنیده‌ام وهم بچشم دیده ام وهرگز فراموش نمیکنم که احمد ازداشتی نزد این و آن‌رود!..خودت چند دفعه با رفقای مست هرزه‌ات ازخانه بیرونش بردی!

ـ ذات‌خودش‌خراب‌بود!..خودش نمیتونست‌یانمیخواس‌بازندگی‌فقیرونه‌من بسازه!

ـ اشتباه میکنی. مامانم نجیب ترین، سازگارترین، باشرف ترین، بردبار ترین، زن دنیا بود وامروزهم هست.هربلابرسرش‌آمده نتیجهٔ غفلت تو، گناه تو، آلودگی‌توو وظیفه نشناسی توبوده است.

ـ اینهاس مزخرفاتی که میخوایی‌بمن‌بگی؟..

ـ مزخرف نیست ، عین حقیقت است. من حاضرم بهمه دنیا اثبات کنم که مامانم زنی‌است با شرف ، با حیثیت ، با شخصیت،ودلیل بزرگش اینست که همه بدبختی‌ها ومحرومیت‌ها وعذاب ها را تحمل کرده وهنوز دراین‌خانه مانده‌است .

ـ میخواست گورشو گم کنه وبره!من. جلوشو نگرفته بودم!

ـ بخاطرتو نماند ، بخاطرماماند: من وبرادرانم وخواهرم . من هم همیشه معتقد بوده که باید بماند، باید بخاطرما بماند وهمه چیزرا تحمل کند ودرست و پاک و آبرومند هم بماند. ولی‌رفته رفته فهمیدم که درحق اوظلم میکنم؛ فهمیدم که نمیفهمیدم واین نفهمی من‌جان مادرم را درخطرانداخته‌است.

ـ نمیفهمم چه مهمل‌میگی!.

ـ واضحترمیگویم: این زن احتیاج به شوهردارد؛ سالها است که دراین احتیاج میسوزد؛ احتیاج به‌شوهری مهربان ، قدرشناس ، وظیفه شناس وانسان... امروزمن با کمال‌صراحت‌وبا منتهای‌پافشاری ازتومیپرسم که‌آیا میخواهی‌ومیتوانی برای این زن چنین شوهری باشی؟

ـ یعنی‌چی؟..

ـ یعنی اینکه شوهری‌باشی برای او،همانطور که عموجانم شوهرخانم عمو جانم است؛ همانطور که همه شوهرهای خوب برای زنشان هستند؛ همانطور که‌یك انسان باید زن داری کند.

ـ من همینم که هستم، چی میتونم بکنم؟

ـ گوش کن پدر. می‌بینی که هنوز هم‌پدرخطابت میکنم واین‌نشان میدهد که‌هنوز ازتو ناامیدنیستم. توهردی‌هستی که‌چندان پیرنیستی. مرد خوش‌بنیه‌یی بوده‌یی وهنوزهم می‌توانی به جوانی بازگردی وبنیهٔ قدیمت را باز گیری. من بدلایلی که اگربخواهی بتفصیل برایت‌شرح‌خواهم‌داد تصمیم گرفته ام که ترا امروز برسریك‌دوراهی بگذارم وبگویم که‌هیچ چاره نداری جزآنکه یکی از این دو راه را انتخاب کنی . حواست را جمع کن: مثل دیوانه ها نگاهم مکن! خوشبختانه مست‌نیستی. سعی کن که عاقل باشی.

جواب نگفت. حیرت‌زده نگاهم میکرد. عضلات‌چهره‌اش میلرزید. پس از چندثانیه سکوت گفتم:

ـ دو راهی که پیش‌پایت میگذارم اینست: یاباید‌برای‌ماما نم شوهر واقعی باشی، یاباید طلاقش بگویی.

بتندی گفت: چی؟

ـ ازاین آشکارتر؟. میخواهی شوهراین زن‌باشی‌یانه؟

ـ بخوام یانخوام هستم !

ـ نه، نیستی، اینکه هستی بدرد نمیخورد. این برای یك زن مثل محکومیت به مرگ است! اگر توانسان نیستی، بشر نیستی، اگر احساس نداری، عاطفه نداری، این زن همه چیز هست و همه چیز دارد. چهل ساله است؟ باشد. من مدت ها احمق بودم یعنی بچه بودم و نمیفهمیدم اما حالا میفهمم که یك زن چهل ساله یك زن واقعی است و بیش از هرموقع دیگر از همه حیث محتاج شوهر است؛ شوهری میخواهد که انسان باشد، باشرف باشد، باعاطفه باشد، مهربان باشد، محبت وقدرت وشخصیت ومردانگی و آبرو و احترام داشته باشد و کنار زنش با کمال لطف و مدارا، با رفتاری عاشقانه و شوق انگیز، با شناختن همه عواطف و حسیات و تمنا های زن و با جواب گفتن به همه آنها زندگی کند. تو هرگز برای مادرم چنین شوهری نبوده یی؛ همیشه رنجش داده یی و همیشه خوار و خفیفش کرده یی و همیشه بذلت ومحرومیت ونکبت نگاهش داشته یی. تو هرگز بفکرت نرسیده است که این هم انسان است، زن است، حقوقی دارد، احتیاجاتی دارد و باید زندگی کند. آنطور که خدا خواسته است، آنطور که اقتضای ساختمانش وطبیعتش و روحش است.

ـ من یه کلمه ام از این مزخرفات هفت من یه غاز نمیفهمم و نمیدونم چی از من میخوایی!

ـ میخواهم که آنچه تا کنون نبوده یی بعد از این باشی. من حاضرم خودم را مثل یك غلام در اختیار تو بگذارم وتا پای جان بکوشم برای آنکه از نکبت هایی که گریبانگیرت است برهانمت. تو معتاد به الکلی، تو معتاد به افیونی؛ اینها روز و شب گرفتارت کرده اند و همه عواطف واحوال بشری را از تو سلب کرده اند! بعهدهٔ من که از این گرفتاری ها نجاتت دهم: میبرمت در بیمارستان میخوابانمت، همه مخارجت راهم بعهده میگیرم؛ کسی هست که بخواهش من پرداخت همه مخارج معالجهٔ تراتقبل کند. جسمت ازاین زهر های مهلك با دوسه

ماه معالجه ومراقبت وباتقویت نجات‌میابد وپس‌از آن، بلکه ضمن‌آن،دست بدست هم‌میدهیم، تو ومن و مامانم وبچه‌ها،وروحت‌را تقویت‌میکنیم. گفتم که‌پیر نیستی و الکل وافیون که از وجودت حذف شود بنیهٔ جوانیت را باز میگیری ، بتدریج میفهمی که‌شوهر بودن وپدر بودن وانسان بودن‌یعنی چه؛ با مادرم در واقع یك عقدازدواج تازه می‌بندی: روز ازنو، روزی‌از نو؛ آب رفته‌را بجوی باز میآوری ، گذشته‌را جبران‌میکنی، مردخانه، مرد زندگی، مرداجتماع و شوهرواقعی‌زنت میشوی! بازهم‌بعهدهٔ من که‌اورا باتو برسر مهر آورم. چرانباید بیاید؟ اواحتیاج به‌شوهر دارد و وقتی که ببیند تو که پدرفرزندان عزیزش هستی شوهر مطلوبش شده‌یی خدارا شکرخواهد گفت و باتو باکمال لطف و مدارا ومحبت زندگی خواهد کرد؛ هم‌تو خوشبخت خواهی‌شد هم‌او. اگرقبول داری هم اکنون دستت را در دست من‌بگذار؛ باگواهی خدای‌بزرگ قول‌بده ؛ ازاین‌لحظه دراختیارمن قراربگیر. تاچنددقیقه دیگر ازخانه بیرون میرویم ومن جهاد بزرگم را برای نجات دادن توشروع میکنم . این حرف من‌است؛ این‌پیشنهاد من‌است، این‌اولین راهی است که پیش‌پایت میگذارم. جواب‌بده.

ازچند لحظه‌پیش‌سرش رازیر انداخته‌بود. نیم دقیقه بهمان‌حال ماند. آهسته سرتکان‌میداد وپیدا بود که فکرمیکند چون‌سربرداشت همه‌اجزاءچهره‌اش درهم رفته‌بود . باصدای گرفته گفت:

ـ اون‌راه‌دیگه کدومه؟

باحیرت گفتم: عجب! این‌راه رانمیخواهی بپذیری؟ نمیخواهی‌آدم‌بشوی ؟ نمیخواهی نجات‌پیدا کنی؟

ـ بگو، حرفتو تموم کن. راه‌دیگه؟

ـ راه دیگر را هم گفتم: یا باید برای مامانم شوهر واقعی بشوی یا باید طلاقش بدهی...

ـ طلاقش بدم که چی‌بشه؟

ـ آن دیگر بتو مربوط نیست. ازبند تو آزادمیشود؛ این قید شوم لعنتی که ازتو بر گردن دارد از گردنش برداشته میشود و پس از آن دربارهٔ زندگی خود تصمیم‌میگیرد، تصمیمی که‌من‌هم‌در آن نظرخواهم‌داشت؛ یعنی‌دستش‌را خواهم گرفت و بهترین راه راپیش پایش‌خواهم گذاشت‌تا بتواندتصمیم مبارك وسعادت بخشش رااجراء کند.

باغیظ گفت: میخواشی مادرتو شوهر بدی بیشرف!

ـ فحش نده! می‌بینی که‌باملایمت‌حرف‌میزنم. اگرخشونت پیشه کنی‌بضرر خودت‌خواهدبود. آری، شوهرش‌می‌دهم‌بدلیل آنکه‌بی‌شوهرماندنش‌ظلم‌بزرگی‌است در حق او؛ فهمیده‌ام و مسلم میدانم که قدم در راه حق دارم! شاید بنظر تو که خود سراپا گناه وجنایتی این یك گناه باشد که پسری با کمال پافشاری طلاق مادرش را ازپدرش بگیرد تااورا بیك‌مرد دیگر بزنی دهد! شاید گروهی هم باتو دراین‌خصوص هم‌عقیده باشند و اینرا گناه شمارند، ولی بنظر من‌عین ثواب است؛ اگرهم گناه باشد گناهی‌استمقدس، ومن‌افتخار خواهم کرد که مرتکب چنین گناه‌شده وفرد مظلوم و محرومی را بسعادتی که از همه جهت مستحق آن‌بوده است رسانده ام.

و چون چندلحظه گذشت و جوابی‌نگفت، گفتم:

ـ تصمیم بگیر، حرف بزن: خودت‌رادراختیارمن‌قرارمیدهی؟حاضر میشوی عادات شومت را ترك کنی و یك فرد سالم و عاقل و قوی بشوی؟ انسان بشوی؟...

بندی‌وبادهان کجی کردن گفت: گمشو!حرف‌یادگرفته!انسان!..انسان!...

ـ بله. انسان! همه قیود، همه مقررات ، همه قوانین برای انسان است، حیوان قانونی ندارد، قراری‌ندارد،وتو که انسان نیستی‌حق‌نداشته‌یی وحق‌نداری

که‌خودت راشوهر این‌زن‌حساب کنی!.. حق‌وانصاف وعدل‌واقعی حکم‌میکند که مادرمن‌زن‌تو نیست‌زیرا که‌تو هر گزاز هیچ‌جهت‌شوهراو نبوده‌یی‌و نیستی‌امن راهی پیش‌پایت گذاشتم که ازاین‌پس باشی، قبول‌میکنی‌یا نه؟..

صدا بلند کرد وباخشمی خروشان گفت :

ـ نه ، نه! زندگی من همینه !.. دلخوشی من همینه !.. اگه اینانباشه منم نیستم !.. میمیرم !..

ـ من ضمانت میکنم که نمیری ، بلکه یك زندگی دوباره بدست آوری.

ـ نمیتونم!... نمیتونم.!.. ولم کن.

ـ بازهم‌اصرارمی کنم.خواهش‌میکنم،التماس‌می کنم،برای‌آنکه‌پیش‌وجدانم شرمنده نباشم، برای اتمام حجت! برای‌آنکه بعدها هیچ کس نتواند نسبت گناه وظلم بمن دهد؛ برای‌آنکه تلاشم یك تلاش مقدس باشد، واگر به‌ارتکاب گناه‌منتهی شد، گناهم یك گناه مقدس باشد! فقط یك کلمه «آری» بگو، باقی به‌عهدهٔ من...

ـ نه، نه، نه!..

ـ بسیارخوب.دیگرحرفی ندارم. باید مادرم را طلاق بدهی!

ـ باید؟..باید؟.. چه فضولی‌ها!.. هیچ کس‌نمی تونه مجبورم کنه که زنمو طلاق بدم ...

ـ اشتباه میکنی!...باید طلاقش بدهی! هرچه زودتر !.. یك روزهم مهلت نمی‌دهم مگر آنکه مهلت بخواهی برای فکر کردن، برای‌بیدار کردن وجدانت ازخواب مرگبارش، برای قبول کردن پیشنهاد اولم.

ـ هرگز،هرگز. اون پیشنهادو بگذار در کوزه !

ـ بسیارخوب، پس راه دیگر نمی ماند جز این که این زن راآزاد کنی،با طلاق گفتش.

ـ طلاقش نخوام‌داد،محاله، محال!..

ـ خواهی داد؛مجبورخواهی شد!..

ـ فلك هم نمی‌تونه مجبورم کنه!..

ـ اما من مجبورت می کنم! من وسیله دارم!..من میدانم چه کنم که‌بدست وپایم افتی ویکی ازدوپیشنهادم را بپذیری .

ـ بروهرغلط که از دستت بر میآد بکن . زیادم حرف بزنی میرم از دست شکایت میکنم !

ـ به‌به! چه‌عالی!.. اما خاطرجمع باش: کاربه‌آنجاها نخواهد کشید.مامانم را طلاق خواهی داد وکاکاهم خواهی گفت.

ـ بهمین‌خیال‌باش!..

ازجا برخاستم و گفتم:

ـ بسیارخوب،دیگرحرفی‌باتو ندارم. میتوانی‌هرجا که‌دلخواهت است‌بروی، من هم میروم؛ میدانی کجا؟..

ـ هر گور که میخوایی برو.

خنده کنان وبالحنی ظالمانه گفتم.

ـ میروم به کلانتری؛ با اسناد ومدارك ونشانی‌های‌کاملی که دردست دارم! فاش میکنم که توباجعفروتقی وچند نفردیگریك باند قاچاق تشکیل داده یید ؛ قاچاق تریاك وهمه‌موادمخدره!...

وبسرعت رو گرداندم، یك‌پا برزمین کوفتم وپای دیگرم را ازدرگاه اطاق بیرون نهادم.

هماندم گرفته شدم؛ پدرم باچابکی روزگار جوانیش ازجا جسته بود؛ یك بازویم را گرفته‌بود، محکم گرفته بود. بایك تکان شدید هم از رفتن بازم داشت هم‌رویم رابطرف خود گرداند. دیدن‌چهره‌اش وادارم کرد که‌جدی‌تر باشم و خود راقویتر جلوه دهم. چهرهٔخودش نبود؛ قیافهٔ خودش نبود؛ عوض‌شده بود؛ همیشه

بادیدن این‌مرد که پدرم‌بود، وباشرمندگی وسرافکندگی، در دل گفته بودم که صورت سگ دارد؛ واقعاً این‌چهره بین چهره‌های حیوانات شباهت به‌چهرهٔ سگ برده بود؛ خوی وخصلت سگی‌نیزداشت این‌مرد . اما ایندفعه ، این سگ ، وضع خاصی داشت؛ سگی که بشدت ترسیده باشدومستأصل‌شده‌باشد وهمه قوایش‌رابرای حمله کردن ودریدن موجودی که موجب وحشتش شده است جمع آورده باشد. در چشمانش ارادهٔ خونریزی ودردهان پوسیده ونفرت انگیزش قصد خون‌آشامیدن دیدم. با یك حرکت تند بازویم را ازدستش بیرون‌آوردم. فریاد زنان گفت:

ـ میکشمت، نابودت میکنم!.

وبا هیجانی وصف ناپذیرخود را روی من‌انداخت. هیچ چارهٔ دیگرنداشتم؛ مشتم را میان سینه‌اش گذاشتم وبوسط اطاق پرتش کردم؛افتاد وبرخاست‌وسماور را که میجوشید وبخارمیکرد برداشت وبطرف من پرت کرد . اگریك لحظه غفلت کرده بودم سراپا سوخته بودم . خود را بموقع عقب کشیدم سماور وسط حیاط افتاد وصدایی ازآن برآمد که بی‌شبهه بگوش هفت همسایه رسید.

خودش‌هم دنبال سماورآمد. عاصی شده بود، از جان گذشته بود. ایندفعه بازحمت بیشتری‌نگاهش‌داشتم. واقعاًقوی شده‌بود.روزگار گذشته‌بیادم آمد:وحشت هایی که سرا پایم را میلرزاند، کتك‌هایی که استخوانهایم را می‌شکست!.. یك‌ذره رحم هم دردلم راه نیافت. چنان بدیوار فشردمش که ناله ازداش برآمد.عاجزشد ونشست وصدابگریه بلند کرد. هرگزندیده بودم که گریه کند،همچنانکه‌خنده‌اش راهرگزندیده بودم.رهایش کردم‌وایستادم. ناله‌میکرد،اشك‌میریخت، دشنام‌میگفت، نفرین میکرد. منتظرماندم تا قدری‌آرام شد. آنگاه با صدای محکم ولحن‌جدی گفتم:

ـ گریه کردن فایده ندارد.ازدیوانه بازی‌هم‌نتیجه نخواهی گرفت. قدری بیشترجاروجنجال کنی‌همسایه ها برسربام‌ها سبزخواهند شد ،همه چیزرا خواهند

فهمیده پیش از آنکه من اعلام جرمی کنم همه جا خواهند گفت کـه در این خانه یك قاچاقچی خطرناك هست.

فـریاد زنان گفت : دزد! بیشرف ،حرومـزاده ! بروهوچی ازدستت برمیآد بکن!..

دسـت بجیب بردم. کاغذی را که کنار بستهٔ تریاك یافته بودم بیرون آوردم و نشانش دادم و گفتم :

ـ نگاه کن، ازهمینجا بفهم که خدا به مادرم، باین زن بیچاره رحمت آورده واراده کـرده است که این بدبخت ازشر تو نجات یابد. این کاغذ را تو میبایست پس ازخواندن پاره کرده باشی، نابود کرده باشی، اما فراموش کرده یی واین کاغذ اکنون در دست من است با مدارك واطلاعات دیگری که قابل انکار وتکذیب نیست .

بازبه هیجان آمد. برخاست. مشت هایش را گره کرد، اماچون مراسخت و مصمم دید همانجا کناردیوارایستاد و گفت:

ـ چی میخوایی ازجون من ؟

ـ مکرر گفتم: مگر گوشت نمیشنود ؟ گفتم کـه صلاح تو ونجات مادرم را میخواهم.

ـ بمیرین!..خودت ومادرت !

ـ زنده بمانیم یا بمیریم، خوشبخت شویم یا بدبخت، برای توفرق نمیکند .تو موجودی هستی محکوم به سیاهروزی ابدی، محکومیتی که خود برای خود خواسته وفراهم آورده یی.دیگر اصلاح پذیر نخواهی بود واگردنیا بهزارصورت دیگردرآید برای تو بی تفاوت خواهدبود! تومیخواهی پولی داشته باشی و باداشتن آن بتوانی تا آنجا که شکمت جادارد هرروز وهرشب عرق بنوشی وتا آنجا که نفست بالا میآید تریاك بکشی و همه چیزدنیا وزندگی را برای همین میخواهی؛ زندگیت همین است،

سعادتت همین است ، دینت ودنیایت وشرفت‌وهمه چیزت همین‌است. مادرمن‌زنت باشد یانباشد، سقفی‌بالای سرت داشته باشی‌یانداشته باشی، افرادی بنام فرزند پیرامونت ببینی‌یا نبینی‌برایت فرق نمیکند! پس‌چرا خیره سری میکنی؟ چرا کاری میکنی که بزحمت افتی‌وازاین زندگی‌نحس‌ونفرت‌آلودهم که برای خود پسندیده‌یی‌محروم‌بمانی؟. من‌یك راه دیگرهم پیش‌پایت گذاشتم؛ تکرارمیکنم: اگر توبتوانی‌مرد زندگی‌باشی وقدر زن وخانواده‌ات رابدانی برای مادرم‌هیچکس را برتوترجیح نخواهم داد!همه چیزرا بعهده میگیرم، ازتوهیچ‌نمیخواهم جزآنکه خودرا دراختیارمن گذاری. من‌ازتو که امروزازهرجانورپست ترشده‌یی یك انسان خواهم ساخت،انسانی که خوب باشد وخوب زندگی کند وسعادت انسانی‌رابدست آورد! هنوز دیر نشده است. بیا باهم‌آشتی کنیم. بیا همدیگررا مثل یك پدروپسر مهربان ببوسیم. من‌دست وپایت راهم‌خواهم بوسید وازاین گستاخی‌و بی‌ادبی که درحق‌تومرتکب شدم عذرخواهم خواست. پس‌ازآن باهم خواهیم رفت ومرترا به کانونی‌خواهم سپرد تابلاهایی‌را که بنام‌عادت برسرداری‌ازسرت‌دور کنند وشب‌خود تنهابه‌خانه‌بازخواهم گشت وبه‌عاما نم‌مژده خواهم‌داد که ترادر اختیار گرفته‌ام وتو بزودی‌آنقدرنیرو وشرف وحیثیت وانسانیت خواهی‌داشت که بتوانی‌محرومیت‌های اورا جبران وسعادتش‌را تأمین کنی.

ودست برشانه‌اش گذاشتم و گفتم :

ــ حرف بزن‌بابا؛ تصمیم بگیر؛ کافی‌است که یك کلمه بگویی.

نشست. مثل‌این‌بود که دیگرنیروی ایستادن ندارد. پیشنیش‌را با دست گرفت ودستش‌راباشلوارش پاك کرد، وباصدای ضعیف معتاد مفلوکی که تریاکش‌ساعت‌ها دیرشده باشد گفت :

ــ فعلاولم کن، برو. باید فکر کنم.

ــ مانع ندارد. حاضرم مهلتت بدهم،هرچند وقت که بخواهی.

ـ خیله‌خب ، خیله‌خب!..

ـ صبرمیکنم، هیچ عجله ندارم ؛ امید خوب شدن تو آنقدر نیرو بمن میدهد که بازهم مدتی بتوانم همه چیزرا تحمل کنم. اما برحذرت میکنم ازاینکه خیال تقلب وحقه بازی درسرداشته باشی. موضوع قاچاق را بهیچوجه نمیتوانی ماست مالی کنی. من مدتها زحمت کشیده ودوندگی کرده واعمال خودت ورفقای قاچاقچیت را ازدیرو نزدیك پاییده‌ام تا توانسته‌ام خود را کاملا مجهز کنم. امروزیا یك روزدیگر، پس ازیك هفته یاپس ازیك سال، هروقت که باشد اسناد ومدارکی که من دراختیار دارم بمحض آنکه به یك مقام انتظامی یا قضایی نشان داده شود جرم ترا محرز خواهد کرد.

پدرم بایك ارتعاش عصبی گفت:

ـ خیله خب، خیله‌خب، فهمیدم... بعد ...

و رو ازمن گرداند، بارفتاری نامرتب که‌خشم و نفرتش رانشان میداد به حیاط رفت، سماور را که ازطرف همه‌قرشده بودبرداشت و نگاه کرد. من نیز پایین رفتم و باملایمت ومهربانی گفتم:

ـ برگرد بالا. من برایت چای درست میکنم،

سماور قابل استفاده نبود. یك کتری جوش آوردم، وبی‌اعتناء به نگاه‌های خشم آگین او که کنج اطاق نشسته بود وبه‌نظر میرسید که هنوز دنبال وسیله‌یی برای کشتن من می گردد، به‌اطاق‌دیگر رفتم تا یك قوری بیاورم وچای دم کنم . آن‌جا کت‌پدرم راروی رخت‌آویز دیدم. یقهٔ کت عقب رفته بود ودر جیب بغلش اوراقی به‌رنگ های‌مختلف دیده‌میشد. بی‌تأمل دست در این جیب کردم و آن اوراق‌را بیرون کشیدم ، بایك نگاه دریافتم که ازآنها نیز میتوان برای اثبات شرکت پدرم‌در یك‌باند قاچاق موادمخدره استفاده کرده. همه‌رادر جیب گذاشتم، باعجله چای‌دم کردم. یك‌چای پاکیزه‌هم ریختم وجلو پدرم گذاشتم، و ازخانه

بیرون رفتم.

با آنکه جمعه بودوبانزی قرار گذاشته بودم که روز خوشی را کنار هم بگذرانیم ازمیان‌راه خانهٔ نزی‌برگشتم وبه خانهٔ عموجانم رفتم. مامانم با برادر و خواهرم آنجابودند. پس‌ازسلام‌و تعارف‌با عموجان و خانوادهٔ مهربانش مامانم‌را به‌گوشه‌یی بردم وآنچه‌را که بین‌من وپدرم گذشته‌بود، برایش حکایت کردم. اوناراحت شدومن‌خرصم گرفت وپرخاش کنان گفتم:

ـ پس‌چه؟ میخواهی‌بازهم زندگیت را باهمین فلاکت بگذرانی! این چه عطوفت‌بیمعنی است! او از زندگی‌جز تریاکش وعرقش وگوشه‌یی که شب‌هامثل نعش‌بر آن‌بیفتد وبخوابدچیزی نمی خواهد؛ اینهارا در همه حال خواهد داشت: خودش‌نتواند فراهم کندمابرایش فراهم‌خواهیم آورد!البته بایدتراطلاق بدهد،اما دورش نخواهیم‌انداخت؛ من‌قول‌میدهم که‌زندگی اوهم بمراتب بهتر از زندگی کنونیش‌شود. برای‌اینگونه افرادلاابالی، بی‌قید بودن ازهمه‌چیز بهتر است؛ هر کوچکترین قیدناراحتشان میکند. کمال‌سعادت پدرم‌به‌سلیقهٔ‌خودش این خواهد بود که‌نه اداره‌برود ونه‌کار کند، نه‌زن‌داشته‌باشد و نه‌بچه ونه‌خانه وزندگی، فقط تریاکش وعرقش مرتب برسد، خواه در کنج یك شیره کش خانه یا کنار یك کوچه ...

ـ اما آخر منوچ‌جان،هرچه‌باشد پدرتست، پدراین‌بچه‌هاست. اسمش‌را که نمیتوانید ازروی‌خودتان بردارید...

ـ این دیگر بتومربوط نیست.

کم کم برادر و خواهرم و عمو جانم و خانمش و فرزندانش نیز وارد صحبت شدند. خواه و ناخواه همه چیز را به آنان گفتم. صحبت طولانی شد. خانم عموجانم حق‌به من داد. اماعمو جانم قدری برای برادرش دل‌سوزی کرد و گفت:

ــ زندگی‌هزار لطمه‌به این‌مرد بدبخت زده است. این دیگر آخرین ضربت خواهد بود؛ نابودش خواهد کرد.

گفتم: اشتباه‌میکنید عموجان!زندگی، روزگار، وچرخ فلك به کسی لطمه نمی‌زنند. این‌مرد هرچه‌دیده ازدست‌خودش‌دیده است. حالا به مرحله‌یی‌رسیده است که خودش قابل‌اصلاح نیست و دارد یك عدهٔ دیگر را نیز با خود نابود میکند. اکنون وظیفهٔ هر فرد عاقل و نوع دوست این است کـه لااقل آن عدهٔ دیگررا نجات دهد .

کم کم عموجان هم پس‌ازآنکه به تفصیل‌دانست که صحبت بین من وپدرم چه بوده است قانع شد . فقط اظهارامیدواری کرد که این مرد درمهلتی که به‌او داده شده است فکر کند وصلاح واقعی‌خود را تشخیص‌دهد وپیشنهاد جوانمردانهٔ مرا بپذیرد.

وتصمیم گرفت که بدیدن‌پدرم رود،اندرزش گوید،افراد دیگری راهم‌وادارد که زبان نصیحت برویش گشایند.

البته ازموضوع قاچاق چیزی که آشکاروروشن باشد به‌عموجانم نگفتم؛فقط گفتم که‌یك راه قانونی وصحیح برای وادار کردن پدرم به طلاق گفتن مادرم پیدا کرده‌ام !

ازهمان روز زندگی‌ما صورت‌تازه‌یی‌پیدا کرد. می‌توانم ازروی کمال‌انصاف وبارضای‌کامل وجدانم بگویم که همه ، مادرم ، من وخواهروبرادرم ، عموجانم، خانمش، چندتن ازاقوام وآشنایانمان که پیش ازآن کمتر باهم رفت وآمد داشتیم مستقیماً، ونزی ونیزهمایون بطورغیرمستقیم درتلاش و کوشش‌ووسیله انگیختن‌و تدبیراندیشیدن بودیم، تا پدرم را، این مرد خیره سر بینوا را،درراه راست اندازیم ووادارش کنیم که اختیارش را بدست من سپارد. برادربزرگم که‌همچنان درجنوب میزیست نیزبوسیلهٔ من آگاه شدواو که‌سالها بود بقول‌خودش فراموش کرده‌بود

که پدری داردنامه‌یی مسبوط بپدرم نوشت وتشویقش کرد که باما بسازد.

عشق مادرم وهمایون به مرحله‌یی رسیده بود که نومیدی وحرمان ممکن بود به‌قیمت جان هردوتمام شود،اما این‌هردو بی‌نهایت می کوشیدند تاهیچ گونه جای نگرانی‌برای خود باقی‌نگذارند وهمه فرمان های وجدانشان‌را اجراء کرده باشند؛ وهمین مرا به بزرگواری همایون، وبه شرافت وصفـای دل مامانم بیشتر معتقد میساخت .

یك روزپدرم بمن گفت:

ـ همه‌کاغذها را بمن بده‌تا پیشنهادت را قبول کنم .

گفتم : باید فرض کنی که‌کاغذی وسندی دراختیارمن نیست وهمـه مدارك محکومیت‌قاطع تودردست کسی‌است که هیچ گونه رحم و گذشت دراووجود ندارد. الان تصمیم‌بگیر؛ باهم به بیمارستان میرویم.ازهم امروز معالجات شروع می‌شود: پس‌ازیك هفته باورخواهی کرد که قابل علاجی؛ یك هفته دیگر که بگذرد خـود احساس‌خواهی کرد که یك موجود دیگرشده‌یی؛ هفتهٔ سوم هوای‌دنیا راباریهٔسالم تنفس‌خواهی کرد ویکی‌دوهفته بعد اثری ازعادت هایت دروجودت نخواهدماند. آن وقت پدر گرامی‌من، وشوهرعزیزمادرم، وسرپرست خانواده‌ات خواهی‌بود. از شرکت درقاچاق‌هم چشم‌خواهی‌پوشید؛ویك شب به این‌مناسبت جشنی‌درخانه‌برپا خواهیم کرد ودرآن جشن‌من همه‌کاغذهارا خواهم سوزاند.

بفکرفرورفت،قدری بخود پیچید،سپس گفت:

ـ بسیارخوب ، ازروزشنبه خواهم آمد.امروزمیروم تقاضای یك ماه مرخصی میکنم.

وظهر که بخانه آمد با مسرت گفت :

ـ مرخصی گرفتم.

خانه وضع‌عجیبی‌پیدا کرد.من‌خودم نمیدانستم‌دربارهٔ احوال‌خودچه‌بگویم،

هم‌مسرتی‌داشتم مثل‌مسرت‌هر کس که دریك‌سعی‌بزرگ پیروزشده باشد،هم‌اندوهی قلبم را میفشرد!این‌اندوه را دقت درقیافهٔ مادرم افزون میکرد.ظاهر این‌بود که او نیزراضی‌وخوشحال‌است: باپدرم‌بیشترحرف‌میزد، تشویقش‌میکرد، قسمش‌میداد که از تصمیمش کهنه است بازنگردد!امامن‌خوب میدیدم که رنجی کشنده دردل‌دارد،و نومیدی‌مثل‌زهردر مغزاستخوانش افتاده‌است.خواهروبرادرم‌درهرفرصت بامن صحبت میداشتند و میپرسیدند که‌چه‌خواهد شد.چند دفعه‌چشمان‌اشك‌آلودمادرم‌را دیده‌بودندوحیرت‌داشتند که‌اگرپدرم‌اصلاح‌شودچگونه‌این‌زن که یك‌عمرزاوبیزار بوده‌است باودل‌خوش‌خواهد کرد. آنان‌نیز کمابیش‌چیزهایی‌دانسته بودند و باآنکه تظاهربه خوشحالی‌میکردندآشکاربود که از تصمیم پدرم چندان دلخـوش‌نیستند . همایون هم‌آگاه شده بود. روزجمعه که بدیدنش‌رفتم بی‌اغراق نصف شده بود.مثل این‌بود که وی بیش‌ازهمه دستخوش‌رنج وعذاب شده است؛ باوجود این بالحن حزن‌آلودش‌بمن گفت :

ـ بتوتبریك میگویم‌منوچهر؛ واقعاً اگربتوانی‌پدرت رانجات دهی‌کاربسیار بزرگی کرده‌یی...

ـ اماشما ؟..

ـ باسرنوشت خودم خواهم‌ساخت. اگراواصلاح شود من دیگر برای خود هیچ‌حق‌قائل‌نخواهم بود

شب شنبه درمنزلمان مهمانی‌بود.عموجانم‌باخانواده‌اش ونیزچندتن از اقوام آمده بودند.عموجانم‌میگفت این‌جشنی‌است بمناسبت زندگی‌تازه‌یی که‌پدرم ازروز بعدشروع‌خواهد کرد!

تاساعتی پس‌از نیمه شب همه اظهارمسرت میکردنـدوهر کس‌چیزی برای تشویق‌پدرم میگفت.انصافاً پدرم‌آنشب کمترازهرشب دیگرعرق‌خورد. برای‌تریاك کشیدن هم‌بیرون نرفت.شاید مقداری‌تریاك خورد.صبح سرساعت هفت‌آماد گیش

وا اعلام داشت. مامانم‌هم باما ازخانه بیرون آمد تا به اداره‌اش‌رود. ازچشمانش‌پیدا بود که‌شب‌پیش‌فراوان اشك ریخته است .

باقلب فشرده اما باوجدان راضی‌پدرم را به بیمارستانی که قبلادرنظر گرفته بـودم بردم. همه مخارج معالجه‌اش را نزی که اوهم مثل‌ما همه فداکاری حزن آلودی میکرد، برعهده گرفته‌بود. شخصاً نظارت کردم‌تاپدرم رادر یك اطاق‌خصوصی بریك تخت‌پاکیزه خوابانده‌ند ونخستین‌تزریق‌نیزدرحضورخودم صورت گرفـت. دکترپس‌ازتزریق بمن گفت :

ـ تاچهارشبانه روزشایدهم‌بیشتردرخواب نگاهش‌خواهیم داشت. تاروزپنجم ملاقاتش‌ممنوع خواهد بود.

روزسوم باتلفن‌ازاحوالش جویا شدم. گفتند درخواب است و وضعش‌خوب بنظرمیرسد. روزچهارم راکه یك روزتعطیل‌بود من‌ومامانم ونزی با هم گذراندیم. روزپنجم‌به بیمارستان‌رفتم. دکترادرمدخل‌ساختمان‌دیدم. ایستادو باعصبانیت گفت:

Checked 1987

ـ چه شداین مرد جهنمی؟:

ـ که ؟ پدرم را میگویید !

ـ بله ،دیشب بیدارشد؛ حالش‌خوب بود، امید بخش‌بود ! اماساعت دوازده فرار کرده است .

خشمی که ازشنیدن این‌خبربرجانم‌چیره شد توأم بامسرتی‌عجیب‌بود.

ازهماندم‌به جستجو پرداختم. سه روزبعد درخانهٔ تقی پیداش کردم. باکمال خشونت گفت :

ـ بروپدرسگ! چی‌ازجونم میخوایی ؟

گفتم:هیچ! ملامتت نمی کنم! کاری هم بکارت ندارم! فقط صبح‌فردایاتوبایگ به دفترخانهٔ ازدواج وطلاق بروی‌یا من‌به دادسرا خواهم رفت. این‌رونوشت‌شرحی است که به دادسرا تقدیم خواهم کرد.

برگ کاغذ را که روزپیش شرح مبسوطی بر آن نگاشته بودم واعمال خلاف آنورا با دلائل ومدارك کافی اثبات میکرد از جیب بیرون آوردم و جلوش ختم و گفتم :

ـ اینرا بخوان. من ساعت ده صبح فردا لباس پوشیده درخانـه حاضر خواهم بود. اگر طلاقنامه تا آنساعت واصل نشود من با نسخهٔ اصل این شکایت نامه نزد دادستان خواهم رفت .

نیمی ازشب را با نزی گذراندم. چون به خانه باز گشتم بـه مامانم کـه یك نگرانی ممزوج با امید داشت هیچ نگفتم. صبح باو گفتم:

ـ امروز به اداره نرو. کارلازمی درخانه داریم.

چون توضیح ندادم کنجکاویش بیشتر تحریك شد وماند. باعـزم جـزم صورت تراشیدم ولباس پوشیدم. پنج دقیقه به ساعت ده مانده بود که کاملا آماده بـودم با خشم وهیجان قدم میزدم ودمادم ساعتم را نگاه میکردم. مامانم چون هیچ نمیدانست، آشفته تر ازمن بود وپیاپی میپرسید:

ـ آخرچت است منوچ ؟ چه خبراست ؟ منتظر چه هستی؟

ساعت به ده رسید. یك چای ریختم ومشغول نوشیدن آن شدم. دست هایم میلرزید. رنگم تیره شده بود. رغبت نکردم چای راتاته بنوشم. پنج دقیقه ازده گذشته بود که استکان را روی میز کوفتم و گفتم:

ـ مامان، من رفتم.

ـ کجا ؟

ـ به دادسرا !..

ـ صبر کن ببینم. چه می خواهی بکنی؟

اعتناء نکردم.. تادم دربا قدم های بلند رفتم، دررا گشودم . هماندم مردی لمودرایستاد ودستش را بادفتر گشاده یی که یك برگ چاپی میان آن بود جلومن باز کرد و گفت :

ـ این را بدهید خانم امضاء کنند.

برگ اخطاردفترخانهٔ ازدواج و طلاق بود؛ مادرم را احضار
برای امضاء دفترودریافت طلاقنامه بدفترخانه رود.

یکباردیگروضع زندگی‌مان عوض‌شد. مادرم وقتی که باطلاقنا
بازگشت مدتی اشک ریخت تا آرام شد. من‌وظیفهٔ خود دانستم که‌وضع
پدرم فراهم آورم.

Checked 1987

☆☆☆

امروزبیش‌ازهفت ماه از آن تاریخ میگذرد. پدرم با یك خدمتکار دلس
پول گزافی‌میگیرد ولی‌خوب کارمیکند درخانهٔ قدیممان منزل دارد واز وظ
بسیارراضی‌است!.. کاری‌بکارش‌نداریم فعلا بکمك مالی‌هم حاجت ندارد، تا
مشتش‌بازشود وپس‌ازتحمل کیرفاعمالش‌دست حاجت سوی مادراز کند!

همایون‌خانهٔ وسیع و آبرومندی‌دارد. مامانم‌مثل‌فرشته‌یی‌براین‌خا
میکند. خواهروبرادرم درآن خانه هرکدام یك اطاق پاکیزه دارند وبه
فراموش کرده‌اند که یکسال‌پیش‌درچه نکبت وفلاکت وعذاب میزیستند.

برادربزرگم بتهران منتقل‌شده است.زن‌خوب وبچه های شیرین
مثل‌پروانه دورمامانم میگردند ، وازسروکول‌همایون بالامیروند.

وقتی که مامانم را بدقت‌نگاه میکنم ومی‌بینم که چه‌زندگی‌پا
آمیزی باهمایون دارد ازگناهی که مرتکب شده‌ام برخود میبالم وآن
مقدس‌مینامم. این زن همیشه حق‌داشت که اینقدرخوشبخت باشد. همایون
مزاوجت با اوخود را خوشبخت ترین مرد دنیا میشمارد همچنانکه
بانزی را یك زندگی‌ایده‌آل‌سرشارازکمال‌خوشبختی‌میدانم.

هرکس‌هرچه میخواهد بگوید؛من‌بیش‌وجدانم سرفرازم.

تهران ــ آذر